MANUSCRIPT

[illegible]

دوست که ز غمش قطره خون [illegible]

[illegible]

سلامی چو بوی خلق گردان معطر — سلامی چو جان نفس جانان منور
سلامی دمادم ز صدق دل پر غم — سلامی دمادم ز عالم مشتاق مضطر

ای همه پرانده شده رسم وفا — بیکبار ره فراموشش کرده عالمیان
بیکدم بیاد تو نیست ما را غفلت — هر دم ز خود دگر نیستم هم ما در قرآن
دارم امید که بی مهری دوران بگذرد — بینم صبح وصال از شب هجران فراوان

بیا تا قدر هم دانیم با هم — دمی خوش عیش و عشرت را غنیمت
بیا دمی بصدق و دوستی دانیم همدم — بیک سلام تو آزاد هزار بنده کنیم

شوق وصل جانان بسته دلم سر در کمند — جان ز غم هجران جانان در فغان کنم
شب حال خود بگویم با تو همدم — نامه منظور ز غم هجران حال بر تو کنم

ای رفیق همدم منزل قدیم — با تو همراه و همدم بوده ایم

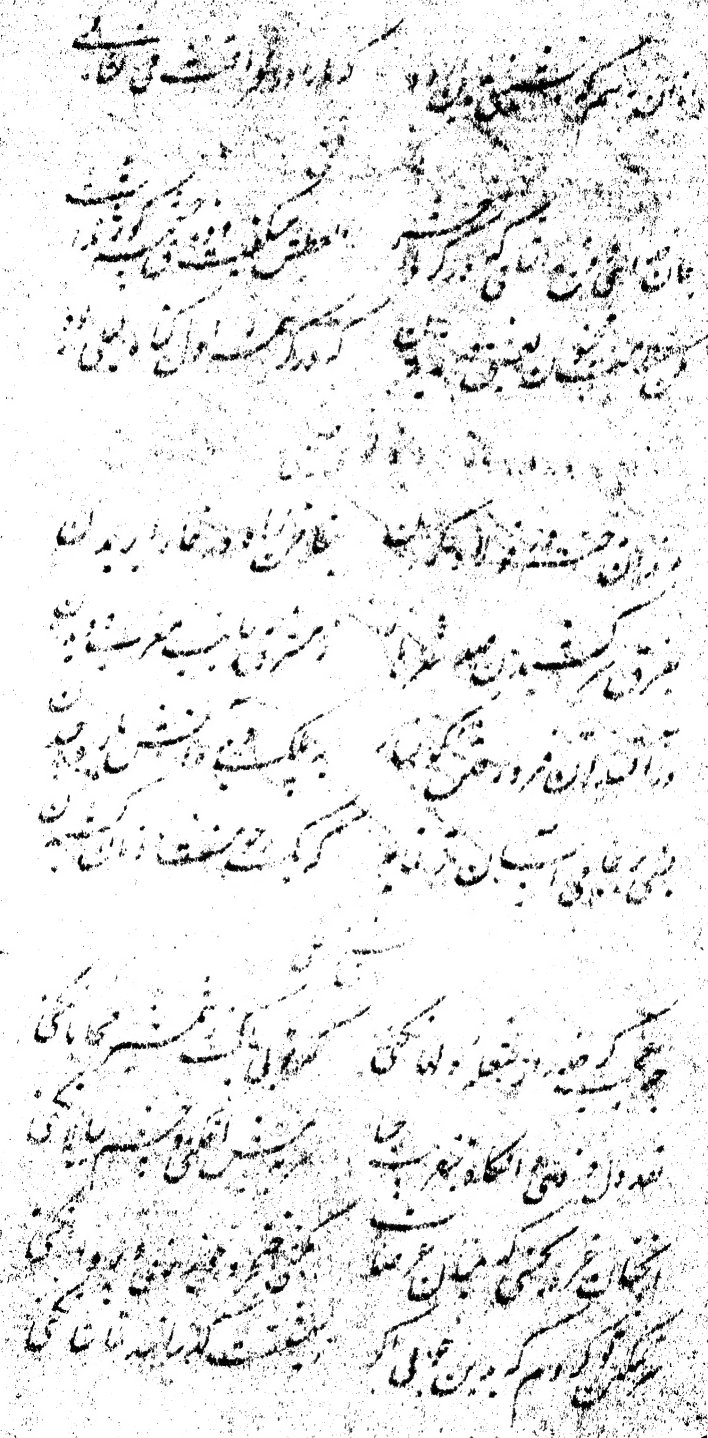

دریا باز ان قوم کم زما جان طلبند ما را بوصال کو مهمان طلبند
آیند فرشتها بما بیت فرود از ما زبان حال ایمان طلبند

نسخه نمام شد

هر بیتی که از این سبکون خیزد از اوست هر نکته که هم ازو نیست هم از اوست
زین آب و گل این نقش نکوبهر که بست کهر صانعی از کهتر صانع اوست
هر ای که معشوق هر است او را دوست هر بت که پرستند بتی کعبه اوست
چیزی که بپای خود نکام نخست بازارد جام در جام نخست
چاسانی آن هیچ سبب پیدا نیست کو طوطی کلکم است و خامه نیست
بر تافتن خشم علم بر نزنم بی بی کس از نفس نفس بر نزنم
نی نی همه بر کران کیرد دوست کیرد نفس تا نفس بر آرد دوست
تو کین سیاه بر سر دوست مزن جانی که آن بود آن دوست مزن
چاسانی آن هیچ بسیر بن کار بهتر بن کیست بهتر بن کار

من آن نیم که ترک تو گیرم بجای من
یا یار من بباش بکام رقیب من

نتواند کشید در بن یک نگاه می
با دار و با ندار و دست و پای می

نتواند نهاد در بن یک لاله
یک جامی دل خویش کامی فراخ

یا ساقی آن جام گیتی نما
که از جم رسیده ست در شرح ما

من آن نیم که دوران گیتی خرام
بر تخت بی بدستی او در سبو جام

یا ساقی آن مو میایی عاجبین
که یک قطره دارد از صد جوان

من آن نیم که با غم کردم دل
نهادم در بن یک که آن بی بدل

من آن نیم که بشکست بال و پرم
که بالند از بن و اکنه بر پرم

یا ساقی آن آفت عقل و هوش
یا ساقی آن لعبت لعبت فروش

من آن نیم که چون تو بستم از دست
یکی از ان هم آغوشم از دست

یا ساقی آن آتش آتش نهاد
چراغ شب و پیشنمای داد

که این آتش از یک که در دل شود
خرابات آدمی از بن شود

یا ساقی آن جرعه یا ساقی
که در می جرعه بهتر از عالمی

بخواه ای مغ بچه های بزنی
لبالب کنیم و بپایان کنیم

ما نیستیم نور ز بیت الحزن ماست ما نیستیم مطلق از ضعف و محن ماست
این نور و ضوء عالم از آدم شده از نور وجود از دم مولد ما ست

ما چار یار و دیم در خصومت جائی که ملک و سنبر انجا گذرد
بر ان نگذریم و جوانان سبزه ای هر که بما کج نگرد جان ببرد

قولی بسبزه زان خود و دوستی این جا بزبان کمی پرستی
کو هی کنیک تو ان شنا دست بهم فردا که نیاز ما کنی مست بهم

گر عدل کنی بشب مهمانت خوانند ور ظلم کنی بسنگ بر جانت زنند
چشم خود بپاکی و نیکی بپرند تا بر دو کدام بر که آیت خوانند

هر شخص که دارد از جهان آگاهی روزی بود که با لبت آشنا شد
هر نیک و بد که میکنی در عالم روز باشد اعمال تو خواهد بود

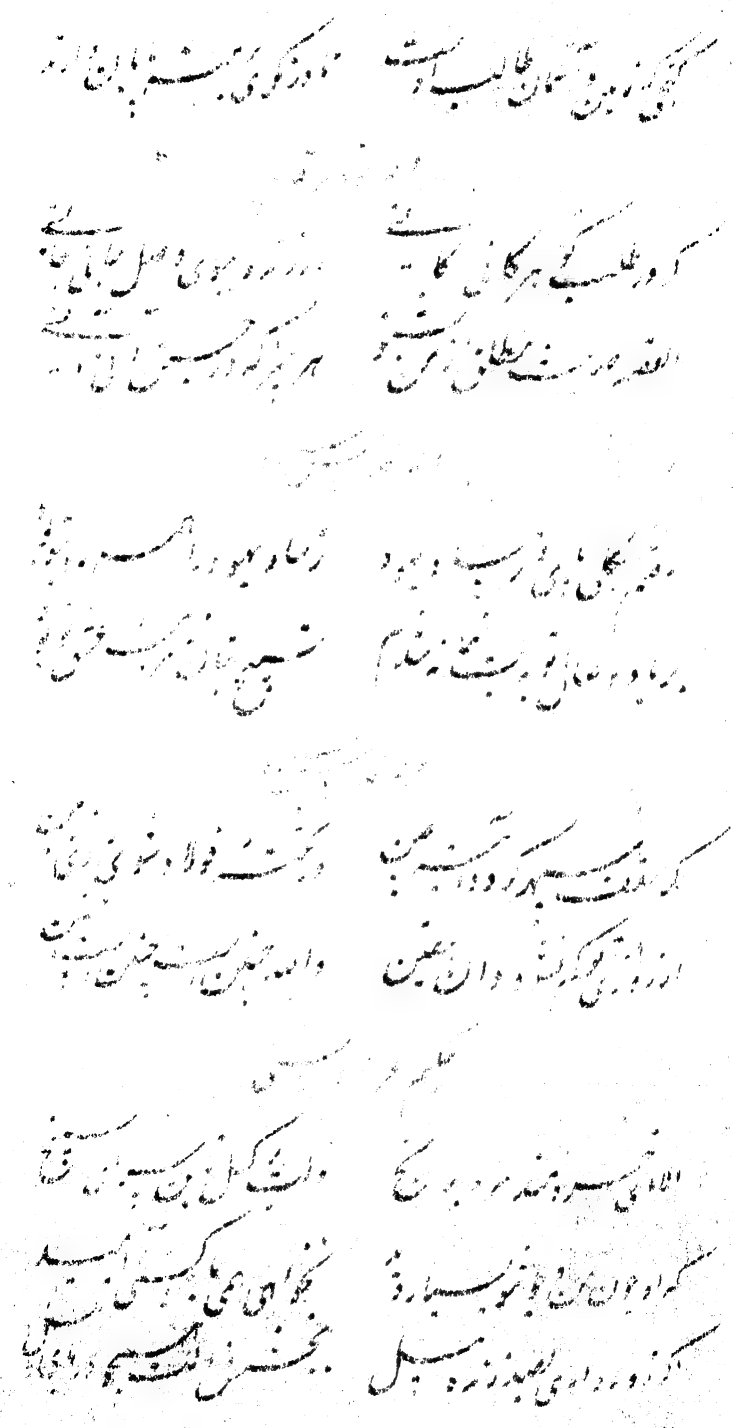

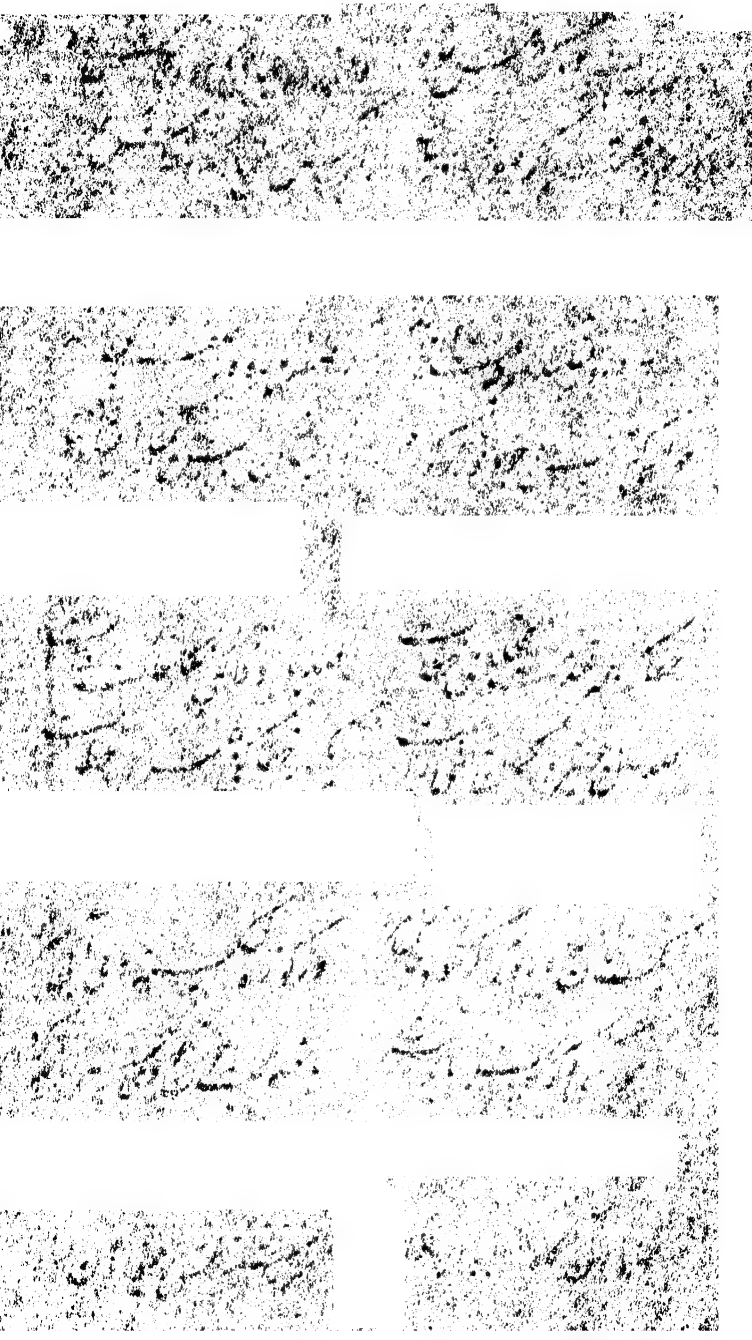

گوهری گر کف کنم پس تو به کنم زهری گر بجان بسیار زباکب چشم

در نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

گر در دولت از کنی شکایت نشد یا در دولت از دو نعایت نشد
زنهار با خلق مشغول مشو جز با دلبر خویش کفایت نشد

در نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

سلطانست و رونق قیصر شکند خاک ره او نیمت عنبر شکند
عاقل نکند که عشق او بگزیند عالم شود و ز عشق او برشکند

در نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

در بوستانی گن قصد و رنشاد مکن از دوستان مفرد دست کشاد مکن
اندر دهن طمع مشو مال مجوی در چاه نشین و طلب جاه مکن

در نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

عشق دارم که پذیرد آتش لاله وان باطن عشق را نیست زوال
عشق دگران نیست بود را حال عشق من و معشوق مرا نیست زوال

در نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

همواره بر بساط [illegible] و خوشی   چنان [illegible] که [illegible]

این خلعت که در خور است که قدم [illegible] سازد و [illegible] آنچه تشریف [illegible] که [illegible]

که حضرت ذات الهی با کمال کرم و عنایت [illegible] بر حسب [illegible]

[illegible] و [illegible] نزول رحمت [illegible] آن [illegible]

و [illegible] الامر [illegible] حق [illegible] که [illegible] و این [illegible]

[illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مقدم [illegible]

حق تعالی آن [illegible] و [illegible] اسباب کفایت [illegible] و [illegible]

ذات فرخنده صفات [illegible] و [illegible] که [illegible] ایشان [illegible]

که سبب آسایش [illegible] بدست [illegible] رساند

هیچ [illegible] درمان [illegible]   هیچ [illegible] تو [illegible] چشمه حیوان [illegible] رساند

حق تعالی [illegible] لطیف کامل و فضل شامل و عنایت [illegible] کرم [illegible]

از [illegible] فضل و کمال [illegible] علوم و کمالات نصیب [illegible]

علم [illegible] آنچه مطلوب و مقصود [illegible] و [illegible]

[illegible] اشارات [illegible] زبان [illegible] [illegible]

تعالی الله بخاطر عاطر [illegible] روشن گردد که بنگاه مجلی و ایمن و ضمن
تحصیل علوم و فنون اکتساب فضایل مندرج [illegible] حق تعالی
او تعالی و تقدس او را از فیوض و سعادتی از عاطفت اکرم و اعلاک مرحوم
روزی گردانیده بالنبی و آله الامجاد [illegible] حق تعالی بزرگان را از
دوران محفوظ دارد و دوران از [illegible] بزرگان محظوظ

[illegible]

قاصد سعید ما خبر عطر شام من — در چمن نامه داشت گر نامه چمن
آن نامه مرسلی که ز اقبال او بیان — صد ایمن نفس دهد بمحمد در دهن
هر گه که بوسه گیرد چشمی بیاغ هر — زمان دهد سنبل مشکین ز سر زبان
نکته غنچه لب چو بجنبد همی — بجوش آن غنچه دهان بر آرد بخن
خبر فشان گلست چو گردد خواهش — بر سر او ز گل سر انگشت زرین
نسرین بگی نه بهر دلت بر کرد — گل چهره نهاد و بر قدمت بر سخن

[illegible]

[illegible] خاطر مهدی ملک [illegible] خاطر

حضرت بخشنده و فادار الفت و صلت بار غبار و محنت و محنت هجران آن
بنوید بکنار کرمت آب معرض فیض مروج کرد اینده و بنده کرم عمیم
قدیمه قبول فرمایند و دست خاق بنفیل عاکف آن استانه که قبایر است
نه بان هر کوست که دایره و بیان محیط آن متوانند

بدان خدای که از هیچ طاوسی — بزین هر آب خاکی نا نهاد قفس
که در فرای نوای تجرد و کان عما — ز آب دیده من قطره است و دامن
ز ان فنا نمیدم و صفات بی خواست آنست که بستان چگونه حالت
الهین فی ما بیهم هر فن در شان تا بست کوتن خلاف و الفاظ
و بقین دانند که ما فن عود شد و بیان نکست به تقصیر و در
و زمان نان زده و زخم تر است

هر کیا و عدن بازه زست هر زمان — در زده دست و نی از بیخ بن
چونکه بیع سعودی با سعد و فرزند — عهد و فای و بستن حق خود کرد
انگبین کرد و فا تو سعد کند تکند — بست و از بیت بگ حوا

آفتاب سخن را به برهان و تقدیر بجمالی نمایش داده و رخشنده [illegible]
و در صحن گلستان ثنا و ریحان بوستان دل بستگان نشاط دیده تجلی در آرامی یافته

نه این چهره ما و ابروان مه قباست — شهور سال [illegible] افسرده [illegible] فلک

[illegible] شد نقد رشته مزاج مبارک که از حضرت اعلی
بجانب اقصی ابدال گشته و با وجود تنگنا و در عرض مملکت جمعیت اقلیم
نقشهای [illegible] فتح و بسیج خدا را [illegible] جوهری خوش بنشینی ظاهر
ساخته [illegible] از جنت شد با دو [illegible] ملک دید و [illegible]
تمام مالک [illegible] و تخت [illegible] استقبال [illegible] و آن گشت
[illegible] قرار [illegible] بیست آن [illegible] در [illegible] روز و شب [illegible]
معدوم [illegible] چون [illegible] ستاد [illegible] زیاد

نقطه [illegible] که [illegible] عبادت است — لیکن [illegible] از وی یادست
چه ترنج [illegible] گفت [illegible] بسیار — [illegible] رقص [illegible] بنشین [illegible]

گر گل نابت چمن زند بر سبزه خارا داشت | عاشق این تازه ایم دل از پی جا داشت
دانستم از چشم سیه پرش ابروی صد گره | تا بچشم خود ندید آن را باور نکرد

نامه‌ای دیدم که نظم و نثر جان جزای | قیمت دُرّ ثمین و لؤلؤ شهوار داشت
هم سواد و هم مثالی عنبر و جان | هم بیاض بخت ابنای عجم دلدار داشت

از خط نامه‌ای است که چون نقش خط جهان بهار | داغ از صفای خط بتازه نزار چو گلزار
صورتش ابتدا چو شکر با تو جان گل پدید | معنیش چون نقش آن بیش از مهتاب بسی

سواد عنبر فشش ابر نوبهار بود | بیاض صفحه‌اش ابر در منثور بود
شکن شکن همه چون زلف دلبران | که در هر شکن او شست صد دل نهان
لطایف سخنش هم چو مه تمام | ظرایف سخنش تنها چو ماه نو

مضمون و تحفه حکایت که نقمه آن و نسیم دست گلشن محبت از ...

چو چشم مست نگارینت [illegible] بیت [illegible] ... زند دو دو چشم تو زانکه حسرت ابروی [illegible] کرد
بهر که [illegible] بی [illegible] سر [illegible] ... وبال آن بر ما که ز دو [illegible] هیچ کرده

رقیبی تا عزیز دوست را بد کردی ... هیچ دشمن نشد ز کسب تو به چه کردی
خوانی آتش عشق [illegible] بیشتر ... شعله شوق را درین سینه یکی صد کردی
رقیبی بلبل بیدل گلستان [illegible] ... خویش را در آتش هجر سفید کردی
چو [illegible] نفسی [illegible] آمد ... بیچاره [illegible] آن سر [illegible] کردی

هر شب چنینست که بسوزم از آن شمع افروز ... خوابیده [illegible] آتش [illegible]
از آن جهت بسوزد که [illegible] جهان افروز ... که [illegible] شب را [illegible]

دلا ز فرقت [illegible] ... که شب و [illegible] هجران [illegible]

سرم [illegible] انداز [illegible] ... [illegible]

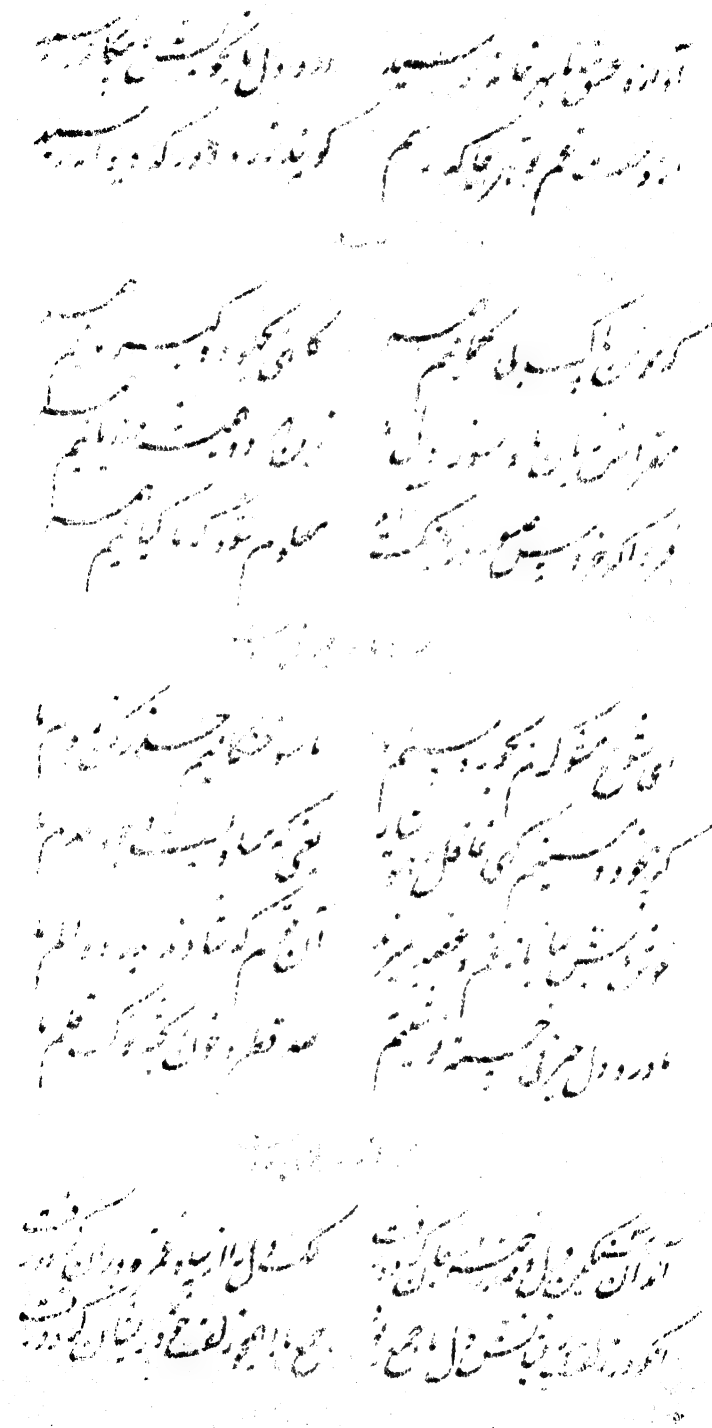

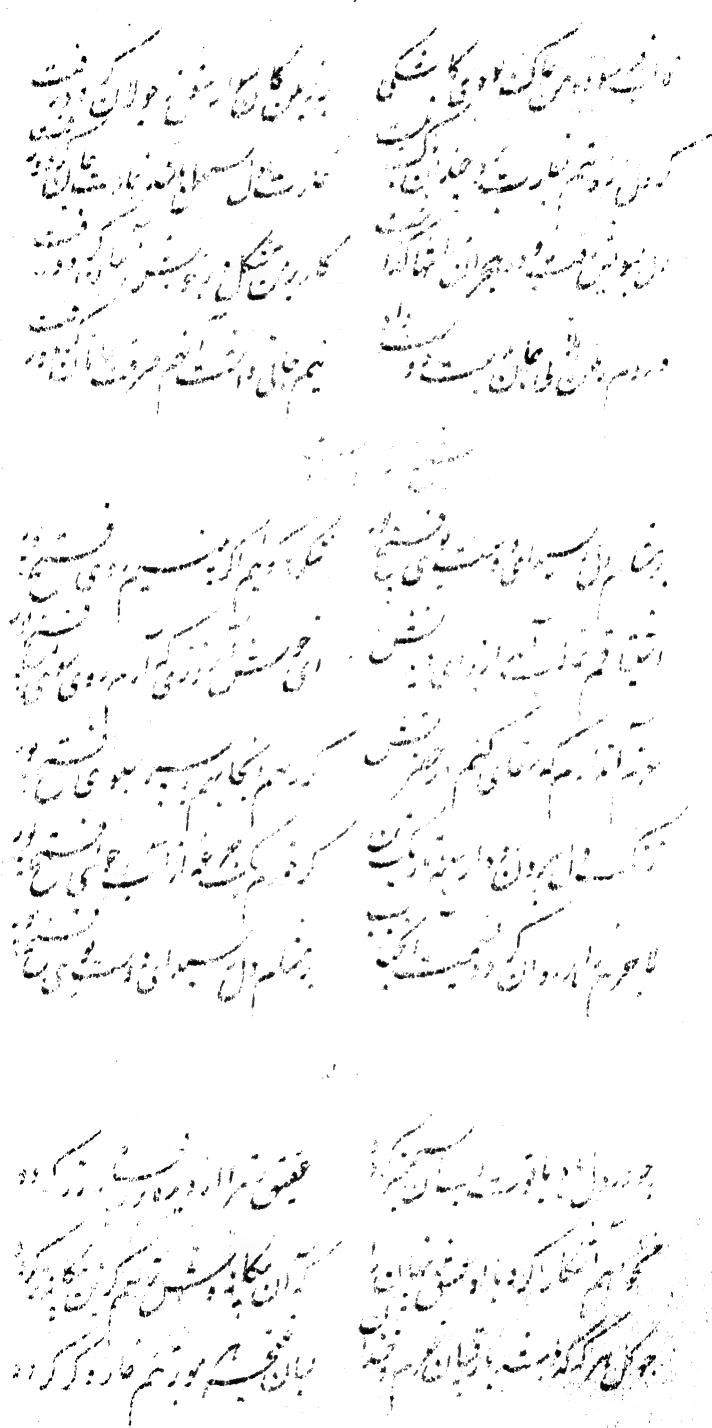

ای دل پرسید ز دل محزون ما — لب لعل تو بنگ شکر شیرین ببرد

شکنم گر بتو شکنم بنام — گر گوهر بیست چشمم جهان بین

[illegible] از لطافت رخ تو — باده گل [illegible] ز لب شیرین

تو جان [illegible] ست [illegible] — [illegible] آن [illegible]

حقه لعل ترا از گهر جان ساخته اند — کام ما پسته دهان حقه نهان ساخته اند

پر لطافت که نهان [illegible] — [illegible] ساخته اند

[illegible] ز [illegible] کلک [illegible] — [illegible] تو [illegible] ساخته اند

[illegible] — [illegible] فراقت [illegible] ساخته اند

[illegible] لب [illegible] — [illegible] ساخته اند

[illegible] — [illegible] ساخته اند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

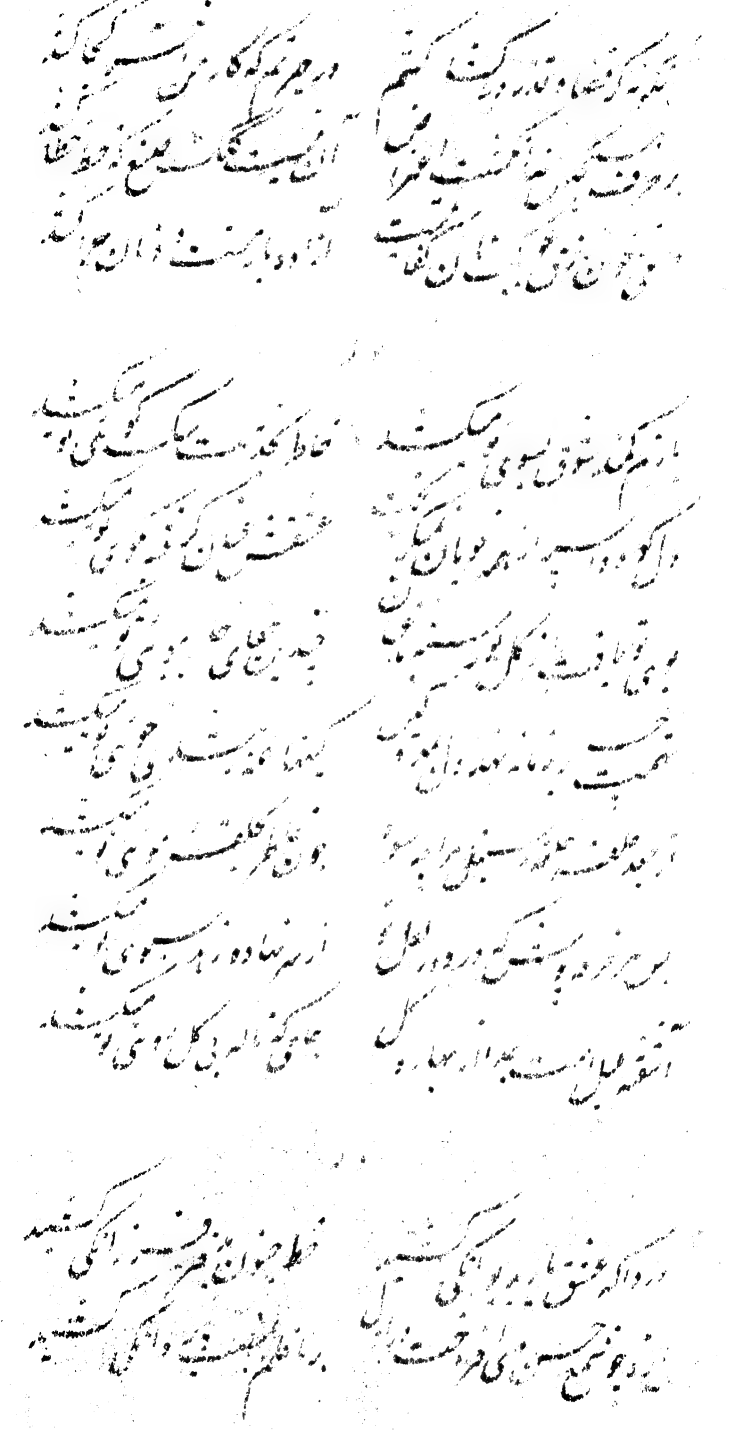

ای آن غلام همت آن مرد با کیا
کو مرد راه عشق بمردانگی بباید

جانا دلی و آن هم ناچار بی تو هست
چندانکه طبع بود بهانه نگاه نیست

بی روی تو چو چشم من آرام و خواب نیست
جز خون دیده هیچ ازین چشم آب نیست

گر وا نظر نه سنگدلی پیشه میکنی
هر لحظه دل شکسته بدین آب و تاب نیست

تا کی ز عاشقی دل بیچاره بی وصال
خونابه میخورد که ترا هیچ باب نیست

نقش غمی که بر دل ما میکشد فراق
کس را بر آن دلیل بجز چشم خواب نیست

خاکی بباد میرود از راه آن سبک
کز سنگ بار بر سر راهش حباب نیست

با یاد آن غمم چو بخلوت نشسته ام
چندان که هست با دلم از غم حساب نیست

دل با دلان خوش است و خوشی نیست با دلی
میمیرد اهل دل چو بدل آب و تاب نیست

ای آنکه نقش غم ز خاطر نمیکنی
نقش جهان ز لوح دلم پاک کن نخست

دل بی تو هیچ جا نشود آرام و خو بجای
تا سنگدل نباشی و بی مهر و کین نه تست

من بی تو هیچ گه دل خود را نمی نهم
او در بر است هر که جهان را بکین نه تست

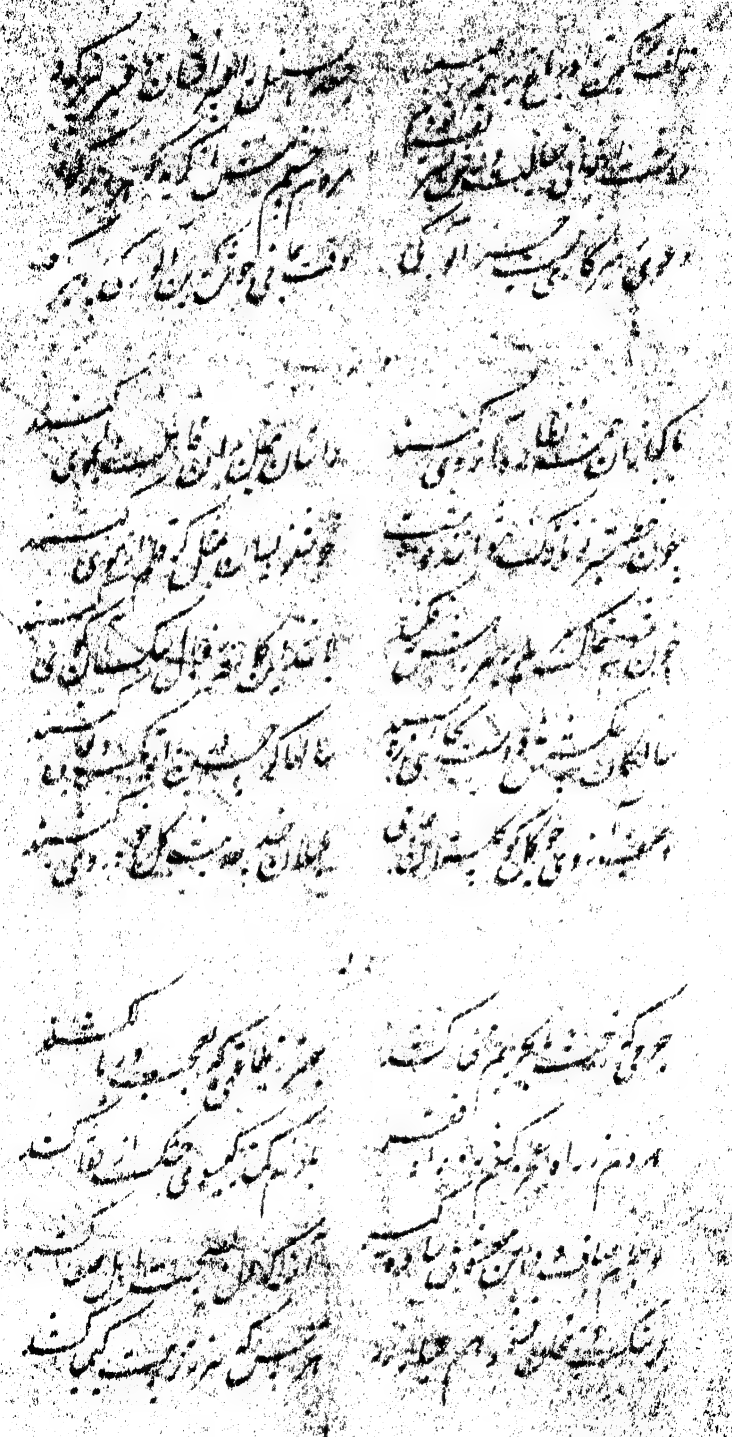

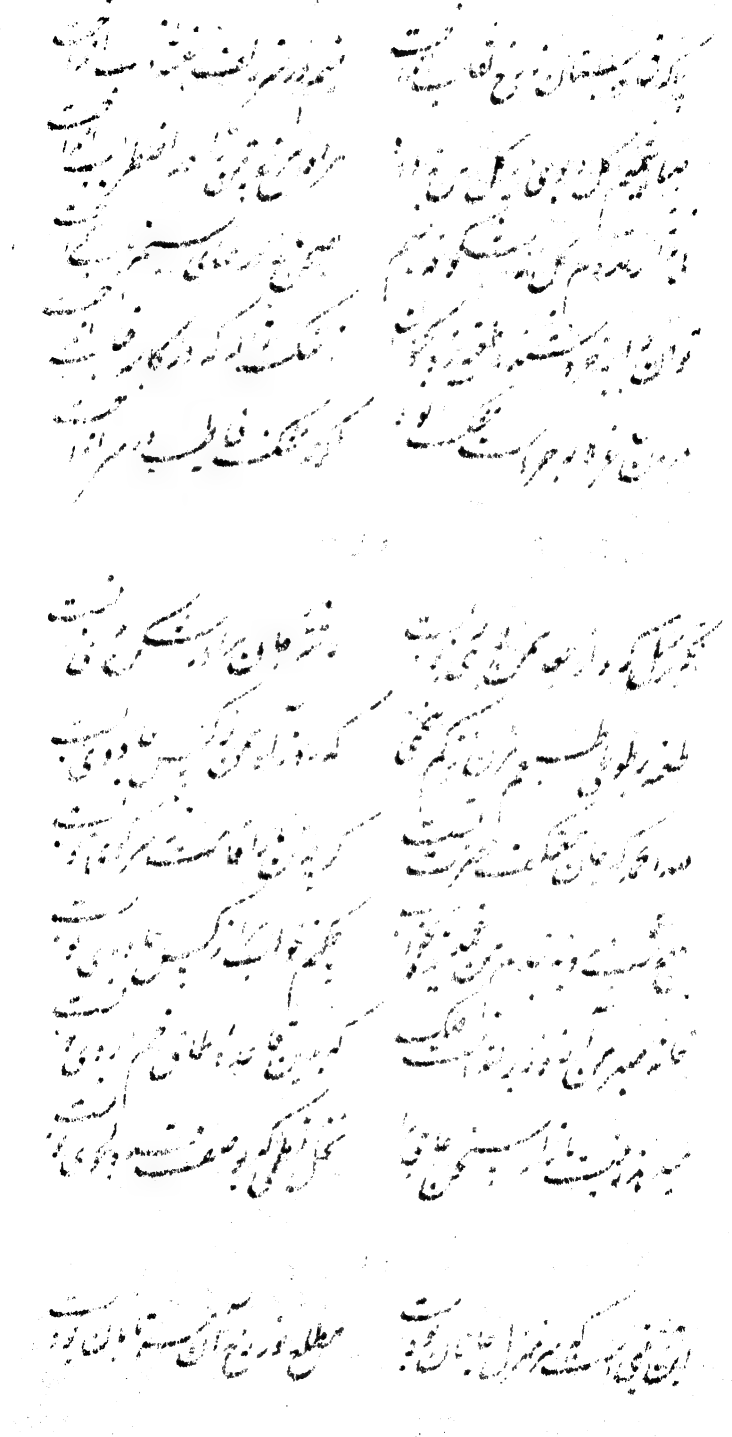

در تنگنای دل که مرا خون در اوست
یاد آور دلی که ز غم آزاد دوست

جان نثار کاین غزل از خاطر غمگین اوست
هر کرا دل بر سر تیر جفا خوردست اوست

بوی خون آید همی از هر حرف
آه از این بیدردان کز درد بی‌پروا دوست

هر نگه کز دیده‌ای بیرون جهد
نور چشم عالمی در جستجوی روی اوست

تنگ‌دستی تو همچون بخت من
گر نه آن زلف سیه در دست تو در دست اوست

گر ز دود آه ما شب تیره‌تر گردد رواست
عالمی در حلقهٔ آن زلف عنبربوی اوست

قصهٔ غم از زبان چشم پرنم او
یاد آر چشم قصه‌ای کز غم او

خاک قدم ز دوست نیابد چو من کسی
آن خاک کیست هر که در او محرم او

هر سو که او رود ز پی او دل رود
هر کو که او نشست بود بر خم او

گر چه بصد مرحله دوریم بعید
جان بر فشانم گر بود از همدم او

جانا دلی تو چند زنی در ستم دمی
خود شرم باد بر دل نامحرم او

آزار جان مشو ز پی جان که جان ما
بگذشت از دو کون که در بند هم او

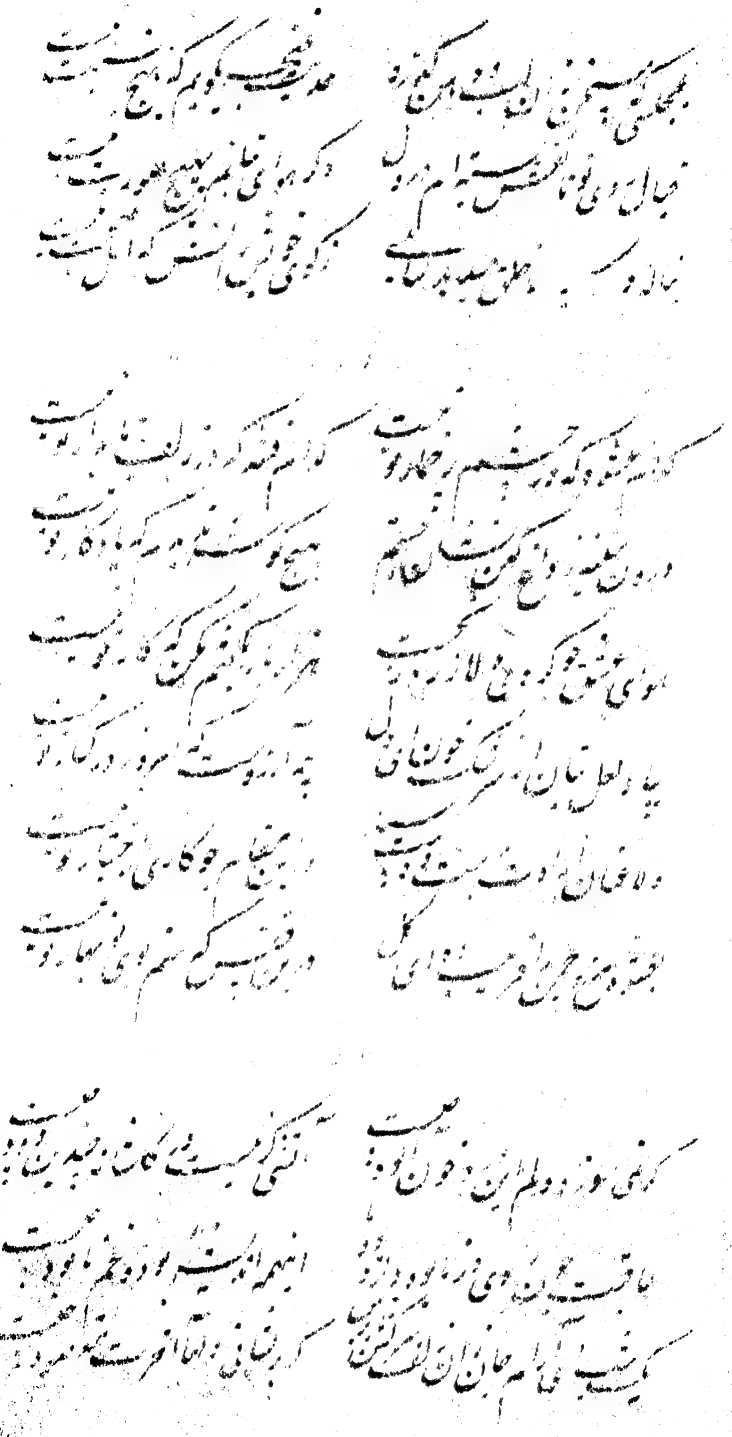

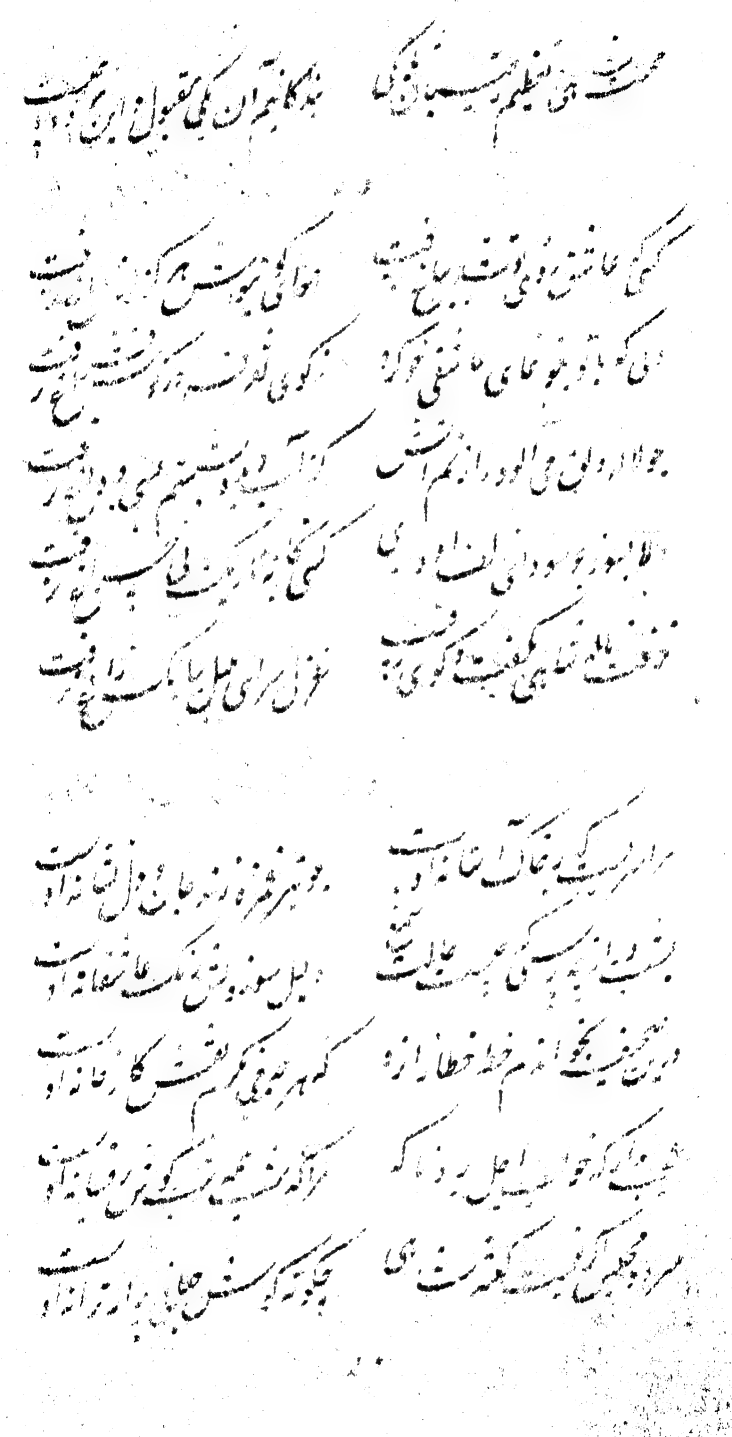

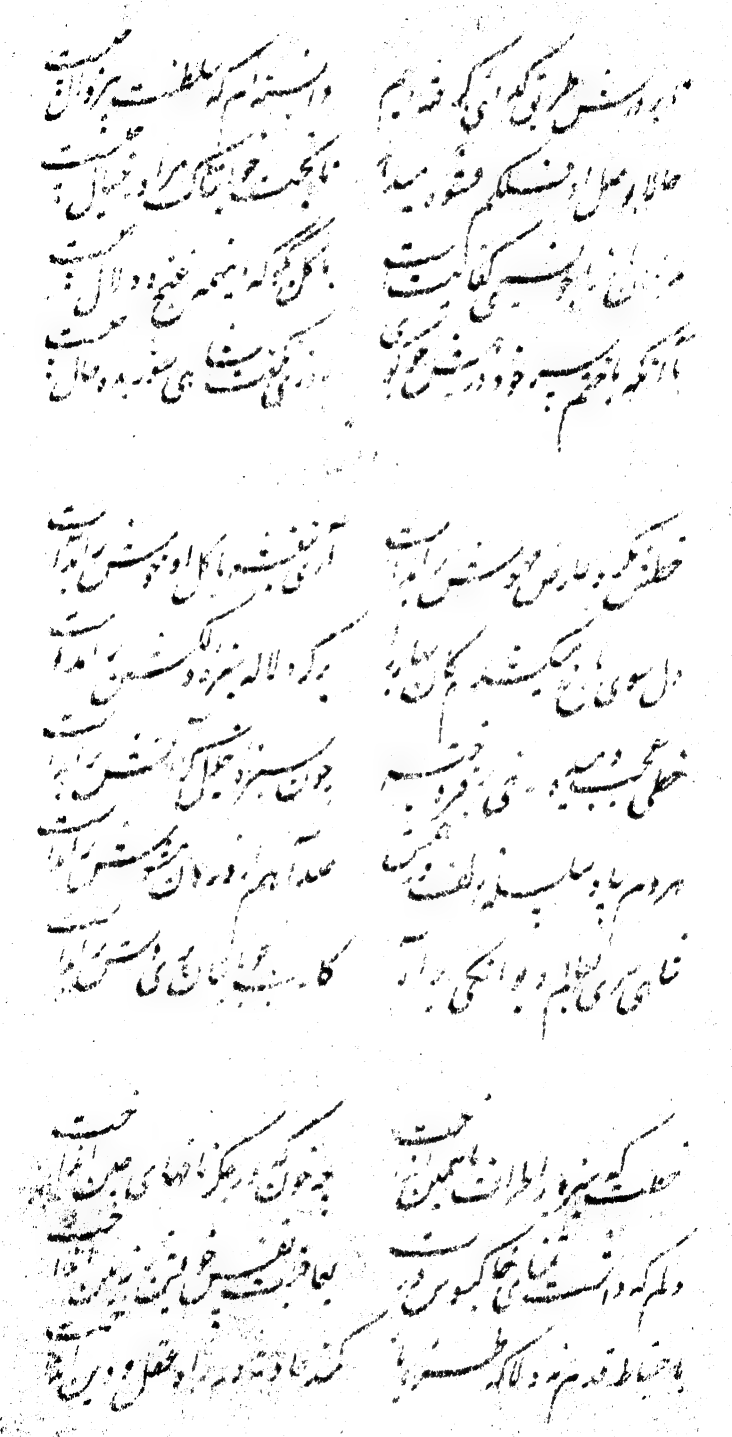

خواهیم رفت پیش تو هم کاه کن ما را
تنگ گلی تو هم آخر بستگی شاه کن ما را

دلها بدرد گریه فلاطی نیز مبتلا
چاره ای غم مرگ تو سازیم کاه کن ما را

دست گیره است ما را بجانب بی سوی
تنگ عصیه است ما را زان آه کن ما را

تنها نه بی تو جان تنگ خود دیم بر تنا
تو هم چون جان جهان بده خوشی دیگران ما را

نیمه ایم جز تنا هی عشق ای ما یا کا
صد از اگر تو نیمه ای ما یا رفتا کن ما را

از غم تنگ خنزی دل آمد
از غم عشق او غمش مشکل آمد

در دیگران شده صنعتی چنان چنین
آنچه تنگ ما یا سی دل آمد

آنچه تو بی سبی ز هجر اب دی
مرد و شد و بیا کنا قابل آمد

تنگ تنگ آب کا دیا من تنگ
تا دیگران آب دیا حاصل آمد

تنا هی بی خنی کرافت ده تنا
امت آب دیده و خود در گل آمد

با طره تو بسل شوریده حال تنگ
جانی کی از روی تو نمایند هلال تنگ

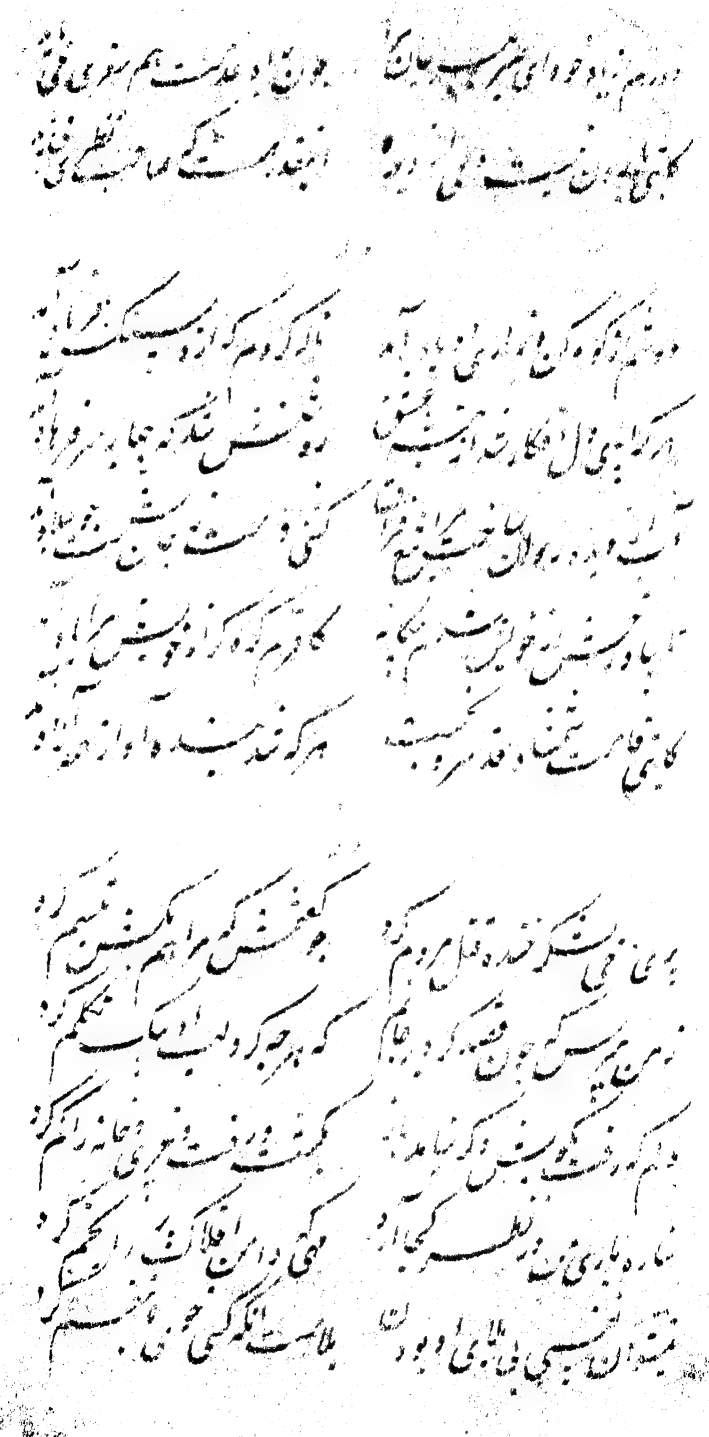

بر سر خاک شهیدان چو قدم رنجه کنی
خاک آن را کحلان لایق تر نیست

گاهی از روی عنایت بسر خسته ما
دارم امروز از این جا حرکت امکان نیست

هر کجا سرمه ز خاک در آن پاک بود
تو بیا در نظر همت ما خاک بود

بی تو از دیده ما گر نمی آید بیرون
آنکه در پا نبود خار ز فتراک بود

نازخوبان نکشد هیچ کس ای بخت بجا
بخورم می گر از این بیش ز افلاک بود

ساقی بیدم ما بیش و بیار تنگ شراب
نبود هیچ کس بی سر و سامان چو تنگ بود

گفته تو گشتم من خسته ی دلتنگ
همچنین هیچ کجا لایق فتراک بود

خط ز لعل تو نمی بیند و دل می ترسد
نبود بلبل مستی که در او خاک بود

گاهی ما پاک نظر باش چو عاشق شده
عاشق آن است که او در نظر پاک بود

از جنگل تیر تو بیابان سپری می شاید
هر که عاشق شود او را سبکی می شاید

کی مقصود بدیدار نشسته دریابد
هر که در معرفت جان نگری می شاید

در بیابان غم ای بی سبب ابر صفا
گوکب بخت مرا بهری می شاید

هر کرا مست از صبوح کیست می‌دانی که چیست — وانکه از خمار بیخبر از نیستی و هست

بی‌خبر بیخبر بادا هر که چشم فتنه‌ات — وانکه مست نرگس او کو ستاند بادی است

دایم گل‌های بستان از خاک زیر پای ما — بشنو از ما تا نگردی بیخبر از ما و تست

چهره‌ها را رنگ از خاک رخ خوبان گرفت — کیمیایی است که خلق را برابر می‌کند

نقش آن بی‌سر و پا کی سراپای ترا — بی‌هوادار کی بسوی سایبان برمی‌کند

گاه‌گاهی گشت گذری کنان بر دوستان — گرچه در بیست ترا قوت نانوایی است

توان بگی که ز ما صد هزار فرسنگ است — زمانه عارفش هر گلی که پیش آید

بخوان ز لعل سیاه تو دیده ما عبرت — نخورد غاطر مسکین فریب ظاهر را

رقیب آمد و من از راز عشق بیگانه — چرا نباشد و در آب و هوای ما نبود

بغیر بلعجب که فرو ناید بگوش کسی — مگر نگفته خود این سخن شنیدستی

چنین که میل هنرمند تو بگلابی بود — اگر خراب شود شیشه بر تو ما و تست

همه جا تشنه بلایی و آتش فشانده است — این آتش به بلا آتش فشانده است

اکنون که بی‌نیاز [illegible]   [illegible] تو را [illegible] رنگ شدن لقا را

ما بی‌نشانیم [illegible] از غبار ما   شمشیر عشق تیز به سنگ مزار ماست

بی‌رحم تیغ عشق تو عالم گرفته است   بیرون ز شست [illegible] معرکه [illegible] ماست

ما با وجود [illegible]   گویا که [illegible] ماست

هرگز گذشته [illegible]   ساقی بیار می که دم [illegible] ماست

ایمان [illegible]   پیر [illegible] چکیده [illegible] ماست

[illegible]   این [illegible] ماست

چون [illegible] بی تو [illegible]   عالم [illegible] از قیام [illegible] ماست

شعله [illegible] شوق شمع درون [illegible]   گر [illegible] عشق [illegible] ست

[illegible]   [illegible] ست

[illegible]   [illegible] ست

[illegible]   این [illegible] ست

درویش دست شل را از عیب پیشه کن [illegible]
[illegible] دردوان [illegible] جیب [illegible] است

[illegible] آتش [illegible]
که در تماشای تجلی [illegible] شکستم [illegible] است

[illegible] عقل [illegible] عشق [illegible]
بیا که عشق [illegible] حکمت [illegible] است

عرق گل از جبین [illegible] گلرو شده [illegible] نگه
ز خاک لاله برآید ز لاله جان بچکد

هزار سال پس از مرگ ما [illegible]
ببوی آشنائی گر از آن [illegible] بچکد

ز راز [illegible] نیست [illegible] بزبان [illegible]
که ما [illegible] که از زبان بچکد

ز شهر [illegible] گلی که چید [illegible]
گلی [illegible] از دست باغبان بچکد

ز حسرت [illegible] چو [illegible] قفا [illegible]
ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

[illegible]

آفاق [illegible] گو [illegible] گناه ما
گو [illegible] چند بود [illegible] آه ما

[illegible] همه عمر [illegible]
[illegible] گشته [illegible] روز سیاه ما

[illegible] عشق [illegible] شعله [illegible]
ما را [illegible] وقتی [illegible] گواه ما

[illegible]
[illegible] قبله گاه ما

اگر کفایت عمر آخری دراین بست | بهر چه می نگرم لطف بیحساب بست

عنایتی کن و کار ما بگذار | که کارها همه موقوف کارگر عنایت بست

چه حاجت است بجانی فرستادن | که هر چه بر ورق روزگار ثبت بست

متاع وصل بهای نیست می توان بافت | کرا نمیدهد این حلقه گوش در بست

حمایت دگری آذری نخواهد بست | چو آنکه جمله ذرات در حمایت بست

کجاست شیخ ولی تا بپیرو آئین بست | کرامت دگر همه عالم دلی که رام تو نیست

مرا بناز بخوانی که تو غلام منی | بناز خواجه من کیست کو غلام تو نیست

مگو که خطبه بنامم بخوان چو نام تو نیست | کدام خطبه خوانست کو بنام تو نیست

بسوی غیر پیامت مکن که نیست کسی | که نیم جان مرا حاجت پیام تو نیست

بسوی چاک گریبان بیا که نیست کسی | که گوشهای بجمعی آذری مقام تو نیست

عافی بیا که موسم عشرت غنیمت است | پر کن سبو بیار که فرصت غنیمت است

عمر عزیز میکند از دست بیخبر | این بیخبر نگر که چه غفلت غنیمت است

هزار شکر که کام من روا از ازل
مرا ز خوان محبت وظیفه تعیین کرد

چه کار طوطی جان را غرض حلاوت تو بود
هر آنچه بود بر آن آینه عرض تمکین کرد

کنون که نامه‌ی ما همچو آن خم چوگان
که کام جان همه بیدلان بر آن خم چوگان کرد

این خانه خجسته ز اول عشاق بنا شده
خلقی به هم مشغول و تو غایب ز میانه

که معتکف بر هم و که ساکن بیغوله
یعنی که ز اسباب سلیمی خانه بکانه

دانا به هر کتاب و مرا طالب دیدار
او خانه همی جوید و من صاحب خانه

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی
مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه

هر کس به بانی مذهب چسپان بگرویده
حاشش به سر و دعم و منظر سبحانه

تقصیر خیالی ما بیدل کرم است
یعنی که کند راه از این نسبت ما

طریق غربت از اهل وطن آموختن نیست
که در وقت وداع مرد و زن آموختن نیست

نمرد و زیست نگردد خدای بیدل
که ترک صحبت یاران چمن آموختن نیست

دل تنگ نه هر آزرده که بیطاقت
ز چشم آبله فرسان جلد و سخن آموختن نیست

کار عشق نه سر و سامان مرا از جا نبرد
که جهان خود همه آشوب و کرشمه کار است

دیده پاک کنم گر ز تمنای تو نیست
غبار خاطر ما گر ز رهت بگذار است

جان ما نذر تو باد ای دل و جان گر غم تو
نقش دوست که بپوسته در و دیوار است

دل اگر گشته ما را خبری پیدا نیست
ور اگر دل بود از زلف تو هم آثاری نیست

گفته بودم که مبر دل ز کسان دل بکن
مجو او در همه عالم دگری پیدا نیست

همه عالم دل گرد جهان دل بنهاد
بنگر کار مرا بین که بسی پیدا نیست

دفتر عمر دل خود بخم و تاهای ترا
صد ان گشتم و زان هیچ سری پیدا نیست

ترک جانان گو می لعل بیار و دریاب
که در این بحر گهر بی خطری پیدا نیست

بیش کن باده که هر اسبه که پیش است
با عالم از آن بر کس بستانه غرامت

مرجع آواره ام ای آه بیت که تو نیز
در راه کسی باش که بی زاد و رحلت

چند بکوشی و بدل ایمن نشینی
یا دل غمدیده بیار تو توانی

گفتم تشنه بیابان غمت جان سپارم
گفتا چگونه عمر گرامی بشمارم

کجا کنی نسبت بسرو و ماه کند — چگونه بازروی قد و بالا کند

چه جای سرو که شرمنده باغ جنت را — نمیرسد که بقد تو ادا کند

تو کی بچشم حقارت بعالمی نگری — بغیر این که با آن نیاز ما کند

گمان مبر که ز دنیا لب بکام برد — کسی که از الم عشق تو جدا کند

امید هست که در باغ همچو خوبان را — هوای سرو بلند تو سرفرا کند

در چمن دوش گل و لیلی تماشا میکنند — صحبت خلق تو مشکل با که ما میکنند

تا نیفتد با وفا و لطف تو افتادگان — دست ما هم جز بدامن کی رها میکنند

هیچ مشکل نیست کز همت نشاید وا شدن — در کند قوت دلی جوان تا چه ها میکنند

گفته ما در دیار نقاب است را — این سخن از ظرف تنگ آبشخور ما میکنند

آخر ای عبرت حسابی هوش شد — کز شد از مهر جمالت بی خبر ما میکنند

همچو من بفروغ مستانه بان ماند — سر زلف شب سیه بجران ماند

گر بدین عارضت نظاره کنان
سرو بادی در گل و گل بی سر گریبان ماند

نیست دلداری که غمخوار دلی بنشیند
بطریقی برود باد که چیزی نماند

دل شکسته شود در تنهایی غیب
جمعه ناید مگر آن لعبت پیمان ماند

عاقبت خاک شود از تنگ مرا آبنوس
راز عاشق بحمدی نیست که پنهان ماند

ای خیالی شب محنت که ز دیدار دمی
هیچ حالی چو بدیدم که بپایان ماند

تا جان و تنی دارم بر تنگ تو دارم
در شهر تو خیمه بصحرای صبر زدم

با چشم بلایی تو مدارم که بعالم
هر جا قدم آورد فتنه بدنبالم

جون ماه نو از دیده بدان شکنه ابرو
گر خنده بروی تو بینم بکه خرم

تا کلک قضا نقش رخ و زلف تو زد
از غالیه بر صفحه خورشید رقم زد

باشد که خیالی رسد از عرش بجالی
چون از سر اخلاص بر آن خاک قدم زد

خط که صفحه مه را نقاب مشکین کرد
عجب خطیست که هر کس که دید تحسین کرد

همین بس است شان قبول دعوت
که چون علی نگفتم و شنیدن کرد

ظاهرا با حلقهٔ زلف تو دارد بستگی
وز نیه مقصود دل در دام او پابستگی

هر شب از بهر گشادن زلف تو می‌آید صبا
بار رب این فتنه‌ها چون بگذرد از هر طرف

چیست بند بیدلان جز زلف مشکین شما
آن چنان بندی که هرگز نگسلد تا هست هست

آن پسر با که قبول دل ما می‌شود
عزم دل کردن خطاک با عقل ما می‌شود

تا چه رهگذر خطر فرمان کاملی است
روزی همین هست او کاملی نمی‌شود

سوز درون چو بگذرد از همه حد و غایت
باز از لب تو بهر مخلصی نمی‌شود

گفتم که بی تو نسیم گر کند برای دلم
دل از تفکر زلف تو گر مشکلی نمی‌شود

باشد خیال ما که متاع خدمت تو
روزی قبول خاطر ما همسه‌لی نمی‌شود

تا ناب نطق فسرد از بیخ بیان بازبرد
هر رخت تو کوی لطافت باز برد

دل هر کجا که رفت ز عوی عشق تو
همراه خویش آمد و فغان آکوا برد

از ناقوار و پیر دل و دین ما ربود
کین غمزه چشم مست تو ترکتاز کرد

این از بوی بس که سر تنگ داشتم
خواهد ز لوح چهره و خط باز کرد

ز کمر ان تمام خیالی کند شنه بود با تن خیال ز کس مستی زداده بود

ز

یار در دیده لارا دیده سیری کرد در خطا کار خطا اندیشه تقصیری کرد
من دلبستین نظر با دارم آن بیوفا زان نگاهان هر کز اثر مندی کرد
ای که جون آینه داری خوی بیرنگی هیچ آوده دامنان تو تاثیری کرد
در حریم خاطر ارباب دانش ره نیافت هر که در عهد جوانی خدمت پیری کرد
از پی نجی خیالی سوی دلف کشت رو بهر واز راه بستی کز بکیری کرد

ز

کسی که سیلی از تنگ بوده دارد کجا بکلمه غمان سر فرو آورد
کدام بکده را حاصلی چنین بیند بغیر دست کرم دو سبو دارد
دلا سر او دل خود بغیر دوست مخواه که هر چه غیر مقصود بیست او دارد
کسی بمنزل مقصود بر نمی برد بمهر سلسله کو نگس چو مو دارد
مخور فریب که تنها نه کوی نیست هر آنکه دیده و خویش را نکو دارد
بدان سبب که خدایت نکو آفرید

امروز که جز ناله مرا همنفسی نیست
در بادیه چون [illegible] ان فریادرسی نیست

گر نیست [illegible] از منزل مقصود
از هیچ طرف بانگ صدای جرسی نیست

ما را هوس [illegible] بانگ [illegible]
خوشتر ز هوای [illegible] هوا و هوسی نیست

گو لاله و [illegible]
گل [illegible] خار و خسی نیست

کنجی که [illegible]
بیرون ز [illegible] خیال [illegible] کسی نیست

وله

ما را [illegible] نیست
چو [illegible] مردان [illegible] کسی نیست

چو [illegible] آب [illegible]
که [illegible] آب روان [illegible] نیست

[illegible]
از [illegible] که [illegible] نیست

[illegible] نقش [illegible]
که [illegible] نیست

[illegible] نقش [illegible]
[illegible] نیست

وله

هر کس که [illegible] عشق [illegible]
[illegible] تقدیر [illegible]

[illegible] هر دم [illegible]
[illegible] دل [illegible]

گر به وصل [illegible] آب [illegible] / نیست خاطر من [illegible] جفا [illegible]

چون [illegible] نهان [illegible] / بگذر [illegible]

همچنان [illegible] خواهم [illegible] / همچنان [illegible] نشسته بود

[illegible] آرام [illegible] / در فراق [illegible] نشسته بود

بود [illegible] جان [illegible] / [illegible] نشسته بود

[illegible] ز سر تنها / همچنان [illegible]

ما همه [illegible] همان [illegible] / یار ما [illegible] نشسته بود

گفته [illegible] دگر [illegible] / که همان [illegible] نشسته بود

رنجشی از دستم اگر [illegible] / [illegible] مرا از تو شکایت نیست

چو [illegible] وقت [illegible] / [illegible] آن [illegible] نیست

[illegible] شکایت [illegible] / [illegible] تو [illegible] شکایت نیست

[illegible] عجب [illegible] / [illegible] چشم [illegible] نیست

مجرمم [illegible] بیمار نگه کرد نگار
اتفاقی نبود صبر و شکیبایی را

مطلب دارد [illegible] آیات [illegible]
تشنه را باشد [illegible] و قهر تنهایی را

دیده چون گشت تر از [illegible] کام مجرم ما
[illegible] مست تماشایی را

بنگر در روی [illegible] جمال آن
که شکستی [illegible] هر [illegible]

سر زلفت [illegible] نما [illegible]
ما [illegible] تنهایی تو [illegible]

چون نظر کرد و بجنبید سر زلف همام
بازگشتی به پریشانی و سودایی را

[illegible]

نسیم [illegible] روان [illegible]
دمی که از [illegible] و دراز

بهر که [illegible] بازم [illegible]
بشرط آنکه ز کار دلم [illegible]

کرم [illegible] خاک [illegible] سهل
ز خاک [illegible] خاک سایه [illegible]

خیال قد بلند تو [illegible]
تو دست [illegible] آستین دراز

اگر بسوز و سست [illegible]
دم از محبت او [illegible] بسوزد و بسازد

همه حکایت [illegible] عشق امروز است
که [illegible] ازل است [illegible]

[illegible]

کارم دلم جو طرهٔ مشکین تو شکست — با هم زدند جمله و بر من زدند شست

لعلش نگار نطق گهربار تو شود — مداح لعل لعل بدخشان شود ز دست

در چهرهم ز خامهٔ نقاش صنع گو — بنویس نقطهٔ دهن تنگ او نخست

در آرزوی عارض و بالای شوخ او — هنگام بر ز سرو و گل و لاله پا شکست

ای بلبلان ناطقهٔ بلبل عجب مدار — سلطان گل بود ز تو در بوستان نشست

خواجو چو در خاک درت او را بنیوش — از شور عشق آتش اندر کون نشست

کدام پایه که ما را بپایه بار آرد — ز لطف یار بسا نیستی که یار آرد

بزرگان ره یاران بزرگوار کسی — به بندگان ره یاران بزرگوار آرد

که مژده داد که زیاران ما خبر دارد — که بوی غربت یاران ما بکار آرد

برای همرهم از خاک پای او گردی — برای دیدهٔ پیشم بسرمه وار آرد

سلام و خدمت ما خواجوان بدو برسان — پیام ما بسفر کرده کی بسوی آرد

بانس نازه و نی نغمه شیدا جانان شود — بانگ خنده حقیقت پشکر ناب شود

باش تا شمع جمال تو بهنگام صبوح — مجلس افروز سراپرده اصحاب شود

باش تا آهوی شیر افکن دلبند بباز — همچو بخت من دل سوخته در خواب شود

باش تا نافهٔ از مکمت گیسوی نسیم — حلقه زلف بتان بر در محراب شود

باش تا از کجکلاهی که خضر تشنه اوست — پیش سرچشمه نوشت چرا آب شود

باش تا از شب یلدا بسر فرق ساعت — پرده تار سیه مانع مهتاب شود

باش تا باغ گلکون زمن همچنیت — چشم صاحب نظران چشمه سهاب شود

باش تا در صدف لعل لب جوا — درج خاطر صدف گوهر نایاب شود

مدام ما و تو آن نرگس سیه مست خفته — گمان مبر که تو و فتنه در جهان خفته

خوشا نفضل بهاران که بر کنار چمن — قدح کشیده و بر طرف بوستان خفته

صبوحیان همه سرمست و مطربان در شور — معاشران همه مدهوش و پاسبان خفته

فکنده دانهٔ عیشی بدام یاران غافل — متاع برده و جرس زنان کاروان خفته

ز خواب خوش حزین آن جعد حلقه کنی — دوازده های سیه من را بخوان خفته

هزار دیده پر آب و خون فشان بیدار — تو آرمیده و بر کنج محنت آن خفته

شراب شوق ای دل کز چشم ما و جانان ما شد
ولیکن می‌ندانم بهر ای پیمان ما شد

فراق دوستان در بر نشانی باشد از دوری
معاذالله غلط کردم که دور از جان ما شد

مرا از دیده از خدمت چه زیبد زینهاری
نیارم پیش از این در دیده دوستان ما شد

بشنعای وصال این بس مباش ما هجران
که گر تو می‌نیاری از بام بشنو در میان ما شد

کمر ای همنشین بر قامت که بر من
چو بار از بار دوران خم قامت از آن ما شد

گر چه رفت آب ز چشم من سرباری او
خاک خواهد گشت بی‌راه وفاداری او

بارها بگرفته‌اند در وی دامن من
من نخواهم کرد دامانی دگر یاری او

یک نشان از بیخبیشت نی نگشتم شاد یک
آفرین بر صبر بیخبیشت باد غم خواری او

گر نیاری می‌آید بر احوال جمال
مرغ و ماهی را همی سوزد دل زاری او

دل من در میان مجلس یار کنار دیده
دیده من کنار روی تو دست من کنار دیده

یار ان همه مرا دل او مرا دیده
وان یار کو مرا دل است از کنار دیده

هرگز مباد هیچکسی در جهان چو من
با درد و غم قرین و ز یار و دیار دور

یاران یاکر یرسم نفقه خانی ... هر کار من کنند یا نشند زکار دو

دو

پیش عاشق گفت کو از لعل جانان خوشتر ... بتوانی ال کنت سخن پیش من از جان خوشتر
من نمیدانم طلب کن عشق یا زیبی که چیست ... لیک اینقدر میدانم که پنهان خوشتر

دو

ای صبا گر بگذری بکوی دوست گذار ... نیازمندی من عرضه دار بحضرت یار
بوس خاکدرش دانکه از مجال بود ... سلام من برسان تا پیام من گذارد
تو با جماعت یاران نشسته روی بروی ... من از فراق تو آورده روی در دیوار
مرا زمانه بهجران تو نشاند ... زهی زمانه بد مهر و چرخ کج رفتار
شبی که روز کنم من بوصل روی تو باز ... شود جزای سیاه تو روز من روشن
نه همدمی که برآرد دمی ز غم فریاد ... نه محرمی که بگویم غمی نگوید یار
فراق یار چو جوی کسی که بر خواند ... بآب دیده بنویسد سیاهی طومار

دو

چو زلف من بیاد چشمش بر خطش زدند ... چه عذر من بشکن بشکن بر شکن زدند

پرتو مهرست یا صبح رخ زیبای یار — قامت سروست یا نخل قد رعنای یار

آهوی چینست یا نافه‌ی مشک ختن — یا بگردان خال یا خط شبرنگ ای یار

یا رخ ماهست یا آب لطافت یا بهشت — یا لقای حضرت یا جنت المأوای یار

چشمه‌ی حیوانست یا کان نمک یا عالمی — یا زلال خضر یا بر جان ما فرمای یار

نخل خرماست یا سرو سهی یا نارون — یا صنوبر یا بدای خلق یا بالای یار

قامت چون جوست یا فرش حریر یا پرنیان — یا دلال عنبر یا بوی خوش طغرای یار

پیش صاحب نظر آن خاک سلیمان باشد — ملک آنست سلیمان که بملکش ناز است

خیمه انس زنان در بر کعبه باشد — کی بسر پنجه‌ی همت دهی و نیاز است

گر کرامند که آب بهما دست همان — شنوای تو که گفتار دری باز است

گر چه منعم و بر ایوان رفیعم بنشاند — خشت بالین گدایان بر من مسند و ناز است

دل در این مرز و بوم خسته و گرد و بی‌سامان — تو عزیزی پس از آن که در عقد بسی دلسوز است

پیش همت دو جهان پیش نگردد خاک — چند روزی چو گل فانی شبنم باز است

بر زمانه بسر آرد بسخن دامن کوه — هر نوایی که همه خون دل و با سوز است

خاک بغداد و بخوان غلطا بسکه می
وز آن خط روان عیست که در بغداد است

گوش کن تا نشنوی نعره زکوس پسنا
کاول صاحب کوس لبش بر باد است

حاصل عیست بجز غم ز جهان جام جوانی
شادی جان کس نکند در دو جهان آزاد است

نشست شمع صحرای سپیده دم مجلس خیز
بیار باده و بشنو نوای نی بسحر خیز

نسیم باده کشان است و بوی عالیرانان
شمال مشک فشان است و مژدگانی خیز

کنون که غنچه بخندید و باد صبح برآمد
بخیز و باد صبوحی زباد طرب بیمیز

بیاد عارض مجلس فروز شمع چهل افروز
ز بهر نقل شراب شکر بسیار بیمیز

بسوز هجر و دراز دل صبر را بگداز
بیاد لعل شکر خای او ز جان بگریز

مزاج کی بپذیرد ز پند کس دوا جو
که هست عشق طبیعت نه بوالهوس بپذیر

چو ابر بهمن جمشید جمن دهند
چشم بریک گل لاله چو ده دهند

زاهدان خرقه پشمینه بجاده پاک می
کوشش بزر مزور بمثل خوشکوی

تو بگر سایه بسر ده و طرب می کوی

سالک آنست که هر دم سر ره گم نکند
هیچ ره بی تو به منزل نبرد گم نکند

نامه ما بهر سلامی نفرستد هرگز
کس نگوید که بکویش دل ما گم نکند

سحر هر بامدادان بر درت گریان گذر کردم
ز حال بلبل بی دل خبر کردم

بیان ماجرای عشق و مستی کردم از بیخود
بر آن تا قصه خود را سراسر مختصر کردم

شب فراق ز درد غریبی نالیدم
به صبحدم ز غمت ناله سر بسر کردم

اگرچه شمع بر و بی تو شب سحر کردم
به پیش بهر غمش جگونه سر کردم

اگر کمال زلیخا نگاه و قصه دراز
بیا که ماجرای تو مختصر کردم

نمی‌دانم چرا با من سر جفا داری
مرا دانه دل اندر دام سودایی

کرا سوگند عشقت کز آنم آشوبت
مرا سودای تو در سر کرا سودایی

بسی سوگند خوردی وعده دادی خوبتر
مرا اندیشه از تو تا سودایی

خدا را چون تو آشفته چرا داری دل ما را
دران خانه آیا جا سودایی

دل و جان هم ز تو بیگانه شد
چرا مهر کیا در جا سودایی

کمال از دل رفت بوی نافت — خدا داند او را کجا می‌شتابد

تخلص خود در غزل فرماید

وفا بت نبود از که در دو فای تو نبود — چه مبتلا بود آنکه مبتلای تو نبود

اسیر نیست دو هر که بند و تو گردد — خلاص نیست هر که آشنای تو نبود

ز دیده دست بدارم اگر نه روی تو بیند — ز هر طمع ببرم اگر دو هوای تو نبود

برانش افگنم از دل گر نه بر تنم بنشیند — بباد بر دو هم آن جان که از برای تو نبود

بخاک میشتم آن که خاکپای تو گردد — که خاک بر سر آنکس که خاکپای تو نبود

بود بجای منت صد هزار دوست ولی — مرا یکی چو تو هرگز بجای تو نبود

گدای کیست بود در فلک که می‌نبیند — که سلطنت نبود هر گدا که جای تو نبود

هزار خاک بر آرند هر کسی که ببیند — امید اهل محبت بجز لقای تو نبود

ز بخت خویش نیم هر که دید روی تو خواهد — سزای جان دهی طرب فزای تو نبود

کمال نیست بر نقطه و لا نقطه — بسلسلهٔ سخن مطلق کیا نقطه

منم آن طوطی خوش ناطق که همه سخن — طوطیان شکر از نقطه شکر خای نقطه

هر گز کسی بوی تو نجوید انگه ز شوق آن
چون ما ز بهر تو همه شب در تنگ و بی‌تاب شود

گوشه خواب خاطر چشم از پی دل شتاب
چشمی که دور ماند ز روی تو بی‌تاب شود

گر کوی هم کمال ز من جای نجوید
کو هم ز غیب سر بر کوی تو بیتاب شود

ای دوستان آنچه گز تو بوی دارد آن نگاران
بگفت و صل بنما سوی بیماران رسد

چشم تو بیند و را از گر به بیمار نگاه
از جنبش کل نیکو هم گر از بیماران رسد

روی گل نادیده از نرگس نیابد میل صد گلزار
خفته ناپیدا بود دولت بیداران رسد

ای دل ما را رنگ گو بیرنگ بگذار کمال
بار نیست دار ما نشد هر جنبه بر باران رسد

ما را شب فراق کجا خواب میبرد
صد خواب را ز گریه ما آب میبرد

محمود عشق را بجز آن لب علاج نیست
درد سر خمار می ناب می برد

مرهم نهد بصدق نسیم ابروی تو
هر پار سینه که بپیکان غم درد

کز آب دیده تو بر آرد کمال را
خانه که بهر کوی هر سیراب می برد

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب لهانگاه دار که سلطان — ملک بگیرد اگر سپاه ندارد

عاشق خود گر کشی بترک محبت — بیشتر از من گناه ندارد

صوفی ما ذوق رقص دارد و حالت — آه که سوز درون آه ندارد

سالک بیدار از قطع منازل — ترک سفر جز بزاد راه نه دارد

زحمت سر جون بکمال ارزانی — هر که جز این آستان پناه ندارد

کی بسیجد زورم فیله من روی نیست — بعد ازین کوشه محراب من ابروی تست

عذر خواهان گنهکار ترا زیبد همی — تخم روی تو و آشفتگی موی تست

روز محشر که بیارند همه دست و دیز — من سیه دارم و هم سلسله گیسوی تست

مانند دی جهانی غمزه بهم غمش — راحت انست که ما فارغیم از غمش

صاحب دلان ندانند که چه لذتست — آن حلاوتی که مجروحان برند از غمش

هر که آشفته آن سلسله گیسو نیست — کرده از اهل محبت بکنون محرمش

چشم نگشود بروی گل از آن روی بکمال کز نظر بر گل خود روی نپوشید فنا

غزلیات

منم آن مجمر بان من نه داری یاد من لیکن بر اهل دل ز مجمر ظاهر و باطن همی‌بارد
چو او در منزل بیت الحزن افتد چه داند هم من بیدل که دلداری همی‌بارد
نه هر کو طبیب حال درد عشق است دل او چارهٔ این درد بیمار همی‌داند
مرا خاطر ز یک بیند از عیب نظر بیند ز انسان کز بیداری همی‌داند
کمال از خلق تو آنست ای جان که او را در ستایش چون تو دشواری همی‌داند

گر بر گذرد بر سر کویت گذرم سلطان نه همی بینم تا نظر کمارد
سوی تو که سلطانم هر چند که بادی هر زان در پست نگذارند مارد
نفرست سوی گل بسحری بادی کز تنگ آن غنچه بسی بر نتارد
چندان ز عاد جهان نگویم که ندانی هیچ است زبان تو هستنام نارد
ای دل ز سیل خون شد از چشم ما روان شادی مکن که با تو همین ها سزارد
رفت آنچه رفت و آنچه دل بر سر نهاد من بعد از آب دیده و بر تا جهارد

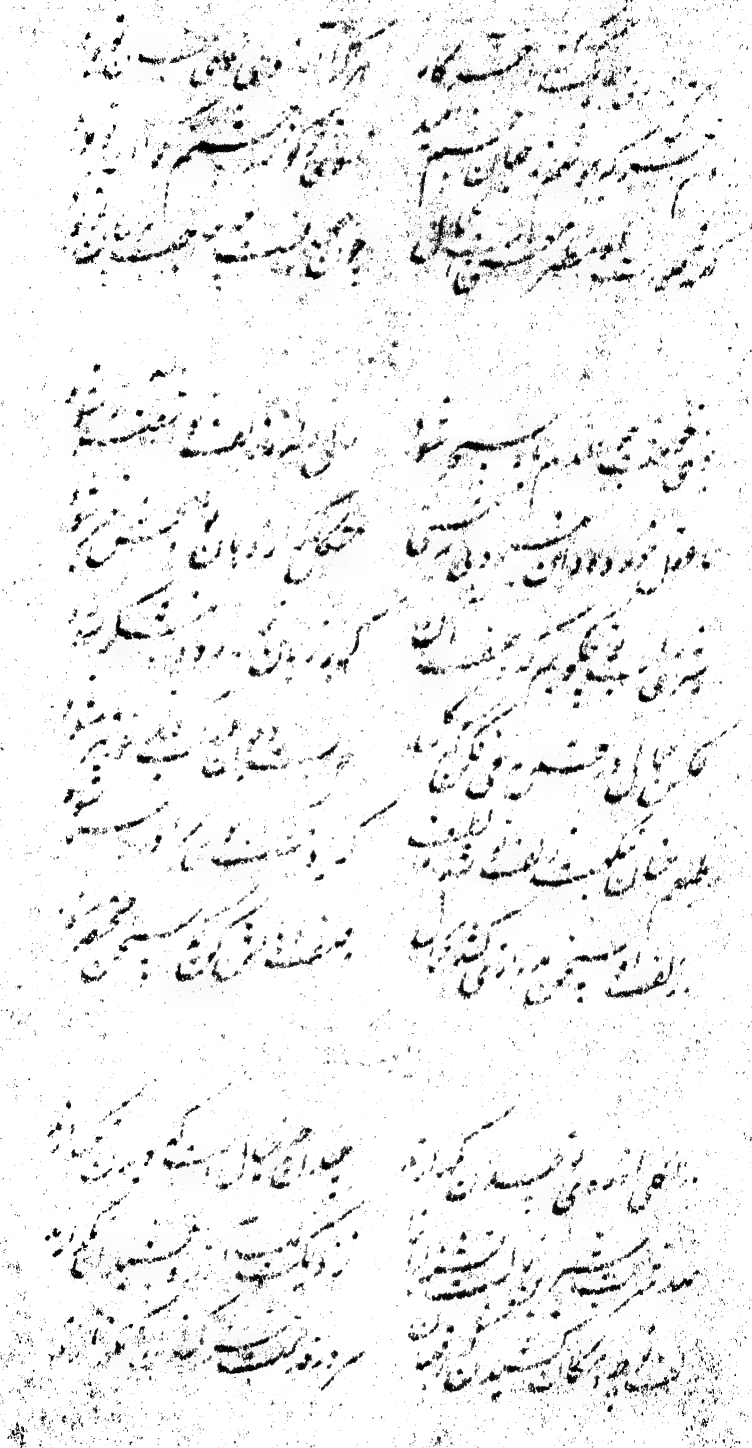

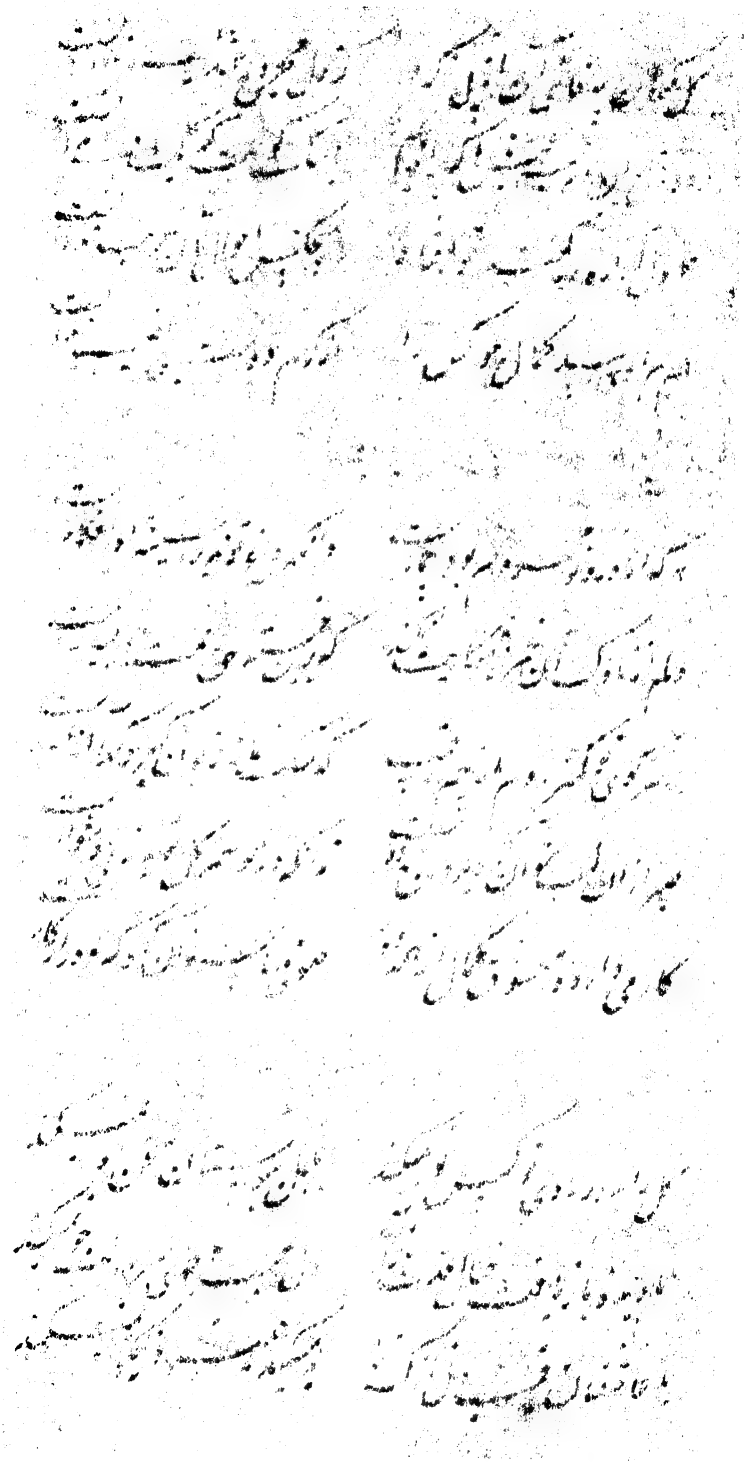

تو طفل کتب بسی علم نوزده شش — معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
ز درس نکته بمهر و جفا بهای تعلیم — مگر نه کبر چه حاجت مزوری آموخت
برو بحسن تو آن جادوی فتنه ساز نگاه — که نوع بهتر ازو فتنه گری آموخت
کسی که فتنه خاک است بعاشقش گفت — جهانشناسی چو هر کجا بهری آموخت
گمان مبر که سخن بی سبب همی گویم — سبب بسیط ملیحست سخنوری آموخت

۲

دلم ز دست تو در آتش است و آتش تیز — مدام بر سر آتش بود دل غمگین
چگونه خیمه زنی بر کنار آبی کز — کنار خیمه تو آب میرود بر زین
تو ماه خوبی و ما را بتو نیاز چنان — که ماه را بشب تیره روشنایی بین
تو هم بیک نغمه چه خوش ساختی ای چنگ — ما هم بطرب آن نغمه خوش بیاریم طین
تو غلبه بازی و مژگان آن دو چشم تو باز — خوز زابلی و چشم تو ترک غزنین
بسی بجانفزای جهانست جوان نفس — تا در هوای کوی تو پرداز ای دو

۳

آنرا که حال دلم عجب نیست — مردم نبود دلم طبیب نیست

چو خسروان ملاحت ببندگان نازند — تو در میان چه سزاوار و کار من بازی

روان چو گوی بیانت بدست چوگانی — کرشمه‌ات بچه آید بکار من بازی

دو بوسه گر ندهی بر لبت کنم دعوی — کرا دهد کفنی قرعه بدار من بازی

من از تو حافظ شیدا چو بی‌نوا رفتم — کرا توان که کنم خویش را بمن بازی

ستم ز دور بستان عشق نوشدنی است — آن مکن تا نکنند از تو شکایت دگران

هیچ مژگان نزند غمزه چنان بر دل و جان — که نه از لعل سیاه تو و خال ذقنش

کهربا جذبه دارد نه خاک کوی تو عجب — عارفان کیمیا عقل کنند این همه فن

ساقیا دیوانه چون من کجا پیدا کند — دختر رز را اگر نقد عقل کابین کرده‌اند

شهریارا ز در خویش مرانید بدین — کین گدا مست همی رفت و ثنا خوان کرده‌اند

بتو خوانم ز دفتر اخلاق — آنچه در وفا و در کرمش

هر که بحر آفرینش نگرد — همچو کان کریم در بحرش

کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم — هر که بسیار دید کمتر خشم

بعد از آن اظهار عجز و بیچارگی و استغاثه نمود بشفاعت کسی که نزد او عزیز و آبرومند بود

از تو تا یک ساعت جدایی خوش نمی آید مرا — با دگر کس آشنایی خوش نمی آید مرا

گفتم از بهر دل سلطان چه خواهی ای حکیم — گفت بعد سلطانی گدایی خوش نمی آید مرا

چاکرانت را بگو بیم که خاک آزرم — با بزرگان خودستایی خوش نمی آید مرا

از ملامت نیست هیچم در دوا ان دوستم — هیچ پیمان را رهایی خوش نمی آید مرا

صوفیان گفتند جوزا خیز در رقص ای حکیم — طالب دنیا بجایی خوش نمی آید مرا

رباعی

دلم از جمع درخت تو کتاب است امشب — کار من زرگری مدرسه خواب است امشب

تا نگویی که من از دست دل دیده چه دیدم — گاه در آتشم گه در بحر آب است امشب

زحمت خود بمرا ای ده جوانمرد که من — گه بمان دل او دیده بجای است امشب

ساقیا جمع بپرداز من مجلس مستان — تا بداند که ما را مهر خوابست امشب

دوست بیمار کمالست بیا بر سر او — که دل دشمن از این غصه کباب است امشب

در دهر منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در بادیه با خار مغیلان
کی روی در که بپرسی که چگونه باشی

قدحی پر ز شکر کن ز جرعه فلک افشان
تا یکی از غم ایام نجات یابی

حافظ از غصه مکن ناله که کار تو نکوست
هیچ خوشدل نبینی که تو محزون باشی

ای ملایک خدمت پیر خرابات
دل ما بتو بگمان ادب از خلق نهفتیم

ای دل غلام شاه جهان باش و ایمن شو
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

یارب این نوگل خندان که سپردی به غمم
از گزند غم ایام نگاهش دارم

آن یار کز او خانه ما جای پری بود
رویش چو بهار و خلقش چون حور سرشته

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
تا بود ز بیداد دلم شاد نباشد

ای صبا با مکنت دریا بگو
خاک را با کیمیا کاری نیست

ای دل غلام شاه جهان باش و ایمن شو
از هر دو کون سر بدر آر و دلی بدست آر

ای آنکه بر کنار چمن سرو می‌نشینی
با سرو ما بگو که چرا سر کشیده‌ای

ای آنکه بر کنار چمن سرو می‌نشینی
با سرو ما بگو که چرا سر کشیده‌ای

ای آنکه بر کنار چمن سرو می‌نشینی
با سرو ما بگو که چرا سر کشیده‌ای

صبا بگفت آن زلف مشک بو دارد
بیاد کار بمانی که بوی او دارد

دلم که لاف هوا داری تو میزد
توان بست بزودی کز تو بوی وفا دارد

دمم ز کاکل خوبان چو آفتاب زدی
زآب دیده که غلامان باده رو دارد

روان تشنه بلب مطلوع بسیج تو دارد
بخوان بفدا که رقیبان فتنه خو دارد

ز کنج خلوت ما هم گذر کنی هر عید
قدم بدیده ما گر نه بر سر تو دارد

ز بهار است نسیم گل و مشک ختنی
کز پی گل بدر آید ز در گل پیرهنی

بر من و برق فرحناک دگر است
بست باید که ز حال دل ما با خبری

گرچه راست بنیم ز ما یاد نکرد
رحمتی آسمان نیز دارد واقف مهربانی

حافظ گر مدد از همت بلند تو یافت
عیب آن نیست بمطلوع تمنا برسی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرا و بخشش اقبال چاره من باشی

چراغ دیده شبهای دور من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

بر هوشمند سلسله نهاد و بست عشق
خواهی که زلف یار کشی تا بهش کن

با دوستان مروت و با دشمنان وفا
صعب است این معامله با خویشتن بکوش

هر کو نوازشی بتو کرد از طریق مهر
از جان و دل بکوش و ز جان و دل بکن

هر چند بی نوایی و درویش و کم بضاعت
یک بوسه نظر حافظ شیراز پوش کن

دانی که چیست دولت دنیا و آخرت
دیدار دوستان و دیدار دوستان

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن بستان من این خرقه مادل
زانجا که یکدلی نبود اهرمن دریدن

گر چون نسیم با کسی از هفت کشورم
بر خاطری نشستمی از یکدلان نشستن

بوسیدن لب اول دست نگار
کار هر اول کردی است لب بدندان

گوئی لب حافظ از بهر شکر خند است
یارب بنشاط آمد و در خنده چرا بود

شراب بیغش و ساقی مه بت پیمان من
خلاف عهد باشد گر کنم اندیشه از پیمان من

بیا و دل بدست آور که در بستان دهر ما
ورای دوستی گوئی ندارد میوه دامان من

بخورم می و جهان سر بسر آنم ندهد دامنی گر بکف آید ز گدایان جهان

عهد و پیمان محبت نکند هیچ کسی وای بر حال دل سوختگان من و تو

اسیر عشق نه امروز شد و حالم نیست ضمیر عاقبت اندیش و مشوش همه کس

غبار خاطر حافظ بسر چنگل عشق صفای آینه پاک میسر همه کس

و له

گل بر رخ ساقی و مل چون ناب کند وانگه نقاب زلف عالم خراب کند

کی تشنه رود گرد سراب ای خواجه ور رشک برد چشم تو را خانه خراب کند

افشان عرق از چهره و اطراف جهان را چون شبنم گلهای مزه بارگلاب کند

ایام گل و عهد طرب و یاری و بستان ساقی مدد و باده گلگون شتاب کند

بوی نفس لاله و زلف سمن و گل بنگر رخ لاله و خرام قصب کند

با کبک خرامان و خوش آواز مرو زانک با تیهو و قرقاول و با طاوس عجب کند

حافظ وصال طلب از درگه عزت باشد که عنایت سوی این بیچاره لقب کند

و له

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

فارس میکده ام نکته خود دل شاد دم — بنده حضرت همتم جز ز آن آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد در این دیر خراب آبادم

گوکب بخت از این سبز منجم نشناخت — یار رب تا در کیست بدین طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست — تا چرا دل بگل روی تو چون بنهادم

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشادم

نیست بر لوح دلم جز الف یار تمام — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهره ز خط باطل و در ریقه اشک — ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

من که ماتم که بران خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک که خوش میگذرم

دلبرا بنده نوازی که تو خوبان جهانی — که من این طرفه که در بند توام سر برم

نیست بر صفحه هستی ز من و ما رسمی — که نه بر نوش لبش بوسه و بر نیش دلم

ساقی بیا که شاهد رعنا رسید باز
مطرب سرود عشرت از اول بنا نهاد
ای دل طمع مدار وفا کاین سپهر پیر
حافظ چو عشق و فقر بهم جمع شد خوش است

غزل

هر چند بیبرگ و نوا ام نظر لطف تو ما را بس
قطره باران ما در یای تو دریا بس
گر تو قرآن بدین نمط خوانی در مجلس بیاشامد
ای که بر طرف چمن لاف ز رخسار زدی
ای که بر طرف چمن لاف ز رخسار زدی
ای که بر طرف چمن لاف ز رخسار زدی
ای که بر طرف چمن لاف ز رخسار زدی
ای که بر طرف چمن لاف ز رخسار زدی
ای که بر طرف چمن لاف ز رخسار زدی

گرت هوا است که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

دگر بعهد تو هر نقطه‌ای که برگیرند
وز آنچه دایره سازند همچو پرگار باش

تمام دلبری و چستی و ظرافت و ناز
بشیوه‌ای بفلان ترک شیرازی ماند

بشعر حافظ و از جوی شیر بانگ مکن
نگاه کن که در این جوی چند خون جگر است

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
بهوی گل نفسی همدم صبا می باش

مگو ممیز حالان ما بدی کم کن
سیاه می خور و مردم بپارسا می باش

چو پیر مغان عشقت بما حواله کند
بهوش و منتظر لطف غیب می باش

دلا مجوی زکس جز بخود تسلی خویش
بهر زه طالب بیهوده کیمیا می باش

مرید طایفه بی‌ریا مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می باش

مجمع خوبان و لطف است و صفای بی‌حدش
لیک کمتر جو وفا نیست خدا یار بادش

من همان روز که از دوست نگه دل بستم
گفتم این نقش نپاید چو نگارنده نماند

چار روزه بسر آید همه عالم بگذشت
کز کجا آمده‌ام عاقبت کار کجا خواهم رفت

جهان بنگر که نگذارد صدف را در گهر حافظ چه غم گر همچو تو گوهر نیاورد آسمان بارش

چرا نه در پی عشرت روم چو یار خوشم چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو بر نمی تابم بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سفر کرده آشنا طلبم ز بندگان خدا بندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی که روز واقعه کارش نکار خود باشم
مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ وگرنه تا بکی استم سوار خود باشم

دو

در میخانه بستم عهد صحبتی خوش دارم سر زلف و رخش لعل بتان دوش دارم
عاشق و رندم و میخواره و مادر آن بندم در همه مشرب از آن جویبری دوش دارم
گر بکاشانه رندان قدحی جرعه فشانی نقل سرشکین و می بخش دارم
گر تو در کوی مرا بی سر و سامان دانی من بدین بی سر و سامانی دوش دارم
گر چنین جور و جفا از خط زنگاری دوست من خط زرد و رخ چون نامه منقش دارم
حافظ چون غم و شادی جهان بگذرد بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

ای دل از بیداد غمها هیچ غمناکی مکن
چون تو را نوح است و کشتیبان چه باک آن کو مخور

آن مشو تا غیر دان الفت ز سر گیرد غمت
تا تو اندر پرده داری بهر دلها غم مخور

در بیابانی که شوق کعبه جانش زد قدم
ریگ صحرا گر کند خار مغیلان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناک و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایانی مخور

حال دل وقت شبانان با برادر گفتیم
حال ما بشنو ز نای و حال کم کن غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا تو را ورد دعا باشد ز کس هرگز مخور

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیش ما آ که در این کاسه نمناک انداز

حافظ این خرقه پشمینه بیانداز که ما
رخت در وادی میخانه و خاشاک انداز

گر سر سبز نوازی سر ما خاک شده
تا از این سبزه بسی بر سر این خاک انداز

چون گدایان به ره افتاده و جای تو خوش است
دیده بر ره نه و از دور بر افلاک انداز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
بنفشه بر لب جوی و گل خودرو ما را بس

بنفشه بر لب جوی است گو ز عمر منت
ز بهر آن سر کو بر روان ما را بس

این اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد ما را رستمان خنجر و آزار جان — کز تماشا نیست بس این سوده زبان ما را بس

یار با ما بیوفا جست که زاد ما را — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظا از مشرب قسمت گله ناانصاف است — بط جوان آب و غزلهای روان ما را بس

کر بود عمر بهیچ از نرسیم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آتش در میکده یکبار دگر

معرفت نیست در این قوم خدایا سببی — تا برم جوهر خود با که خریدار دگر

راز سربسته ما این که بتان کشف کنند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

بار اگر رفت و خطا کرد در این بحر بسی — عذر بپذیر که روزم نبود یار دگر

باز گویم نه در این نوع سخن حافظ تنها — غرق گشتند در این بحر بسی یار دگر

اگر رفیق شفیق درست پیمان باش — حریف عجز و کرم با کلستان باش

شکنج زلف پریشان دوست با دل ما — بگو که خاطر عشاق کو پریشان باش

آن

آن پریشان نسبتی دارد و خوش دل
صد دل و دین بر کمینش نگاه است شده

در خط و خال تو حیرت زده کس حافظ نیست
تا چه خوبان همه در بند تو تنها نه تو شده

۱۱

فلک را عیب مکن شیوه‌ی فرومایه نه تو
مده به هیچ دلی راه هر که بیگانه نه تو

من دیوانه‌ی تو زلف تو با هم بیگانه
هیچ لایق‌تر از این سلسله زنجیر نه تو

سر ز خلوت‌گه دل بر نکنم تا ندهی
جان شیرین به تو ای مونس و غمخوار نه تو

نازنین‌تر ز تو در آینه‌ی ناز نبست
خوشتر از زلف تو در عالم تصویر نه تو

نامه‌ی هجر سیه بر دل من می‌نویسی
عالمی بر تو بسوزد که دلت سنگین نه تو

آن که دیدن ز تو آموخت چو من هیچ نگفت
جز فنا چاره‌ی خود هیچ از این بهتر نه تو

آشنا بود به آداب ملامت حافظ
گر به خلقش ننوازی ز چه بیگانه نه تو

۱۲

هر آنکه جانب اهل وفا نگاه دارد
خدا ز جمله‌ی آفات تا پناه دارد

دلا مباش یک دم خالی از محبت یار
وظیفه‌ی تو دعا گفتن است و او کار

صبا دوباره بگو زلف دل‌ربا چونی
ز بوی مژده‌ی آن گیسوی دوتا چونی

سرود و دل بجانم فدای آن محبوب — که هیچ صحبت مهرو وفا نگهدارد
مرو بشهر بگویم که بخت خفته تست — که آنچه پیش تو آشفتگان نگهدارد

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم رمق جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را زان اکسیر مراد — بخشی از خاک درت دست نشانی بمن آر
در غریبی دمی از غم دل شاد شدم — ساغری زان لب شیرین دهانی بمن آر
ساقیا خیز و در این بزم طرب فالی کن — باز دیوان غزلهای امانی بمن آر
منکران هم ازین می دو سه ساغر بچشند — وز کرامات شهان نکته دانی بمن آر
دلم از پرده بشد دوش حدیث حافظ — ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

بوستان گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
این سر شوریده باز آید بسامان غم مخور — وین دل پر خون شود روزی بدامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چون گل خندان شود روزی شکرخوان غم مخور
دور گردون گر دمی بر مراد ما نگشت — دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

خط و خال کدامان دوخت بدین دلبر
بدست شاه و گدا کمر همت دارد

زهی همت که کمال خفای جسرانش
غلام همت دونم که اینقدر همت دارد

ز شرم چشم تو بیمار نرگس مخمور
کدام محرم دل ره بدین خسرو دارد

دل

در ازل هر کس بقدر همت او دولت ازلی بود
تا بدانم سر دولت چه علم جهانی بود

خلوت دل فروغ از پرتو شمع شهود دارد
زانکه گنج اهل دل ویرانه معمور بود

نسبت عالی طلب عالم معنی کو بصفا ش
زهره را آب حیات از دولت ثانی بود

نیک خواهی ار طلبی با همه کس نیک بساز
خود بسی پسندی جان من جان دانی بود

ای غزالی که ز چشمان سیه چون حافظ
ای عزیز من چشمان که نهانی بود

روش نی مدو نیما مده را خوش خوش
تا کجا باز دل غمزده را خوش خوش

بهم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
جامه بود که بر قامت او خوش خوش

گرچه مشکین کند از بهر بگشتم صید دام
که نهانش نظری با من دل سوخته بود

دل بسی خون کف آورد و دلی در بر بگرفت
الله الله که بلطف که دو که آموخته بود

یار غیرت بین نیاکه کس بدو نگرود — آنکه یوسف بزنا سیر و بغر خسته بود
گفت خاموش و بر آخر بزبان حافظ — یارب این غلبه شیرینی از آموخته بود

ولا

دلا بسوز که سوز تو کار ها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بر دارند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق منم باده ده که مشتاقش — چو درد تو نشناسد که را دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که هر چه کند بنده همان صلاح بکند
ز بخت خفته چه نالی بخیز و فال بساز — که کس بحال تو این دولتش نیا بکند

ولا

روز هجران شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر کار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آنچه در حکمت ما بود ز بستان فرمود — عاقبت بندم بادا بهار آخر شد
بعد ازین روی سخن با خم چوگان تو است — نقطه غصه که در دولت یار آخر شد

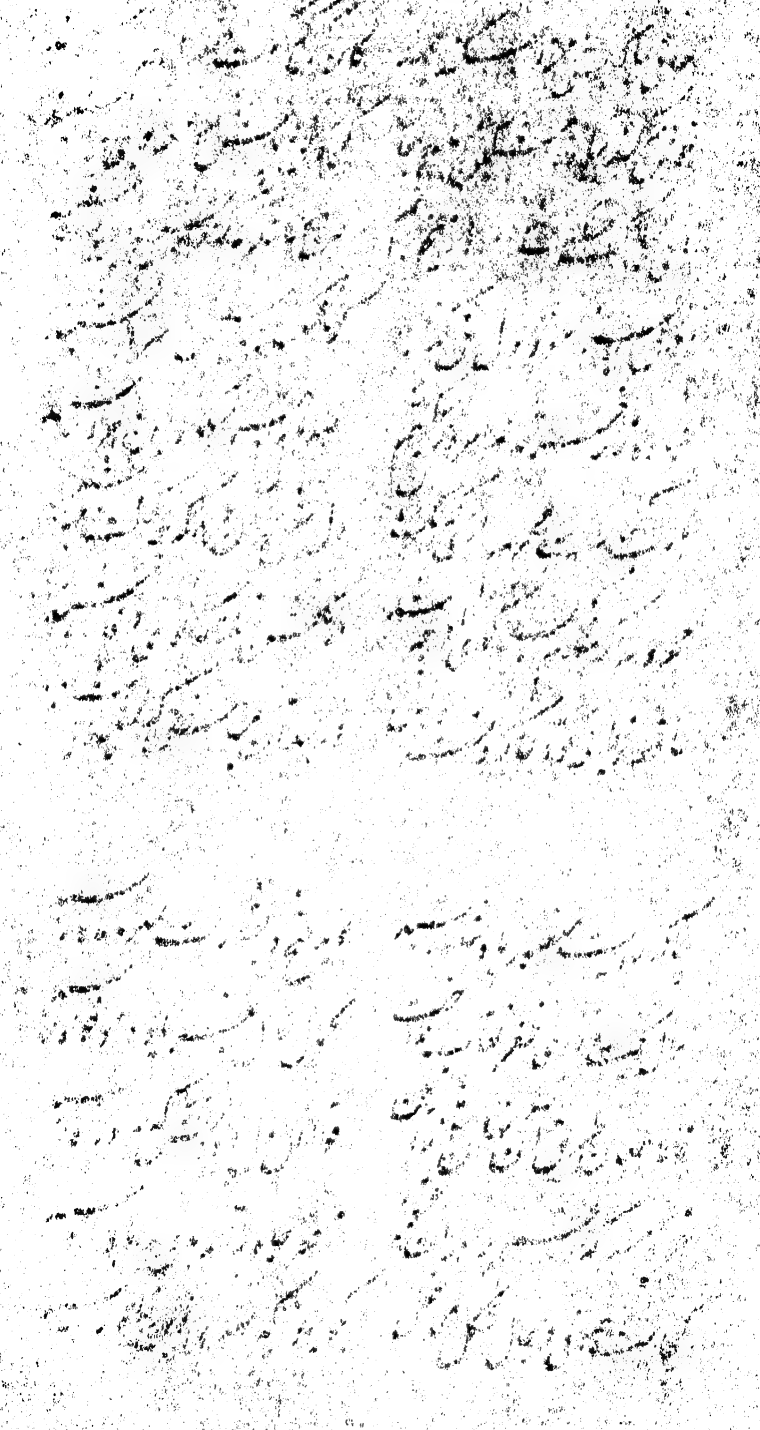

ما بغایت دوستی بیگانه ایم — در زمانه مطلوبی ما کیمیا عنقا شده

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — من از آن خود را میان ما نمی بینم تو باز

بنده همت غلامم که ز جام بی نیاز — هر دو عالم یک قلم بر دارد و هیچش نیاز

ناامیدم از تو گر امید دارد هر کسی — عشق بازی کار صاحب همتان است ای عجب

دوش از بهر تسلی گفتمش کز بهر چیست — گفت تا من هستم اندیشه ز تنهایی مکن

۱۱

هر که همه در افزونست بیش می داند — هر که آینه سازست بیشتر می داند

هر که طرف کلاهش کج نهاده اند بیشتر — کلاه داری آئین سر می داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — هر که سر بشکافد قلمه می داند

ز خاتم تو بگو با سلیمان چه رسد — دگر نه هر که تو بینی سخنوری داند

مدار نقطه پرگار بر خال ماست — که قدر گوهر یک دانه گوهری داند

بیا ختم دل دیوانه ما نشنوی — که آدمی بچه ها را پری می داند

غلام همت آنم که در مقابله سیم — که در دو کون بجز صیقلی نمی داند

بیا بیا که سر کوی تو منزل بود
دیده و دل فرش ره مقدم او

زهست چون من دلخسته اندر آن محفل
بر زبان بود مرا آنچه در دل بود

آه از این جور و تطلم که در این دایره است
جیف از آن دور که دوران نه بکام دل بود

دوش دلم بود که با یار بنالم بسی
چه توان کرد که سهمی من و دل حایل بود

دیده می‌آن همه گنجینه گهر ریزان شد
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

یاد باد آنکه سر کوی تو منزلگه ما
ذره خاک درت قبله صاحب نظران بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایت‌ها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خنده زنان بر دگران می‌خندید

یاد باد آنکه بصلاح تو نمی‌کوشیدند
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یاد آشنا سخن آشنا شنید

پیغام چیست با دل دانا که می‌دهد
کاین ابلهان فریب خود و محض خیر

هر صبحدم ندای محبت رسد ز غیب
کاین بانگ عاشقان و طلبکار می‌کشید

در حیرتم که باد صبا این سخن کجا

[illegible]   راز دل من [illegible] نهان [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   زلف معشوق [illegible]

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود   وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر   آری شود ولیک به خون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان   باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو   لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب   یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی ما   آری به یمن لطف شما خاک زر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش   رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید   گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز   گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم ز سر زبان سخن تا نیاوری — گفتا زما مدار دریغ این گمان که تو

گفتم که بوسه‌ای ز لبت آرزو کنم — گفتا نه هندی‌ای که کند این سخن گرو

گفتم دل حمیت کی عزم صلح دارد — گفتا بگو نخست که با دشمن آن که تو

گفتم ز دل شرارت بدخوی کی رود — گفتا خموش خاطر ما این غصه هم مبر

سطوت عشق چو بساز نوایی دارد — نقش هر نغمه که زد راه‌نمایی دارد

حال از نالهٔ عشاق نیابد اما — گه خوش آهنگ و گهی نکته‌گشایی دارد

پیر ما را همه کس مرشد و رهبر داند — هیچ مطلب نکند کز تو روایی دارد

آنکه از الف بود و درا گر بسراید حادی — با دو تا هیچ بهم سر نکند تا نکند

آنکه خوبان همه دم مطلبی از کس نکنند — دل و عشق بیست که بر کس نکند دعوی

نیست از غمزه همانا مگر او را مطلب — هر عمل را چو سببی هست که او را هوی

خسرو از غایت دلدادگی و شیفتگی — از زبان تو تمنای تو دارد گویا

من و آنکه ز شراب انجبی چکاب نبندد — غالب ابتدا بهم نکنیم حساب نبندد

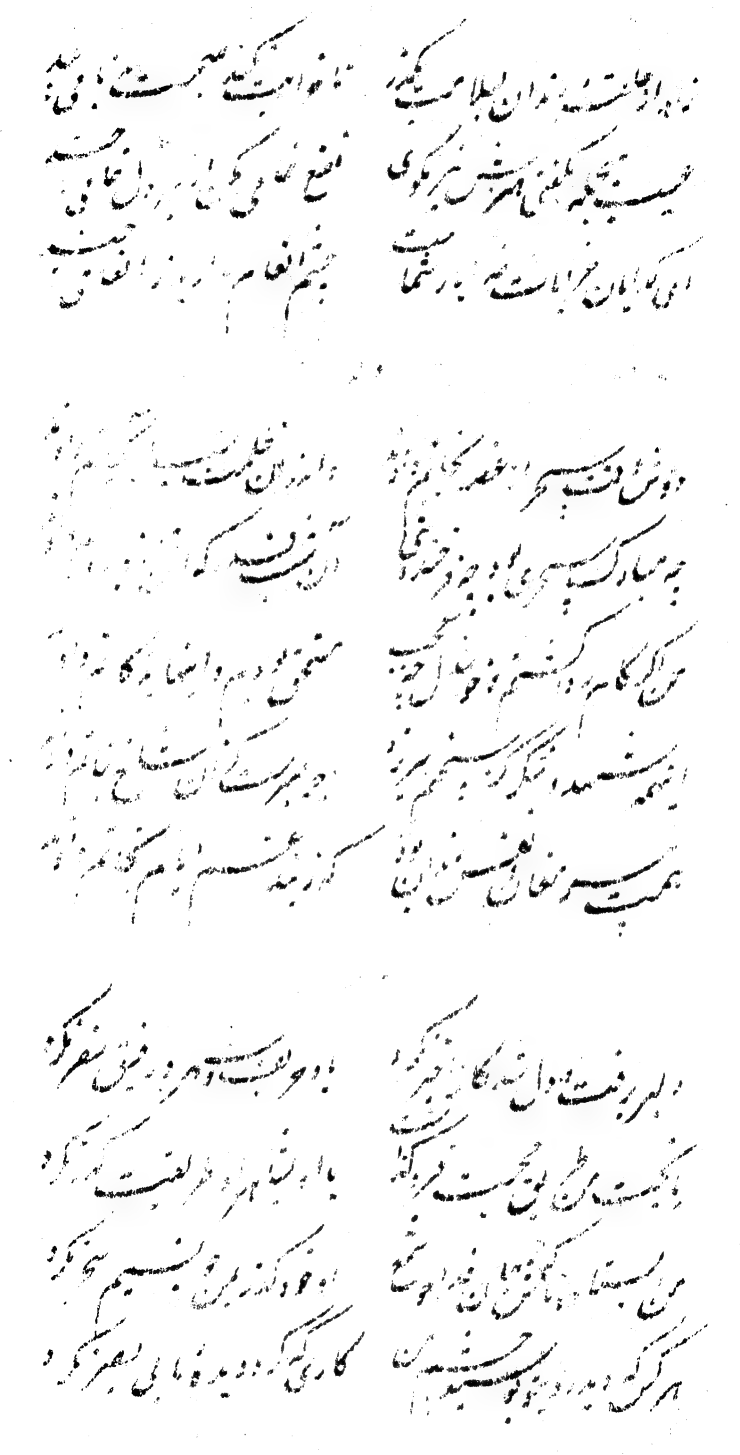

حافظ چو گریه بر لب لعل تو می‌کند — در سنگ خاره قطره باران اثر کند

دیدم بسی و در همه عالم نمی‌کند — یاران نمی‌کنند بدین سان نمی‌کند

من این چه در نظر بشر خاکسار دارم — رفتم بسی و در چمن محترم نمی‌کند

هر چند پرده‌دار نمی‌گذارد ای صبا — کسی نمی‌بهم جز تو همدم نمی‌کند

تو آنچنان دل و دین بردی که هیچ بیت اورا — که نمی‌خرد این زر کج درم نمی‌کند

سرو و صنوبر چمن بسی که قامت دارند — بگیر جام که دیدند این چنین خرم نمی‌کند

بر بوی وصل بر خاک کوی تو بسی نالید — کز جز نکوئی اصل کریم نمی‌کند

سحر که زمزمه مدحت تو پیش گرفت — که گوش هیچ فلک این طرب نمی‌کند

چه جای شکر که یک نکته از هزار بگفت — چه جای صبر که یک لحظه غم نمی‌کند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که لطف هم بدین سان کم نمی‌کند

غلام همت آن سرو سیم‌تن باشم — که دائم از پی او سیم و زر نثار کند

من آن نیم که ز بیداد روزگار نالم — که هر چه بر سر من می‌رود نه بار کند

که خط بیاض تو از هر طرف نقاب افتاد

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش — هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود — که بخشش ازلش در می مغان انداخت

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

کز این نمط غزلی دیگر از بیاض حافظ بیاکه راه طریقت بما توانی کرد

چه پرسی از من و از حال من که دوش چه کرد که دور چشم تو با ما چه‌ها که در آغوش کرد

چو راه میزد این نظم بی‌نظام نشاط که در طریق غزل آن‌چنان که او آورد

چنان بحسن شعر دلی همه سلمان است که مژده طرب گلشن صبا آورد

رسید ان گل نسرین نگفت بلبل را شکفت و خنده بشوخی بسمن چها آورد

تو نیز داد یکی آه و ناله سر کن که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن که باد صبح بسی گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما که کرد بی‌زاری بیار هر چه طبیب آید و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز حق نمی‌پیچم چرا که وعده تو او داد و او تو را آورد

فلک غلامی حافظ کنون بعمل کند که التجا همه در دولت شما آورد

حسب حالی تو نوشتی و شد ایامی چند محرمی کو که فرستیم نزد شامی چند

تا بدان مقصد عالی نتوانیم رسید همتی کو که بدرقه کند گامی چند

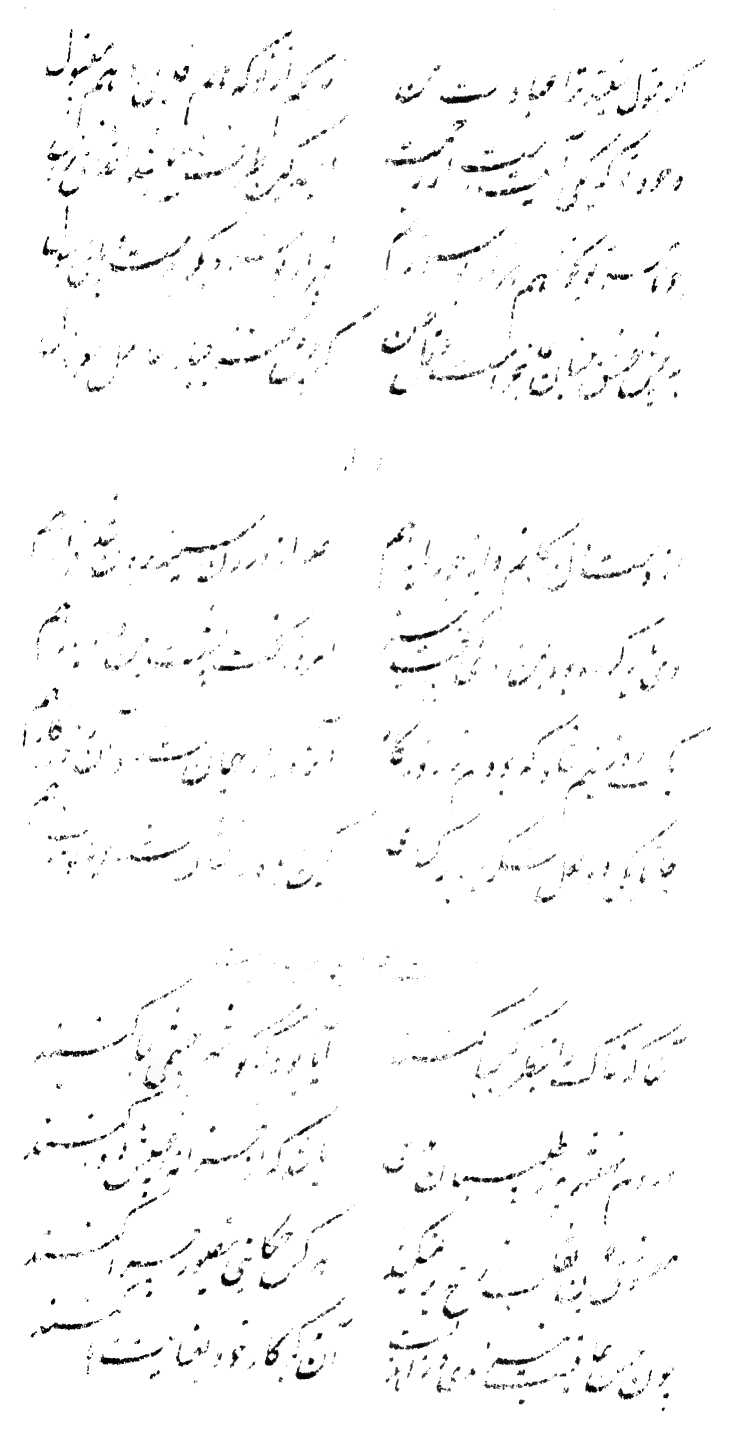

مبارک است بر رندان صومعه دار
بهتر ز طاعتی که ریایی کنند

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
نامرد نام نیکی هرگز نبرد تا زن

هر شب دعای دولت سلطان وقت ما
زیرا که مستجاب دعای سحرگهان

گر نکته‌ای ز علم و ادب با خلق برگفت
صاحبدلان حکایت شوریده‌ای کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاید که کم التفاتی یاران نگاه کند

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

تو را که جام جم از جم کمتر آید
بخون دختر رز خرقه را بشوی که زود

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خدا بحق خرابات‌نشین را بیامرزد

فغان که آن گل خندان و یار شکرلب
نظر بخاک نیازان نمی‌کند چه کند

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
گر این یکی نکند فتح باب دیگر کند

اگر ز بهر دل ما نه بهر خاطر ماست
دل شکسته ما بهر خاطر که شکست

در عاشقی بمیرسن العشق تمام

دلی از غمزهٔ آن سیمبر خونین بود و غمگین دل — در سینهٔ غمزه‌ی او دیده‌ها پر از خون دل

بر جمله تو آیت نعمت نوشته اند — ای غافل انگشتی که تو بر وی نهی مهر بر دل

عشقت چنین خراب کرد دلم همچنین بود — هر گه که پای بر سر بازی کنید دل

با خود نگفتم و نگفتم شرح آن — ماگفته به که طبع لطیف شنود دل

گر بشنوی عجایب حسن جمال دل — گفتم ما و بس حدیث خود این ما و بس دل

ز ابروی تو هلال حسن و ز هندی مه جمال دل — ملاحی بسام و لطافی بکمال دل

ز سنگ دانه به چشم کرده صنعت تو سیم — بجای نقطه در آن چشم بافته خال دل

بیار یکقدح ای نور چشم من زان خون — دلی چو چشم من از خون دیده مالا مال دل

مرا همی نخرد کس بهیچ مایه بدست — غلام را هنری چه عجب بود لال دل

ز لعل حسن تو کان یاقوت بر که شنید — چگونه منبع گنجم چشم خورده زگر دل

شمایل تو لطیفست و صورت تو شریف — مبادا جز تو مرا دل بدیگری مشغول دل

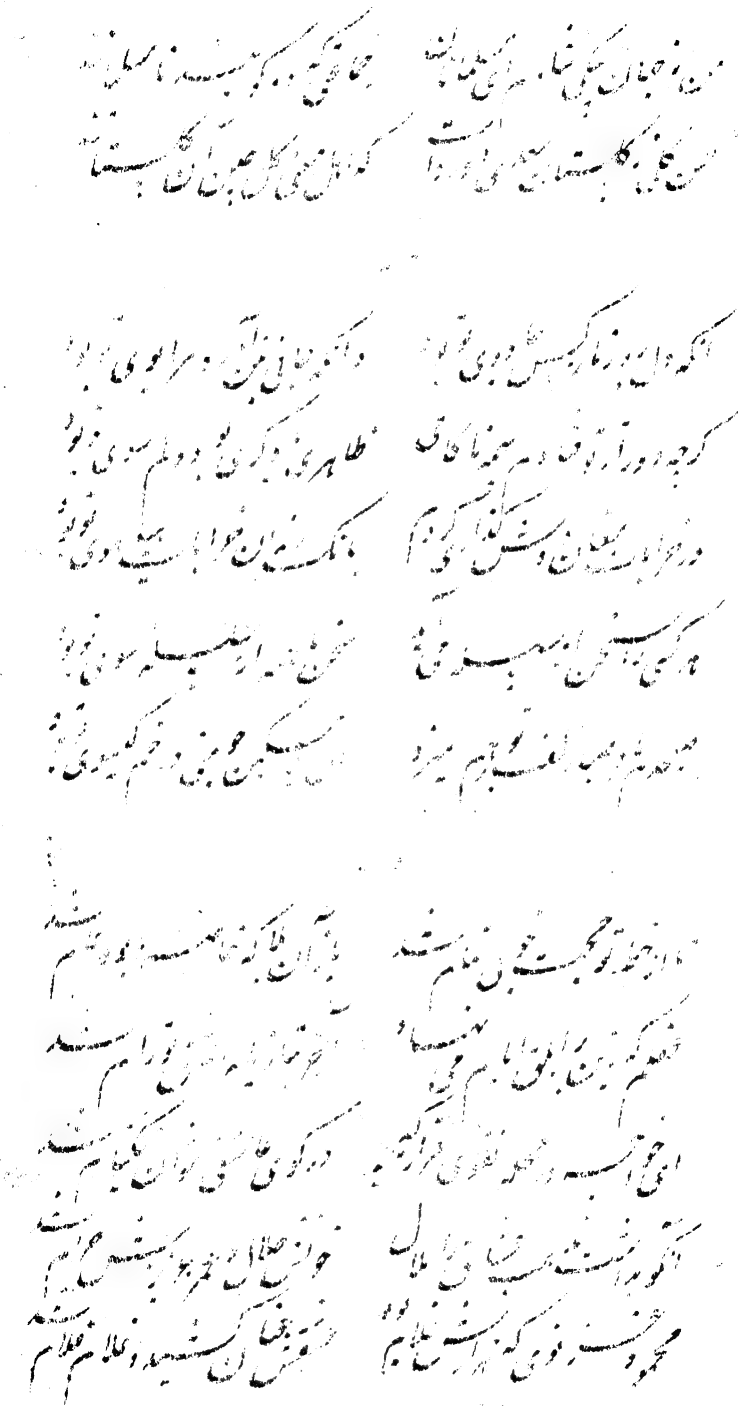

غم است حاصل از عمر من این دنیام — گر اگر چه هست غمم نیست از غم غم هیچ
از آن دلی که بسینه در جهان تنگ است — که نیست بخش از آن سینه تو مرهم هیچ
دم از جهان چه زنی چند جوئی طالب چیز — بگو کم آنکه جهان یکسر است آدم هیچ

ب

اگر تو زلف چو چوگان خوش نمی کردی — مه چهارده شب بلال خوش نمی کردی
نظیر خویش در آئینه خیال مجوی — که باز آئینه را در خیال خوش نمی کردی
بهر شرف قلمی داده بفشنی من — مگر که پیش خم ابرو هلال خوش نمی کردی
بعرصه چمن ای سرو نازنین مخرام — که جلوه خوش گل با نهال خوش نمی کردی
بوصل عده دادی بدین و عده — چو روز من سیه و ماه وصال خوش نمی کردی
دمی نشین و حدیث فراق من بشنو — تو آن نه که عده حدیث وصال خوش نمی کردی
خیال نام مرد با دیار او نگشت — که خاک سرما د خیال خوش نمی کردی
زدور بر سر و جوابی ما بده — مگر بگفتن نخستین سوال خوش نمی کردی

ج

خوش آن شب که چشم بر ان ما بود — مژده هر زمان انگشت نمای بود

در بند نهای جهانی بیت گنجدی — وان گنجدی که هست بفرمان نگاه ما
عاشق کنیم و رسم و رهش جمله بشکنیم — گیریم که نیست مذهب ما بر مذاق ما
عشاق بیدلیم و جهان میکند لگد — آن میکشش در خور غمزه جلال ما
او را همین بس است که او پایمال ماست — ما را مگر که پایمال کنند در رهش

نامه کسی چو غمزه تو در زمانه نیست — چون جان من خدنگ بلا را نشانه نیست
خبر بخط تو عشق نیارد عاشقان — در خط دیگران رقم عاشقانه نیست
صعب است آه عشق کشندهٔ جانان دل — خاکستر از درون و بروون زبانه نیست
مشغولم بهجران و زبان عشق — دانی که هیچ مشغله از غم فسانه نیست
ای بیخبر چو در دل جانم نشسته — انگار کان نبوده و در بین ما نیست

نسیمان آن کمال شکیبم چو نیست — چه سانش منم و تن بیرهن چو نیست
دل من در و زلف شکن شکن — که آن دیوانه در زنجیر چون نیست
نکوی بخشمن بهر دل من — که آن بالای همچون تیر چون نیست

نگذاشت عشق دامن ترک جفا [illegible] / [illegible] دامن جانان گرفت

[illegible] کشتی دل را از این لجه رهت / سیلاب غم خرابه جان [illegible]

کز دست [illegible] که چه نوبت است [illegible] / [illegible] زلفان [illegible]

گفتی که ترک من [illegible] آزاد نشود عشق / [illegible] ترک همچو تو [illegible] گرفت

ای دست [illegible] گریه کنان [illegible] ندیدی / آب [illegible] بر [illegible]

نظاره [illegible] هم نگر که [illegible] حسن [illegible] / اکنون که [illegible] دامن [illegible]

اکنون که [illegible] هجران [illegible] / جان [illegible] که [illegible]

[illegible] تشنه شمشیر آبدار / زان [illegible] به [illegible]

مرا دل بسته موی نازنین است / گره تا باز شد هر جا که چینی است

پریشان حال است از یاد زلفت / بکنجی هر کجا خلوت نشینی است

همه مستان عشاق آن لب / بجز تو [illegible] آستین است

تنم چون خاک شد [illegible] / ترا هم زیر پا خوش سرزمینی است

ناله جندین کسی ای خاسته در صحن چمن — ناگهی بینی که آن سرو خرامان بی‌تو است

خواهی ای جان از دو خواهی بخشش کم من — هر دمی بستم امروز که جانان بی‌تو است

ای که جان جمله بگرد لب آن لعل پری — گنجهای بخش من بیدل و حیران بی‌تو است

سالها آمد ل کم گشته که جستی خبرش — هم همین جا ست طلب کن که بدان بی‌تو است

هستی گر تو کند مرد بستم نتوان گفت — نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت

آرزوی تو ز روی دگران کم نشود — حاجت کعبه و بیت الحرم نتوان گفت

تا چه سرهای عزیزان بدر خاک تو است — دور کز آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت

چون نمی یابد ما بوسش آن غم من — تو که دیوانه آن مویی تو غم نتوان گفت

غازی از بیم تو بر بهمن ره گشت — گفت بهر ترک صنم نتوان گفت

خسرو اگر کشته شد از کوی تو چه باک — هر چه آن شوخ کند با تو بسم نتوان گفت

نیست نیست که تو بر سر هر کو نظر نیست — وانه شیشه تو در دل ز ما تو بر نیست

صد سر فدای پای تو باد اگر در خسرو — تو بر دی و خون کسی بر تو بر نیست

غلطها کرد پندار دوکان ما کمین دوست — نوبتی نشنید دام کز بتنگ و عهد رست
ای نگه کوشش ز بی حاصلان من کنی — بگذر اکنون خیره بر عمارت دیگریست
زلف پنهان کرد و دل در شهر ان بند کمند — آزادی دانی که در بند خیال دیگریست
در محبت بلا چه گفتند کز او فتاد — خسرو بیش از نظاره خوبان کار نیست

عاشقان را در دلی مرهم خوش است — بید لان را در دو بر زخم خوش است
گر سخن در گوش جانان میرسد — گفت گویی هم که در عالم خوش است
گر بتان از درد عشاق آگهند — هر کجا دردیست بی مرهم خوش است
هر کسی کو غم خورد با خویش بود — من غم جانان خورم کان غم خوش است
جان من از آرزوی بند دل محوی — جان در بن با هم و لعاکم خوش است
زلف را بهر خدا شانه مزن — همچنان آشفته در هم خوش است
دیدنت نفریست کز جان ساعتی — زمزمه کانی کز همه عالم خوش است
حاصل تو خوش دو قفا این زمان — تا خوشی بعد ازی فراقت هم خوش است
خسروا با بیدلی خوکن که دل — همدران گیسوی خم در خم خوش است

خبر شنید و بود آواز مرغی — که او از آشیانی دور مانده است
کواهی میدهد ای دل ز ما یار — که از من در گمانی دور مانده است
بنی نا یافتن دهی از خسروی یاد — گران در پاسبانی دور مانده است

و له

ز گنگه کوش جانی را زفغان نیست — بغیر از پرسش هر کوی و دستان نیست
به پیدل اگر جهان دود عجب نیست — بدل بندد هم انگه دیده دان نیست
دعا گر کنند مردی قبول باد — مرا جز زنده ماندن آرزو جان نیست
چو شمع سوختم از نام گفتن هجر — مرا زمانه آتش همین زبان نیست
میان جان نهم دوری دوست بزنگ — دوری که میان تو و میان نیست
بود در دون من جان خسته تنگ — که یک دو روز در این خانه مهمان نیست
همین گدا همان به درست که از بهشت — توانگرم که غمت گنج شایگان نیست
تو آن مرغی نشانی منست بخت — همین بس است که گوی خسروان نیست

و له

بخون دل که ز چشمه روان نیست — بخوان ملطف که دیباچه خزانی نیست

نقش سیه با تو بهار عارضت سبز است کز بنفشه تو گفتی مرو ان از برای منست

بجان خاکی غمت میکنم که دایم با گره فراز این زرد بید وای منست

از ان بسبد بخندد سرو فرو نارم که زیر پای سمک گوی دست پای منست

بنال بلبل بیدل خروش کان سلطان نخاست است که این ناله که ای منست

و له

زلف سیه تو مشک چین است بالای تو سرو راستین است

لعل تو نگین خاتم حسن وان خط تو نقش آن نگین است

با مست بخت دوران سخت است قدست لیت بسخن درین است

هر لحظه کشتنم کند تیغ چشم تو که شوخ و نازنین است

گفتم که ترا کمین خلا محم گر هست گناه من همین است

تو غمزه چه میزنی بخسرو کش تیر بسینه در کمین است

و له

ساقیا باده دو امروز که جانانه منست سرکلاز نداریم که بستان انجاست

اگر هم نقل و شرابی نبود باکی نیست گریه تلخ و شکر خنده پنهان انجاست

اندیشه من از دل ما بیرون است — آن نیست که در دل من و ما بیرون است

ما را غم نام و ننگ و رسوایی نیست — بگذار که جان ما ز سودا بیرون است

آن کس که خدای را بسی جمعه پرست — ما را همه روز جمعه در صحرا است

ما در دو جهان روی دلی جانان بست — او را دو جهان روی به یک جا بیرون است

خسرو ز کرشمه خیال بر سر ما زد — ما را همه در بازی او یکتا است

آفت دین مسلمان چه از آن بالا است — فتنه خون مسلمان چه از آن بالا است

ماه عشق ار در کعبه گردد پیدا — عاشقان را مکه همان بالا است

یک قدم ز جان چو نهی در یک قدم ز کونین — زین تن ترا روان عشق از آن بالا است

زین تنگ نظر هم است بازار زیرکی — بر دل فزا که کودکی آن هم بالا است

در جان و نفس عاشق اگر از عیار است — کاو را ز مکان و مقام کمتر از آن بالا است

چند گویند که زور ما را جدا است — زین جور که ما را بر یک آن بالا است

بیدار شود الا که جهان جای خواب است — این جان چه بود که آن صواب است

ز خشکان خاک چه پرسی که حال غنچه چیست
زبان خواب خوش صبح بی‌خبان دانند

جوان چو مست ز خود نبود از حیا غافل
بپوش دیده ز شرم آب کم‌شراب مباش

جبار خورده خون جگر گر کباب خاک
زان است بی‌نمکی عشق را نمک‌ریز

جوان سیه‌کاسه نیست که پی برد بدان
معمور ز حجب چو گوهر خراب مباش

طلب چیست خواستن از آسمان خطاست
گر تشنه‌ای بسنگ بسوده ابر باش

باز آن چو غنچه در هر سودای دیگر است
هر ساغری که بینش جای دیگر است

دل با دو نیم پرده نهان میکند ز من
از بوی زلف او ده تقاضای دیگر است

رامش مجو ز دهر دل او دهد ز دست
کین دزد دور تخصص کالای دیگر است

بیدم چو گرد شتر ز پی نیک خو دوان
من ناتوان دلی دل من جای دیگر است

دیوانه گشت خسرو کز بحر بخشش او
هر سو ستد ز شهر فسونهای دیگر است

از بهر آنکه دست نمایم بکام دل
هر ساعتش ز آمد شدنهای دیگر است

خسرو بیک نظاره دو بخشش بدست داد
دین و دل از تو نوش تمنای دیگر است

نشد دل از غمی پیش نیست چیره زمانه
که خانه منزه کند ز آن دمی گرد

اگرچه هنگری بود پاسبان قلعه جانی
کنون ثانی انگار پاسبانی کرد

۱۰

هر قطره های لعل که ریزد ز لب مینی
از جام نور خانم خیبر شکست بینی

گفتم شدم ایمن ز بلاهای آسمانی
ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی

از خاکدان کثرت چون شوم گریزم
در کوی نیستی چون خاکی نشینی

در بی کسی ز لبست آزار ما نهفت
بسیار بیکسی که جوانمرگ بینی

۱۱

اگرچه در لب جانبخش آنچنان داری
زمانه گر همه صد نیش در میان داری

بجان پاک که توان در آنچنان دهنت
لطافتی که تو در اصل استخوان داری

بهشت نکهتی از خلق تست میدانم
از آن نسیم که بر طرف بوستان داری

بلابروان مفکر چین خاطر ازین سبب
که زیر هر شکن صد هزار چین داری

ز سعد نحس ربی چکیم را چون تو
فروغ کوکب اقبال بر جبین داری

بخیز و من مفلس چو از دو ساعد تو
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بر آسمان بر و طاعت ز جامی ... چنین گه بشنو تا بدانی

هر کدامی خوش و خوی خسته و ناتوان بینی
حال عشق و عاشقی را هم چنان بینی

هر دمی نقشی بخاک ره ز بهر امتحانی
نقش بر لب تشنه بر آب روان بینی

لطف فرمان ز حد است هزاران گشته
بستر بیت گنج گشته فرامان بینی

با کشتن رو مهر و وفا قاعده دارد
بهر بیت دل از بهر وفا عهد کردی بینی

مرغ دلها همه از نالهٔ ما بیتاب
هر کران ناله شنیدی تو دالبدی بینی

صبح عشق بیان است دلا ما مرد
هر دو دل از بر ما غلغلی چندی بینی

جو هیچ کار نوای دل خسته بیتابی
بهیچ کار همان بر کنار نتوانی

چو خاک شو ز تکبر و خودنمائی خاکی
که چون تو خاک شوی بر دلی نخواهی ماند

بنای اهل جهان از خود است بیرونی
جهان و کار جهان را ثبات نتوانی

ان کس نه بر کنج جهان نشکار است
جاوید اسیر محنت و تیمار است

آمد غبار خط و ز لبش بوسه می‌گرفت — خالت ز روی حسن همی‌داد برگرفت

هر زمان کز بهر آن مهوش دلارامی گرفت — خاطرم جوشش همی‌کرد و ز جا برخاستی

شب بجای فتی که دور از روی او جوانم بمرد — بسکه گردم گرد بی‌مهر او جوان بمرد

مرا ز کشتم عدم آمد بملک وجود — غرض شناختم از بود تو جمال تو بود

گرد و کرد بهجر تو بگذشت عمر من — در دل نشد ز هیچ کاری هرگز نیز کینه بود

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد — هزارانش جگر هم از زنده دگر دان گردد

یکدم عنان دل از کف من بنشود — تا وصل تو بکام دل من نشود

هیچکس اگر از بن مکنید جستجوی من نشود — که بکام من جوانمرگ یاران نشود

حیرتم هم چو خیره بسوی تو نظر کند — زهره کو تا بخانه آن سیه‌چشم نگه کند

بر تنگ اعلم از آن مبدء هر چشم را فتد — که هر که فاش کند نام نزد دم از نظر

تا نگاری بخت خسرانی نیز او با دل آورد — تا از آنگه پیش رویش روی بر دیوار بود

یکدم افتاد در صحرا چو مجنون مرا — همدمی کردم همه بی‌غیر از کردار با

هر دم چشمم بقصد اشک گلگون میشود — وی آن دم سیه‌گشته پی خون میشود

آن برگ لاله کاندر پی سیمون افتاده بود — تشنه فرهاد مسکین خون او افتاده بود

ز طلعتش بگرفتم گفت کوشش رسید — بر از دریست که از کوشش به پوشش رسید
ز هر چه شش دلم بگمان آن بر و گمان دارد — که بهر زخم دگر آب حسرت و بان دارد

حضرت شاه اعلی [illegible]

دوش تا چند کنم نالهٔ زاری دل — کهش گرفت رحمی بر من و بر کاری دل
مدت هجر ز حد بگذرد و مهر کجاست — که در این واقعه صبر کند یاری دل
ای کی در زاری دل همدمی ای کاش بدی — گوش بر ناله من بنشوزاری دل
خواندم از قصهٔ عشاق نبی بیت از آن — جز جفاکاری معشوق و وفاداری دل
هر زمان گفته دل جانی از این غصه بجست — گفتی تو کند شرح گرفتاری دل

ریخت از مژگان من تا آب رخسار تو را — شکوه طرف کله چین بر سر دستار تو را
ضعف بیماری که از جانکاه هجران تو داشت — هزار دل شده را از تنگ جان بیزار تو را
با فغانی جان کندن گشته از دل دور نیست — بهر کجا که کند کیفیت تفرق تو را
برای بوده و نقش من بصحن چمن — ز لاله کاسه نهاده و ز گل طبق کرده تو را
نثار او همه جانها کم است او کرا — فدا شده ز من و دل یکایک کرده تو را

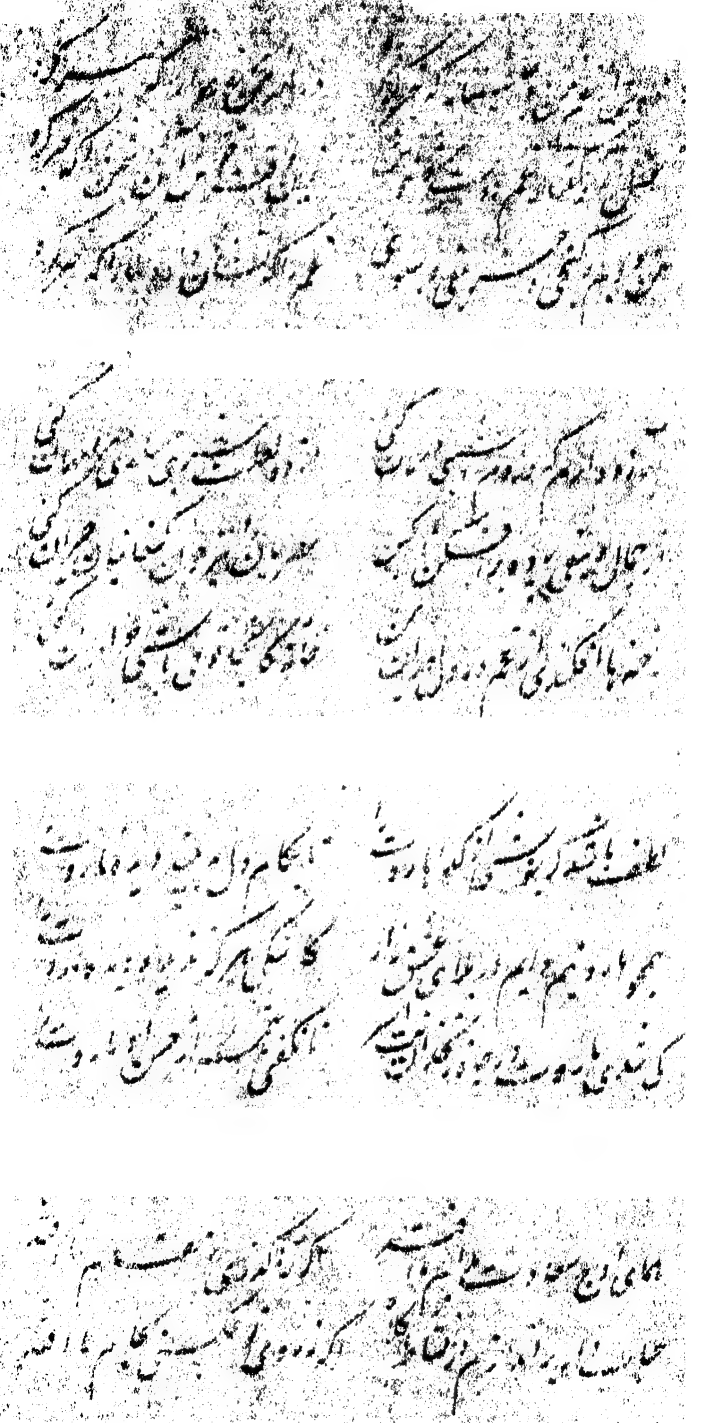

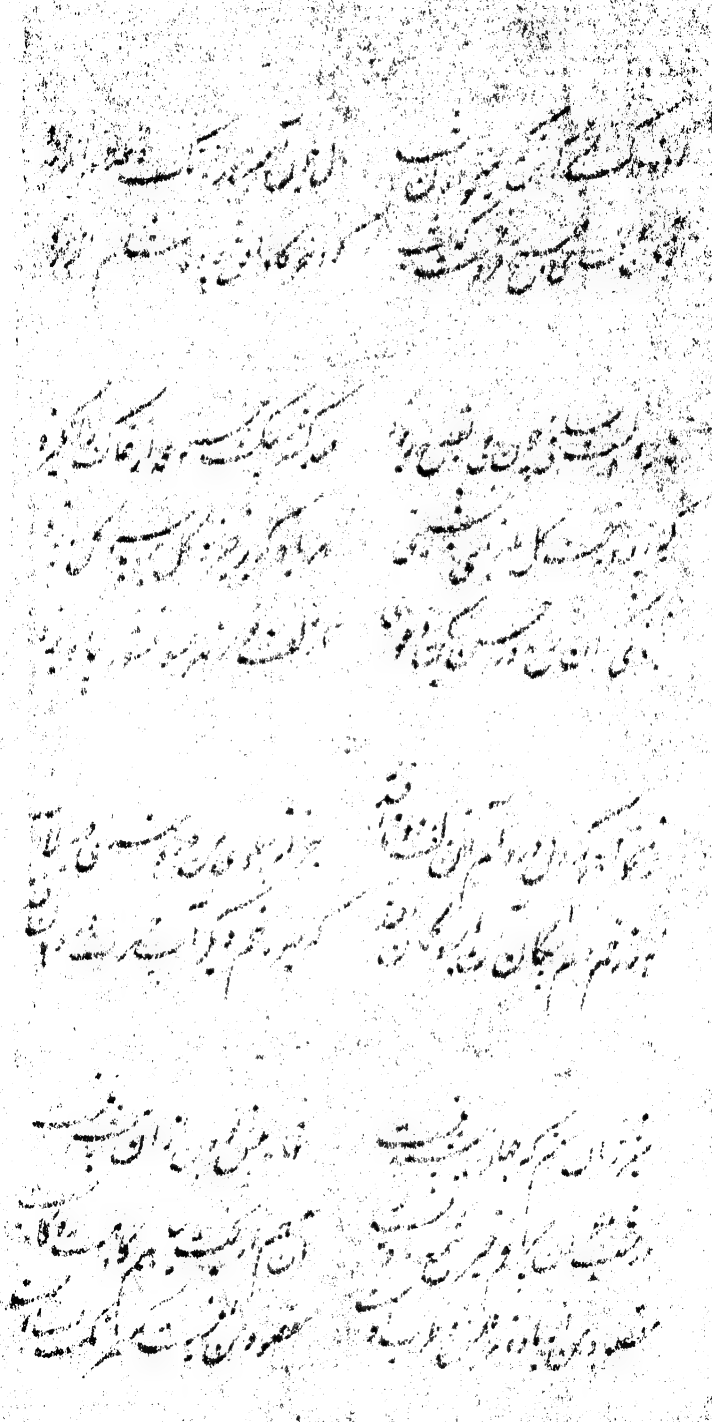

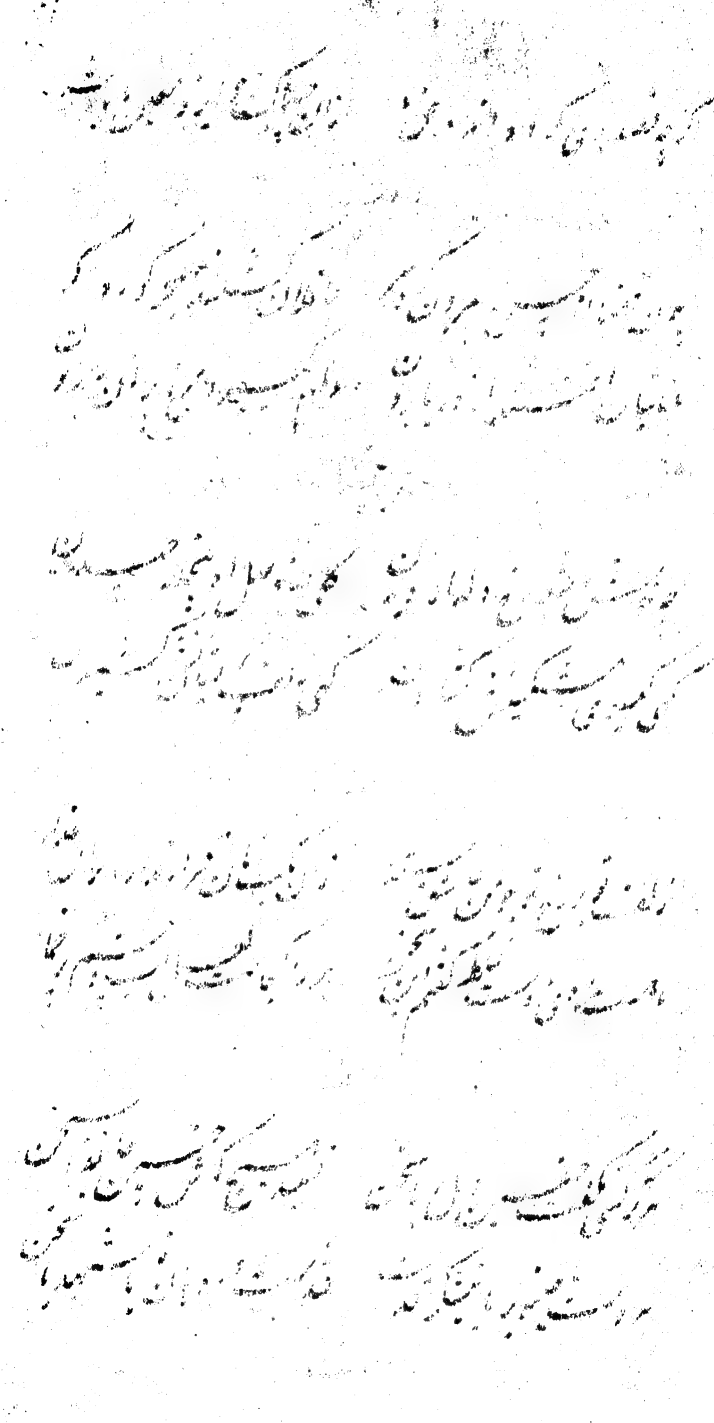

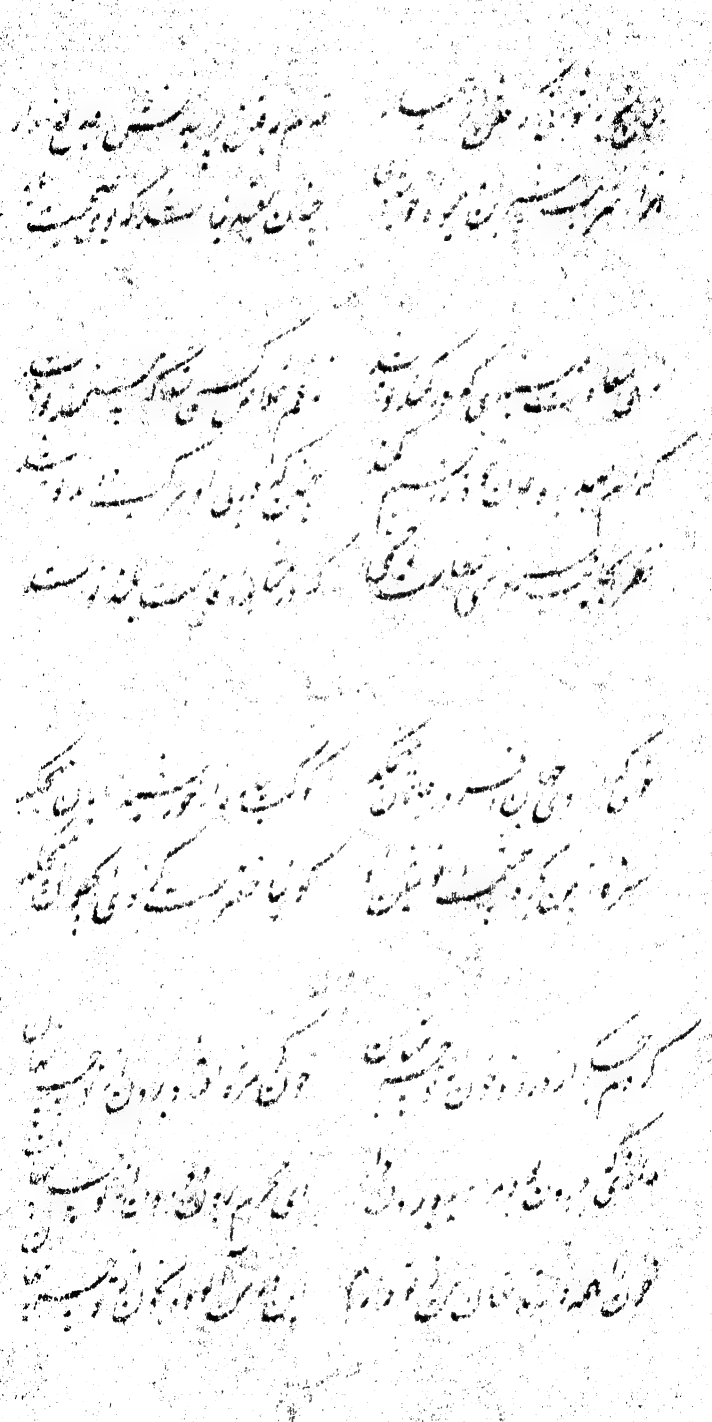

ما در قفس با طلب پس سلطان نمی‌رویم ما قدر خود بملک سلیمان نمی‌دهیم

ما مرغ همتیم و داریم و لی از آن هم کز همتی پسر و نویاریم و کران باقی

عمرت دراز باد که اندر پناه تو دارم امید آنکه بامید تو رسم

من آنچه شرط بلاغت با تو میکنم تو نیز هم بقدر کرم وفا بکن

هر کس که نصیحت بسر زان نمی‌کند گوش بیا بگوش سر انگشت خود کند

صد روز رفت تا تو یکی بیش تر نیامدی ای آنکه صد هزار چو من بنده آرزوست

منزل بوصل خویش فرود آی تا بچند آتش بسوز هجر من اندر کمین دود

عشق آن زیبا بود معشوق کو زیبا کند عشق را صورت بیاراید ز زیبا چیگا

رنج و عشق بازی و جز بوی دوست تماشای وصل جان و جز روی دوست

یار از غم دوری دلی میبیند است بردار رخ پرده که بستانی لقاست

عشق در جان است لیکن جان ندارد در نظر در چنین حالت طریق جان پرستی مشکل است

کنار عاشق بیچاره بیست در پی تو کناریست که رخسار و دستمان داری

مضطلعات

امید وار خدا نیم که بخشیدت کرم که لطف و مرحمت از قربان باشد

چه خوش گفت فرزانه هوشنگ — چو از دین ماند دولت کی بپاید
کز این هنر است مرد آن بود — که بنیادش بر ایمان بود

چیستان

چیست آن پیکر پری کردار — گاه دینار رنگ گه مرجان
کوی دولت ز اهل ما ماند — بسته اندر ز مهر دین چو کمان
رنگ او هست همچو گونه عشوق — که ترش گردد از خیانت سان
هست بر جای خلعت پیدا — ارمنی چون ختن ز هندوان
بهر حکمت نهاده پس نقدیر — بر پرستوی نهاده آن پیمان
نامه اوهمه عقیق بین — داخل او نهاده رقعه سان
بر فراز سرش نهاده گهرها — هست چون تاج بر سر شاهان
هیچ اطفال یک بیک دارند — از زر ناب و هم ز سیمینان
فرقه فرقه نشسته هم راهو — در برابر گرفته دیده خیالان
که پسر موی در نمی گنجد — در میان از تو واقف السیان

معمار دانا

گر آرزوست برآید بوصل همدم کام — وگر زدست بنالد بجور همدم آزاد

ز ما بپرس که تنها دل ما چه غایت راست — ز آب دیده بپرس که او ز جان ما ست

چرخ بر هم زنم از خنجر مرادم کرد — من آنم که ز بوی گشتم از چرخ فلک

آب دانی که چرا چوب تر می برد — سر شک ما ز فرو بردن درد تو نیست

هر شاخ دیدار که از تست سر بلند — هر شک بر ست چون که آنهم شکست تست

نیست همرازی که با همچون تو یار عشرت نهم — سر بسر آورده یک ساعت دلی حالی کنم

بوی جان جان مطلب را چنین که هست — نهد فرش زیر هر گلش همنشین خار

راستی بهر یک کس که زغم پیشه شود — چون ما راست منی که اسیر بر ست

وقت بیکار مگدار که نافع بود — نوش دارو که پس از هر کرب سهل بود

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

صورت خوب تو داری طلب معنی کن — تا ترا یاد دهد صورت معنی خوانند

بر خاک بخفتن بزه کوهر دریغ داشت — با ناکسان دریغ بود لطف مروی

ناصح از روی دلش می‌نخورد با کبکو — پند ملخ است لیکن بشنو بر دانا

زیاده از سر یک کله بپرسای — بجا کجای عزیزان که درد سر باشد

الهی بار آن بستر که از گفتار خاکیها ... که هستم در میان این خاکیان خاکی تر از خاکی
غلام همتم خواندم دلا از خاکساری ... بیا و رد می من کن و غلامت کاکای

قسم دوم

کشت بنای کل نو خواهد بنا کنی ... بر بندر بهش کنی تا کاه و کلی و تا کنی

قسم سوم

مرا با این دو هم مرکب بستان را بنا کنی ... بنا کن پیش ما تم آن بنا بنه و بنا بستن

قسم چهارم

بغیر لب و دانش نخیزد بر کف ما بستن ... با معجزان فتنه شیرین و ارزق ما بستن
بدیواری که پیر صورتش نقش ز بهر ما ... کزان آب و خاک من خیاد آن دیوار ما بستن

قسم پنجم

زمانی ما بنی جان زمانی با بنا بستن ... چگویم جان من فانی بنا بستن بنا بستن

قسم ششم

دلا از بن بستان دو بهر خود بر دو بنا بستن ... چو با از بنون بن بست با بنی دم بنا بستن

قسم هفتم

روان کرد از تو چند نشتم نه از بهر سایه این
که می نهم ز ما غیر و جای خطا است این

کو بگل عقیقاری غیر نی کردنی
صورت شیر بیشه بجنبم مردان نگذاشتی

اگر مجنون است بلی دیگر نه ایران می‌رود
فراموش نی غم خود کردنی جبران می‌رود

آن دور دیده جاگر دم کز مردم خانه ما
چه دوستم که از نگاه هم میان کردان ما

کی که هر دم قصد جان دلفگاری می‌کنی
بیکشی با او بسازی کاری می‌کنی

ای ز کوی دوست کز اری نمی‌کنی
اسباب جمعداری کاری نمی‌کنی

کار من نیز صفت آنکه از است
امده امد بلا دور دراز است

با خشم آتشینه دل مقابل نشستم در مقابل صورتی دیدم که دل داشتم

پس از کشتن برآمد لاله ها از خاک تیره کم شود هر لاله جای خون پس آبی بر سرم کم

چو در شبهای تنهایی بکش با دیگرم بروان می آیم از خانه بسر با دیگرم

فدای آب و رنگم بهر دل با دیگرم بجوش لاله رخان آب و رنگ با دیگرم

بهر کوی ملا بر فتنه غوغا منم آنکه خود را بر سیاه غم نشانا منم

از لب لعل تو و دندان طمع بر کنم بجای نوای شیرین دروان خورسندم

دلم ربودی و در سینه جفا بودی نشستم نمودی محصر با من و فا بودی نشستم

خواهم کز بهر دیدار خود نشوکنم وانگه بچشم پاک نظر سوی او کنم

زلف بریده گر که بود در خانه زین گواست خانه زبن بر او چو صورت خانه چین گواست

قیاس از قامتش زیبا خواستم کردم بر آنی خود بلای راست کردم

گوکه تو بر شکستن دل بدان شدی کز دل بدان شدم که دل تو به شکستم

به باد دادم ار سوی من نظر باز نگهدارش که روز مرگ تو نیز

بالب لعل تو دیدست که دارم هوسی جگرم خون شد و این از نمکدان کسی

نمی خواهم که بردارد ز راه او گردی مبادا افکند آن نیز در چشم پدر پی

لاف سمان زنم غم عشق تو بر جان دارم سوختم از غم عشق تو چه سامان دارم

قسم

کاتبی فقر ست و سطری کج نگار با کرم ست قصار زید با سر گرفت

بیدق داغ تو دارم هر کجا بروم مهر من از تو چو سبحان کنم خراب دارم

دل که با غم عشق تو حالی دارم با دو شاهی عالم فراغی دارم

نیم شبی بیدار دیدم فلک دست بطاعت آدم انجا رهبر شده

تنها نه همین معتقد آن یک کیم در هر که بود بوی وفا من یک دیم

چنگی که روز و داعت دیدم خون کیم فالیس کنه از ما بیم هجر چون کیم

خیز تا فضل و هنر را بنمایی بدهیم گر چه باشد روزه‌ها چشم ترا آبی دهیم

هر شب آن شوخ زند بر دل ما خنجر غم سر وی شود و بپرسد که بگو حالت چیست

بر سر خاک چو آن ماه نظر باز کند بندها بشکنم و بی تو بسوی تو خرامم

می بر لعل تو دست خود ازان می شویم که بهر ساغر و پیمانه بدست تو دهیم

نگویم بهر تقریب تو ما را خانه باید فقیر خاک سارم کوشک و ایوان چه خواهم

بهشت و راز نهان از تو چه گویم چو بینم که بهشت از تو چه گویم

از آن سو خیز تا خانه ما ویران کنیم دگر بیگانه گردیم آو چون کنیم

بر سر کوی تو چون گریان گذرم آن همه خون که ندارم چه کنم
شمع سان گشته بروز آرم شب تا نسوزم چو شبان چه کنم
گرچه همدم ز سرشک است مرا دیده ولی همدم خون چه کنم
آنکه از ما بدل سنگ رود جان گران آن چه کند من چه کنم

از غبار تو بدل نیست مرا هیچ آرزو خواهش دل همه آن است که چون کم کنم

بسی خود را در آب و چون هی وطن دارم که تا قلاب لعلش را بکام خویشتن دارم
توان بنگ خاکم نقش او کندن بصورت خانه در هزار کوه و کن دارم
ز گریه غرق خون میخواستم چشم فسانه را کنون پیش من آن آنچه بر مژگان من دارم
کس از ما خوبتر بدلبر بهانی چون طمع دارد ز ارباب دغا این سعی جانها که من دارم
شنیدم قصه عشق خود و افسانه گشت چو گوش هر حباب و کس را بخبر نشناخت
بسی طوطی خطا را بی لب شکر بسینها بجای مشک آنکه چیزی در دهان دارم

ز خوبی گفتهای آصفی حال دگر دارد که او را سوز در گفتار و نکتهای شیرین دارد

ز

شبی کز دور گل روی تو حیران بودم خوابم دیده که با طرف گلستان بودم
سبب جنگ میان من و چشمه میرس که شب غم با دل دست و گریبان بودم
بودم آسوده در زمانی که لبش چون پسته بر تو ظاهر ز رقیبان تو پنهان بودم
زلف او را چو پریشانی من بود مراد داشتم خاطر جمعی که پریشان بودم
دوش سرو سخنی با من درویش نگفت سخنی گفتم و از گفته پشیمان بودم
آصفی در نجف از همت خاک شبین فارغ از سلطنتی ملک سلیمان بودم

ل

چهره او را چو سمن خندان و سنبل بو شده چشم من بر روی زرد و زلف او گیسو شده
باغ خوبی را تو بس طرف نهاری داری لاله رخسار و سهی قد و سمن بو شده
سایه همراه تو میرفت و میگفتم دوش که تو هم آدمی در قدم او شده
آصفی خاک شد و عاقبت کار دل حمد الله که خاک سر آن کو شده

ن

بازی مبین که دفتر بلا دل ما کرد — آن بی حساب را به حساب که می‌برد

بی زلال تیغ ما بر نشستگی نکند — کز چه آب دیده و هر شب کلوی من

شب نخوابی کرانم و بر آن باد از عتاب — گفت خواهی آصفی و زی کوی من سپید

نظم از باغ جو دل زلف جو بیت نادر — این بلا بر سر حرف و سخنا آورد

باغبان فرخ نشاط یک گل لاله نیست — پایه پیمال جنون مرا باد آورد

روز و در کوی تو از دل آه بسیار — بار شب گر بکنان و بعدم آه آورد

گر مرا دیر بفرماد رسی تا بودم — زود در کوی تو خواهند نیافت آورد

آصفی سنگ ستم خورد و از آن میرود — طرفه نخلی که همی میوه بیداد آورد

کنج عزلت دلی که بهم خانگی گزید — عمری در بهشت و برانگی گزید

اول مسلم که بر درق ناز ما ندید — بر حرف آشنا خط بیگانگی گزید

مجنون بند طره لیلی بکعبه رفت — سر رشته جنون بسر خانگی گزید

از کربلای عشق تو آخر بشود بعید — هر دیده که سر سر فرزانگی گزید

چند آصفی نکوی بری پیشکار ان دلبر — کاری نمی توانی کرد

و له

با کی نمیتپد از تو هنوز — هیچم از عشق عشقت ندیده دود هنوز

داغ عشق تو روزی که جان ما می سوخت — ریخته ما نوی در عالم بود هنوز

هر سخن کان ز خاکسترم سکان یابد — بوی آن شنگ فشان تو کسی بود هنوز

روزگار فراقت را عجب عالمست — عجب از آنکه حسودی بر دو هنوز

بسی دلبری طرح پیکر ان شنگ دیدم — ولی بعشوه دل آشوب هم بود هنوز

بگیه کز جمله آصفی افسرده تا — بر آستان تو دارد سر سجود هنوز

و له

بار ب از جلوه دلجوی که عرض بود عرض — با خرام دلکش دلبری بود عرض

دی که از خیل خیالان ره زده بودی بسیه — ظاهر امر شش خیل پری بود عرض

پرده دل نسیم عشق بیکصد چاک زدم — چکنم عشق ز پرده دری بود عرض

دوش مستان می عشق تو خواب بیده مند — زان می این طایفه را بیخبری بود عرض

آصفی اشک ز اگر نه ز خون جگر است — زین جهت گر به سرشک جگری بود عرض

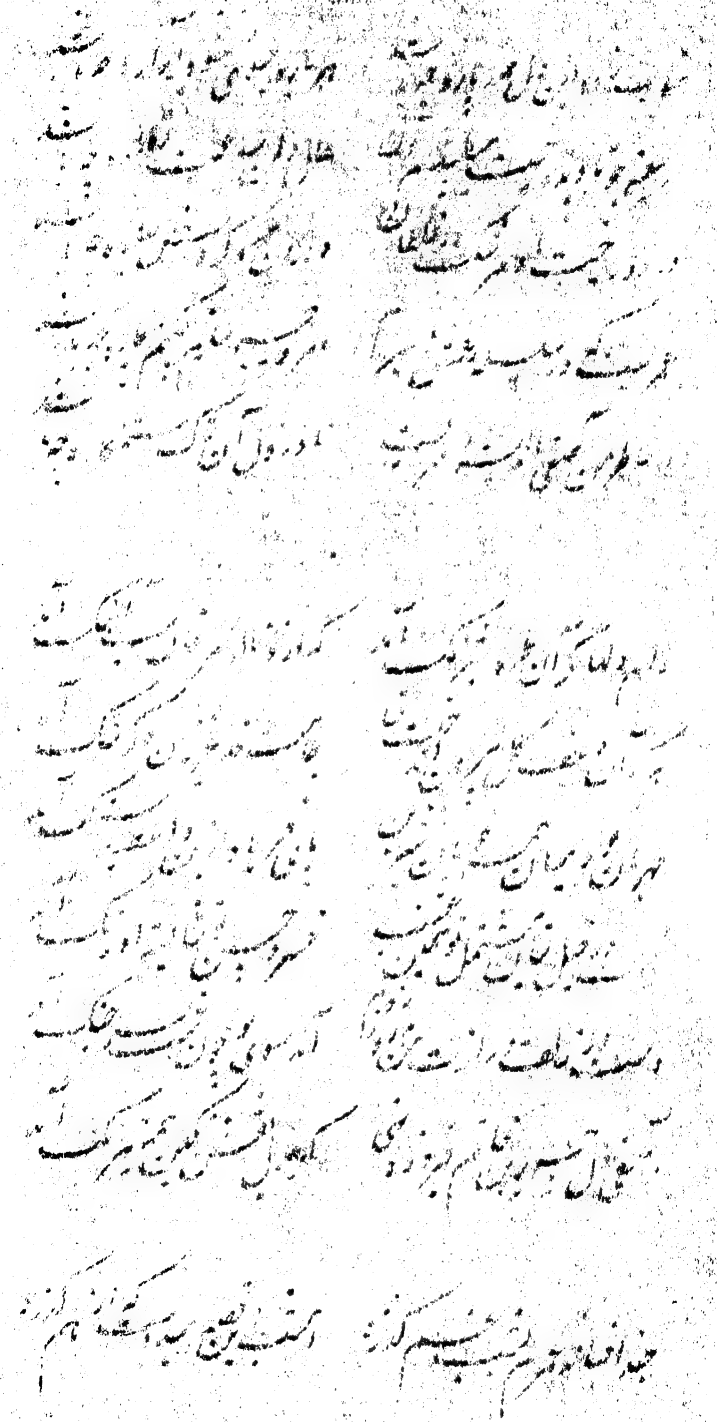

از نهیب صحبت درویش آستین مصفی   روی طلب باده کنج تاک زده

از هجر گل اسیر که بلبل چه می‌برد   گل زان بلای شیر به بانگ غم چه برد
بنشسته‌ایم همچو خسرو شیرین زدور   گر دل که شد آگه شد انگشت نمای ان
جستن هم صحبت و گرانست غم   زدوست که شد در دل من تو
بیکس آه و دامن گشت بیت پاک   گرد باد در هوای قبا رفت
جست جمال لب شب زلف که لبیم   همه آن چهره‌های به [illegible]
آه عشق بار جسته [illegible] بگو با عشق   نویسنده غزلهای زرگر [illegible]

نقش ابروی تو در دیده ما سیر کند   همچو محراب که در قبله نما می‌کند
شد طبیب من بیمار لب غنچه‌سا   که مرا چاره لب آب دوا می‌کند
شد پیراهن غنچه به گل پاره دو قبا   که ته پیرهنش که لقا می‌کند
هر که بیند روش قامت او میگوید   که بالای بلای خدا می‌کند
نقطه دیده و خط بیاض است لبت   آشتی که تو بنیاد به ما می‌کند

گر دود دمن ز آسمانم زیاد می برد
بازت رقیب سر بسر بیداد می برد

گل می فروزد آتشش بلبل بدو میل است
تا کسری که هر طرفش باد می برد

زان ساغری که از لب شیرین کند پرت
دوران ز حسرت فرهاد می برد

دل میبرد و کرشمه سرو لطف آن پری
جان طاقتی که دانم صیاد می برد

وصفی تبان اگر چه حکایت است اصفی
امید آن غم از دل ناشاد می برد

در گلستان چون نسیم نوبهار دن کنم
جنتم را کی پسند سبزه زار دن کنم

چون رخت بیند آینه را در من آتش زند
هر طرف سوی خدا آه شبیدن کنم

غیر بوی نوشخند که بری دارد صبا
بوی کردم شنود بار رسیدن کنم

بیقراری دل ازان لعلت نشان دارد
مرغ در دلم چو افتاد طپیدن کنم

آتش سوزنهانم شود اندم روشن
کز شب تیره غم صبح دمیدن کنم

اصفی خبر دروی بزبان نه غیر آه
کس نیابم که آه بر دو بدن کنم

ز خط لبت سخن گلشن خیال کند | کمال صنع تماشای آن جمال کند
لطافت از نفس مسیحا مبرا نبال | از آن لطیفه بهشت از گرمی خیال کند
بر آر آه ز باد بهار مشکین تر | چو بر دلم گذر آن مشک بو غزال کند
ز بید موی نسبت آفتاب اعزت | که تا مثال جبین بر زوال کند
ز عشق روی تو مست شد حال اصغر ازو | بمجلسی که نوای زبان ترانه حال کند

له

یار از قرو خنده نشستن روی سفید | شمع پروانه سر آتش در موی سفید
چشمت آهوست ولی آهوی مشکین خطا | چشم خوبان در دست آهوی سفید
صید صبح بکرد در ابام گشت | در وفا تمت هجران تو امید سفید
ور شعفی ... اشارت بار کرد | بر ماسوی نیا ... بار روی سفید
ای عشق ... حال بحالی کرد | طره چوگان سا مست فتن گوی سفید

له

یار کام دل ... از آن لب خو بخواهد | دل کباب ... شربت دیدار دهد
... دل ... کنم یار بعمت | بار دوش ... دهم دل ... بدهد

ناخدم بخت بکردی می گلگون ما در رهم افتاد و بشکست بدیوار مداد
از سر کوی خرابات نرفتم بیرون تا نه صد مرغان کرفتار نداد
آنچنان مست بجوی عرض نیاز آمد قبول کز زاجرت او رخصت کفتار نداد

جون همدمی نغم دل ما نمیکند
مجنون کر محمل لیلی رسید بدرد وز ناقه جرس بهر چه فریاد میکند
دل را چه تاب کیسوی خم کرده بی تو بود پهلو نهی بتشنه فرهاد میکند
در کلشنی که خواب روی بهار بین روی ز انسیم بکل باد میکند
بهر فریب طبع ملی خط نو آمدی مرغان صبر را همه آزاد میکند

در بحر عشق کر لب آن دلنواز بود
جانم کداخت آنچه بجان کیاز بود
بکشاد دل ز کس نکمارا در بحر با چشم کرم ساخت در خواب ناز بود
طومار زلف را که سحر باز کرد مضمون او فسانه عمر دراز بود
بیچاره هر که بود ز بیحاصلی بس امید وار از کرم چاره ساز بود

هر صبح بارد و یارم غم روان نهم
دست فراق بازکشد نوبهار را

بشکفت شرح تبریزی یکایک آصفی
تبر تو کوه آن همه غاطر نشان مرا

ز

کبود دیبهٔ زردم بسنگ فرقت است
ز اجتماع که کل کرد و عنقران ز راست

تو هم ز سنبل هجران چو سوسن حیرتی
زمانه لیست که هر کس بخود گرفتار است

بتیغ غمزه تو افتاده پیاده و بدلو
هنوز عاشق دلخسته رو بهبود است

دلم که باز ز دست غمت روز و شب نالد
فراق هر چه باد میکند نمی داند

شدی ز غربتیه الفتش خانهٔ ایام
مباش غافل ازو آصفی که بی کار است

ز

خوان بسته دل ما پر ز ماکر بسم تست
باد و ابر و ژاله صحرای عم تست

بر لوح سر بهت خود نقش تو کندیم
تا روز قیامت سر ما و قدم تست

مقصود ز لوح و قلم اسپند دل ما
بر صفحهٔ خوبی خط مشکین رقم تست

ز بخیر طلب شد دل دیوانهٔ ما مرد
این شعله همه از نفس گرم دم تست

بر خاک نشست آصفی و از نظری کن
کز خاک نشینان حریم حرم تست

سنبلی کز مهر او بیت آرزوی نیست — لاله هم کز وفا خالی ز داروی نیست

مشتهی بود چون دلی تو کل و زمانه کی — آنچه نه تاک آن و نه نبات خوی نیست

هر کسی را عشق سازد دیگ صبر خوب — مردم چشم خراب صورت نیکوی نیست

خال مشکین کرد هندو در کاشانه تو — قصه دلهای کرد و کوشش ابروی نیست

صید فتراک تو خود را سر کوی تو بیند — سر بلندی بس همین او را که در پهلوی نیست

آصفی در ویزه همت بپرد وان همت — در همه دلها کز او جاه است سوی نیست

ای خوش آندم که لب بیدل ما لب کند — وین تنک نی را غنچه سیراب کند

مهر لب چون جهد از جان تو زمان — در دو دان آنکو هر زمان لب کند

دل چو بگزیر که مصحف رخسار را — دیده خواهد که بسی حمد اعراب کند

هر که در کوی تو ای ابروی تو آید بجود — شرم بادش که دگر سوی محراب کند

آصفی تا نکند خاک در و دیوار تو — بنشیند همه شب گریه از این باب کند

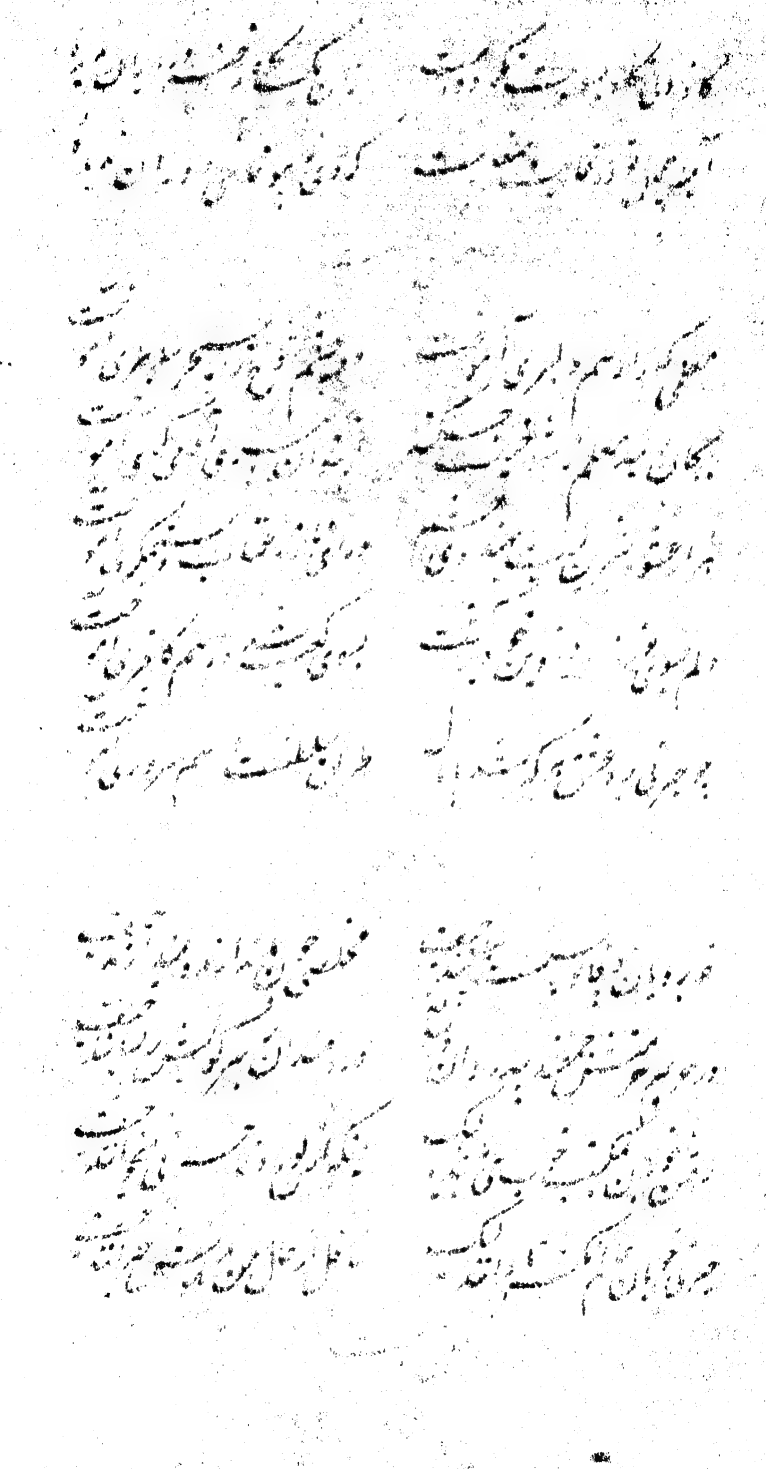

بیا که عیش مرا لحظه‌ای [illegible] جدایی نیست
بیا که [illegible] دلم را ز غم رهایی نیست

دلم ز دوری تو [illegible] آتشی است عجب
[illegible] که [illegible] آشنایی نیست

[illegible] که آشنا غم تست
[illegible] نیست

اگر ربوده زلف تو شد دلم چه عجب
که کار زلف تو غیر از دلربایی نیست

غلام خسرو از آن عشق [illegible]
که [illegible] نیست

[illegible] شب [illegible] مهتاب [illegible] گذشت
[illegible] گذشت

[illegible]
[illegible] گذشت

[illegible]
[illegible] گذشت

[illegible]
[illegible] گذشت

[illegible] مهتاب [illegible] گذشت
[illegible] گذشت

[illegible]
[illegible] گذشت

[illegible]
[illegible] گذشت

از تنگی مذاق دهن او اثر است
چگونه که سرو ببیند تو را آن نکوست

هر روز که در کوی تو عشق تو بیش است
از آن چو این بیش من که نظر کنم به روست

پیش تو چنین به رو نیم لطف آن که دو کوست
که به رو به نزد تو قدر محبت چو دوست

ز لعل خود بیش دل ما ربوده مرا رد کرد
ز گدای باغی ای گل که چنین نشست

به هر جا که در بدی کی هست لب تو جاست
دل خود نه قصه از دو مه خوش کن

هر دو جهان چه با تو نشان جان و تنم است
زیر همه غزل حالی از خیال

کسی که نیست او را هم خوش نه غمی باد
کم از آن که جان نشینی ببینم

بنشست چه باز که هم خوانی باغ
جان و جهان

زان شکستی که مرا خست هجران شد
طوفان سیل و دیده گریان شد

از دل زینه شکست جگر
خونابه جوی است نهان

بنشسته ام و ز آتش غم روز تا به شب
شب تا به روز خواب ز چشمان

شکر قند نگاری
خورد ز چو بی

هر آن که مست می گل شد [illegible] حال / ای [illegible] که مستی [illegible] نتوان می گیرد

نوشیدن [illegible] باده [illegible] / بر تو [illegible] می گیرد

گر چه در عشق تو [illegible] / عجب [illegible] که بیگانه می گیرد

ضایع آن [illegible] که [illegible] / با هوس [illegible] پیمانه می [illegible]

دل گران دار [illegible] خسرو / شمع [illegible] عالم [illegible] می گیرد

بگو [illegible] قبالی هست / بمن که چون من [illegible] [illegible] هست

ز [illegible] چه [illegible] نشانست / کسی که اندر [illegible] روی تو [illegible] هست

دلم [illegible] هزار [illegible] / ز [illegible] بهره [illegible] هست

شب [illegible] هر روز / چو [illegible] هر [illegible] هست

[illegible] ام / دلی چو شمع که در آن [illegible] هست

از این هوس [illegible] باز [illegible] / [illegible] هست

لب تو دید و دلم [illegible] ازان / که [illegible] جهان [illegible] هست

بر آن [illegible] خسرو همه جهان نگریست / [illegible] دیده تو [illegible] هست

منم آن خسته که در سر ز نظر ره بستست   در شادی آن دل که بهر دم ره غمش بر دل خستست

بر عجب دنیا از زلف تو پایان شب است   وافتاب صبح هم از سر سپیدی دیست

نافه چون در گره بسته تو مشکین تاب است   در تن تو نی بستنی ز بجز خم گیسوی بتست

بر تنگ چو افسون است ز لب جوی است   شکر کو خود فسون خوان از لب جوی است

سوی تو که شوان از لب نمکین   صد که در بند است هر سو که به او دلی است

هندو از زنده میسوزند یاری که   نباید خسرو را که هم زر است هم دریا

تیغ غمزه زدی تیر جفا در کمان است   آهسته ترک که ... در غمان است

تماشای رخ که ترا و بر آید نه بر است   روز و شب که غمزه مهمان است

جانها باد و داد که و ایم نکسته   آن گیسوی که بر سر سرو روان است

و عجب است زیاره آه ایسی کر   نمال است که رخ چون آن عنوان است

کز هر زمان نگاه و دیگر شوی بیا   تن بیاد است جو همه عالم از آن است

زان من که بر دهن انگشتری نهم   تنها و این خیال هم کشتن آن است

گفتم بکش که از دهم و به تو   هم دو گفت هم از هر جان است

فرهاد خسرو از شنوی شب نکوی خویش   بنگه مرشد که ما خسته ... نشان است

رباعی

سحر که نامهٔ شبرنگ آهن جانستان بگشاد
نوای صبحدم که مرا ورد آسمانی بود
بخشتم تیغ بگشش سر بر آسمانی بگیرد
بخشتم مژده‌ای دادند که روز سرگرانی بود

رباعی

دردا که بادهٔ آن لب نابرابر است
بارب ز بادهٔ لب او تشنه‌ام هنوز
از شمع وصل دود امید رهایی است
از ناکرده‌ای غم اگر غمگسار کیست
جان از لبش بهر من ناتوان شناخت
موی میان او که نمی‌بینم از نحیف
دل زان نگار غمزه‌ٔ غمزه‌ان شناخت

رباعی

شد هوا سرد کنون آتش دی کاد کجاست
باد و برف و سخن و رخساره و دلخواه کجاست

دلی هست شوخ فلان زن که کرد ... کفت با کجا می نهم راه کجاست

هر شب از بهر آنکه بر جوی ... جان من عزم سفر کرد بکو ما کی هست

پیش از بن کز دلی از آید دل خود بجای ... دل ضعیف است اکنون طاقت آن کی هست

خسرو اهلک غم که دلی نوشد عشق ... نوشه انبک غم دل کز نشاد کی هست

و له

بران لبی که فکر ما جلاش سوز هست ... هزار ملک سلیمان بهای یک جو نیست

دعا ان زاهد پرسند زاهدان امروز ... که از دو چشم تو افتاد زیر و شور نیست

هزار جلوه مقصود میکند کردون ... ولی چه سود که چشم امید ما کور نیست

فراز کنگر وصل تو کی توان رفتن ... که رشته کوته و بازوی بخت بازو نیست

ربود چشم تو هم جان هم دل خسرو ... نگر که غارت آن یک غارت غور نیست

و له

با غمش خوش بوده ایشب کرده در رازی کنی ... یاد بیکرد هم ازان شبها که در یاری کنی

خواب هم با ما کنی یاد بی وفا گر ... آشنا چیزی که با یار هم بیداری کند

مردمان گویند جوئی در جهان زانه ... جون دو عمری که عمرش در کرفتاری کند

ناوک خونریز او چون بر دل جانان رسید — آن دل کز بود او نشکست کو یارا نبود
بر رخ او هر نفس خوش میدهد صد جان فدا — آن نه دلی کز اول او خویش را جانا نبود
از خاک پستی تا که او عالم بر آمد — ای کاشکی نبودی تا تو چو ما پیدا نبود
ممکن نبود ما را تو به از روی خوبان — کز تو محبت و غم جز از تو ما را نبود
امروز گر که پیش بت بیدل نشستم — آن گو که جنگ می می با تو ما را نبود
خسرو چو نسبت از انها کز تو برگشتن — این نسبت های همی از دل جسم جدا نبود

انکه دلم ستیفته زلف اوست — شیفته زیبد که ز جان دست
دوش نگفتم که دلا غیبت است — گفت که بسیار در این گفت گوست
بر که رخ از نسل پری نیست آنکه — دیده بد آفت دل و نگوست
گر کله من نکند بار تعب — طعنه دشمن نکشم بار اوست
هستی من رفت و خیالش بماند — آنکه تو پنداری منم ملک اوست
عاشقم از گریه کنم عیب نیست — آب که بر روی زمین است آبجوست
خسرو از نیکو نه کم در خود کم است — عاقبتش را طلب خیر است و بس

باد هم نشادی از غفلت هوس است / وانه شادی من بی همه غم افسوس است

از دهان تو هر نفس بزنم / بوسه را از هم کنم هر بوس است

همه شب کوی تو نگردم / هر که بیند گمان برد عسس است

از سر لطف اگر نمایی لب / بر لبت بوسه دادنم هوس است

بنده خسرو بیاله در ره عشق / کاروان غم ترا هوس است

و له

آنجا که من نیم از من دریغ داشت / خاک رهت شدم قدم از من دریغ داشت

من هر نبی شکسته ز هجر شش روزه غم / او پرستی یک شب روزه غم از من دریغ داشت

گر گه بیوفا شدی ز من پیش از این / آن نیز باد همدم از من دریغ داشت

من بر قلم زدم آشش زود داد / او دود در سر قلم از من دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند مهر را که یار / موئی بعقد خم بخم از من دریغ داشت

و له

کسی که عشق نیارد روا بر آزادی / بلای عشق کشد هر که آدمی زاد است

چه نقشها که از اندیشه که بی عشق است / چه روی بی ز آسیبه که در مراد است

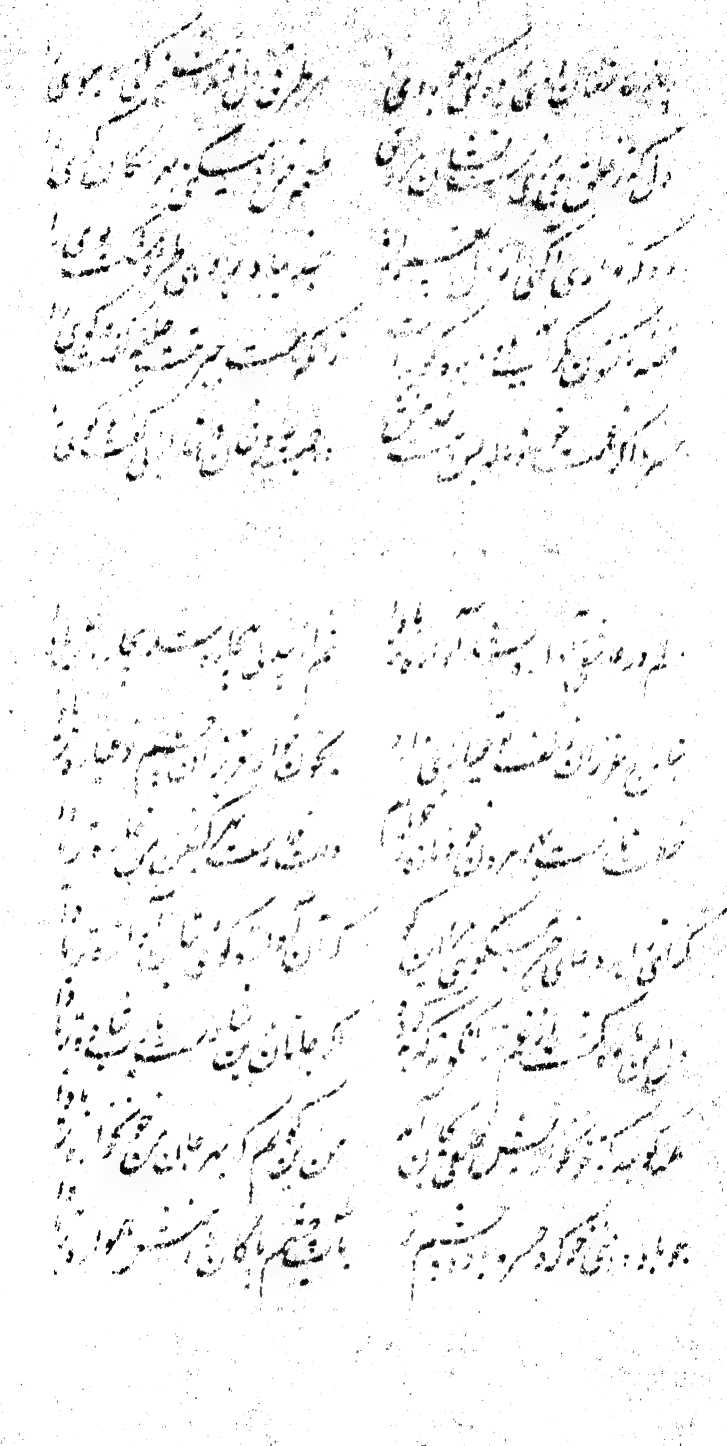

عمر بگذشت و معاصیت ما آخر نشد
شب بگذشت و خروس کنون کوکو بانگ برآورد

شعله کو در دل پروانه زند آتش عشق
شمع را نیست خبر کو چه بسر پروانه

جان نظاره جمال تو ندارد هوسش
ماهیی کیست که در بحر تمنای تو نیست

ما جمعیم بود کز دل ما زلف تو تنگ
زانکه در سودای تو کس را سر و سامان نماند

خسرو بیدل ز دل رفت و ز دل عالم گذشت
مرغ اشکش خبر از کوی ملامت نبرد

قدری بخند با لب شیرین فسانه ما
شکری بخند با لب شیرین فسانه ما

سخن چو گوهر است صدف لب تو دارد
صدف بشکن و بگیر گهر یگانه ما

بنظر زدیدم آن تو هان تنگ است
اگر آید بیا بانی از پی نشانه ما

منم امروز بیمار که بی هم از تو موتی
چو مسیحا بخوشی کن گذری بخانه ما

ز خیال طره تو چو شب است روز عمرم
بگشا گره ز زلف سیه ای پری نشانه ما

بزبان چو بیش کفتی که کنم بسوی تو
بگذار کفت از چو و بگذری بخانه ما

اگر آید ترا بما نظری بیا بنشین
بهمه جان خرید و بگذری بخانه ما

چه دولت است که یارب بسایه همایی
یارب این سایه بلند بسر همایون ما باد

در سرای دولت بعبادت مشغول
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای تو

آفتاب اینهمه تمکین از پی خدمت
دست بر سینه زنند پیش سریر والای تو

مطلع سعادت فلک آسا
بحر و بر در رکاب شاهی صید گیر همای تو

سایه لطف خدا طالب آسا
شاه گردنکش دشمن کش عالمگیر تو

خهد مردی باد آنچه دهد دولت تست
کنج بستگر نکند آنچه کند همت والای

حضرت [illegible]

آورده ام بشوق دل از خویشتن برا
بندی بود ز پیش کسی تاز خویشتن برا

ای وحشی که همت سرانجام میکنی
مرهم نمی نهی دل افگار خویشتن برا

از رشک چشم خونش بنیم نیم برآن
زهم مین از آب رخسار خویشتن برا

آزاد بنده که یابت فتاد و مرد
آزاد کرد جان گرفتار خویشتن برا

سرمایه دی بسر من جمع زن از طفل
از سر نواج و دور و شمن کار خویشتن برا

دشنام می ز زبان تو ام میکند هوس
تعظیم کن بنام دگر یار خویشتن برا

مردم که نازکی ز گران مایه بیشتری
جانم گرد پوی بسنجند بار خویشتن برا

چون خسرو تشنه دیده خورد خون شیرین را | سازد نمک ز چشم بکاوان جوشن را

کم شد ز بس بیابان گردی امید ما را | در مرگ بست باید تا زنده امید ما را
عمری است کم شد تم فرصت نمی دهد ما | چون چنین است شما بیتر امید ما را
چون کنید دل ما بر سران کوی رقیب | همچنان نگذارید و مشوید ما را
عاشق مستم و سودای خوشم هست | هر چه خواهم کنم هیچ مگوید ما را
خسرو من کل از خون ال غ دیده | بوی من هست بگر سوز بوید ما را

خط تو پیچیده بر لاله مشک سارا را | شکسته رونق خورشید عالم آرا را
اگر ز موی تو شمع هوا نمی بود | ز تیرگی که بر دن آورد فضا را
بصید چشم تو وقت آن بیمار فتاد | چو کشور دل ما خطه تتار را
بوقت کشتن ازان غمزه مهلتی بستم | ولی نبود ز قاتل کسی مدارا
بیار ساقی ازان آب آتشی که فلک | بیاد داد چو جمشید خاک دارا
ز شوق شکر شیرین تو تم فرهاد | ز دیده میرود اینک سرشک خارا

بازار عشق را دو جهان در سر خمار دارم
دریای اهل جانان کل در کنار دارم

سرمست اگر بسوزد بر هم زنم جهان را
عالم بگیرد آتش هر سو دمی که دارم

سیلاب مستی از سر در وجود من زد
گر خاکدان هستی دل را غبار دارم

رقعی و در رکابت دل دفتر است و صفرا
باز آکه هم بهایی مشکین نثار دارم

زان می که رنگ عشقت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

خلاف راستی مانند خلاف ای دوستان
همه کژ همچو زلف بی سر و پای دوستان

کرشمه باید که نوری در آن فتد
زهی دیده که عالم کرشمه دوستان

قبای سلطنت آن جا بر آن بالا نمی آید
که آید کژ و دون الوده بر بالای دوستان

تو زر داری و سیم و سود و سرمایه
کجا با اینهمه شغلت تو پروای دوستان

که حق داند و حق گوید و حق بیند و حق جوید
دمی کز سینه ناید در دل کمتای دوستان

سر و سیم و زر و دیبا بر خوبان دل سعدی
چو در دوستان کژ دار سری پروای دوستان

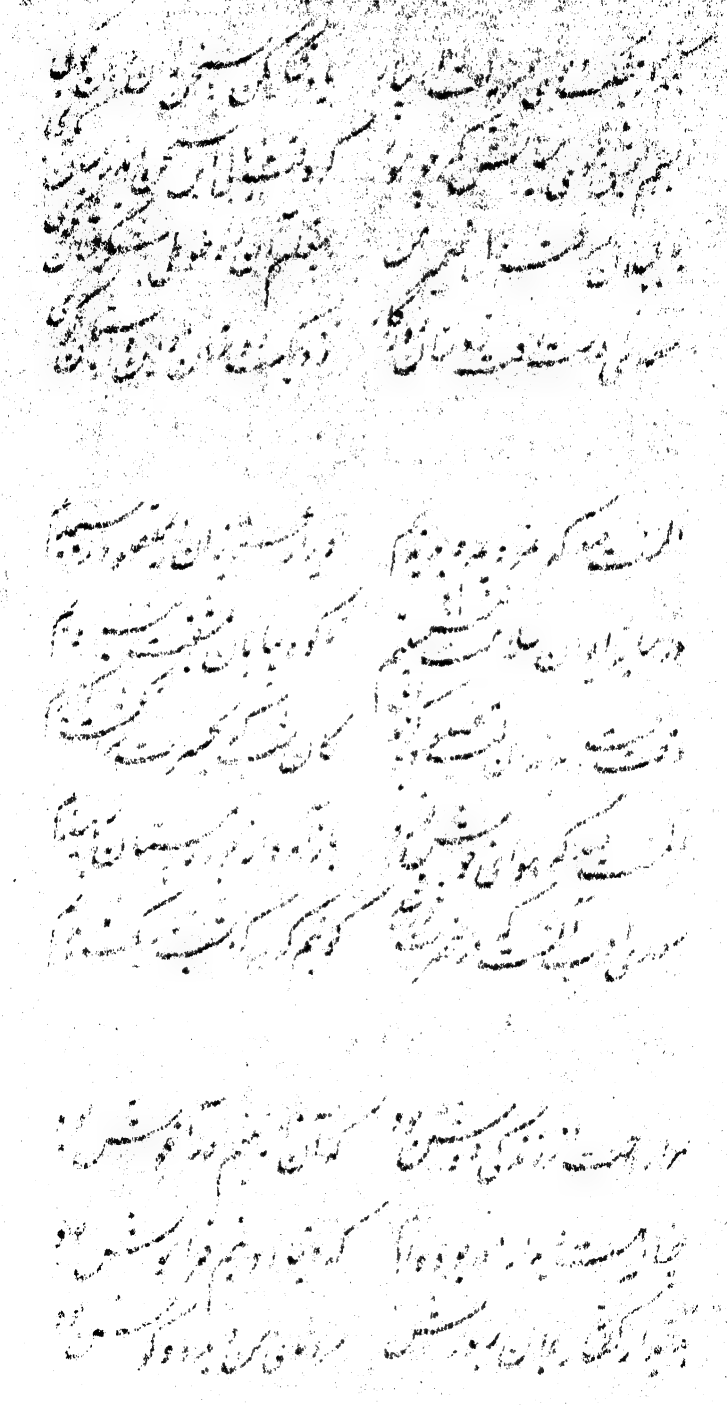

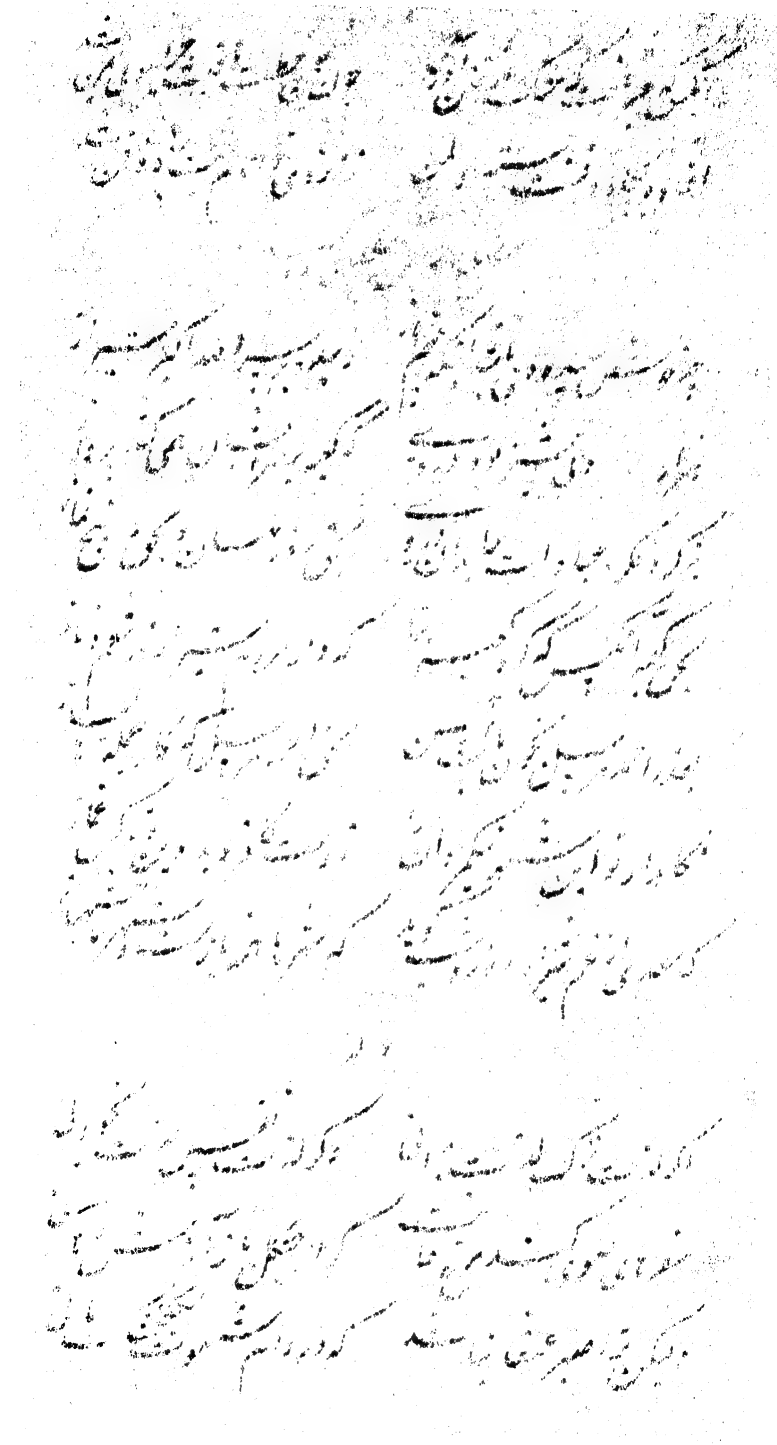

عشق و اخلاص و مسلمانی صدره از نکات سری بخبر باشد

ابتدا

با تو ای چشم و چراغ دل بینا بودن با غم و درد تو آشنا بودن
بر سر خنجر قدر گشتن هدف ناوک قضا بودن
زیر بار بلای او همه عمر چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود پیش او ذره هوا بودن
همه تسلیم رضا دادن در همه راضی جفا بودن
گر نگذد کوب صد جفا باشی همچنان پیرو وفا بودن

امروز روز بادهٔ خوشگوار ماست سرمست این چمن همه از بهار ماست
در خرقه از نشاط بسی ها همی کنم کز زلف کوه و دشت همه پود و تار ماست
خواهیم باده می همه آفتاب از دست آنکه عارض او مشتری فروش است
آن ساقی ورا بسبق زد دلبری بر گفتن حسن همه زخم او نوش است
سروی گهی بارا و همه لاله است و نوا وان از خوان و لاله بعنبر بگفته مل است

ترکی که چون خمیده کمانست ابروانش / مژگانش دیده دوزتر از تیر ترکش
با دوستان به بزم چو ناهید است رام / با دشمنان به رزم چو مریخ سرکش

جانا بیار باده و تعجیل لب بکن / در حلقهای الف لام را کمند کن
با دلم تبسم و پسته دهانی و قند لب / تنگم همه ز پسته دهانا دلم نثار کن
اندوه گم کن از دل اندیشه دور دار / دل را ز جعد مهوشی بهره مند کن
اندوه را بدست فنا ده که با دل دار / واندیشه را بدست غم و درد بند کن
سرمست شو به مجلس ما گر تو مشتری / جام شراب زود ده و آتش بلند کن

اگرچه سرخی عالم از بهار بود / همیشه سرخی من از روی یار بود
چو من بکوی بیارایمش به تخت کرم / چه حاجتی بکوی را آرایشش بهار بود
بکوی یار روم پیش سرو سجده برم / اگر چو سرو همه سرکشش تو را یار بود

ز لعل تو به نقش زنهار شکن شد / بند و شکن حلقه آن تو به شکن شد

خورشید وشی ماه رخی سرو قدی — ناموس بری پیکر سنگدل نامهربانی

سلطانی و نسبی خضر فالی و یوسف مهدی — جم سریر تاج وری ملک ستانی

تنگی شکری چون شکر و دل طلبی — شوخی همگنی چون تو ستمگر جهانی

بر دوش نهی صبحدمی زلف سیاهی — جور اصفی داد دهی ماه ستانی

همچون تو گل بی دل لاله عذاری — سنگین نه بسی غمزه زنی فتنه جانی

آشوب دل و رنج دهی فتنه پری — لشکر شکنی غمزه زنی سخت کمانی

چندان که کنی ناز و تغافل بر ما — چندان که کشی غمزه و غنج و دلانی

زیبا صنمی مهوشی چون تو فریبی — خورشید وشی ماه رخی سرو روانی

در چشم تو سحر و در غمزه آب حیاتی — در لعل تو سحر و در سخن نامه رسانی

برده دل خلقی بشکر خنده و شیرین — چابک دلبر داده جهانی بجهانی

بی زلف و رخش حاصل احوال اسیری — آهی سحر و نالهٔ شب و زفغانی

بیضا

من کیستم آنکه تمنای وصال تو کنم — یا کیستم آنکه حدیث خط و خال تو کنم

کس را بسر کاه خیال تو نمی باید راه — من چیست مهوده تمنای وصال تو کنم

عاشق تو در پیش تو نتوانم کرد — ساکنم تا که شبی منزل خیال تو کنم
گر بچشم تو در آید سخنم نادر نیست — در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
چشم تو سحر حلال است مرا — شاعری چند رود سحر حلال تو کنم

مست از در درآمد و دوش آن نگار ما — در بر کرفته جنک و بکف می نهاده جام
کفتی که لعل ناب معشوق کیست — در جام از و عکس لب او شراب جام
بنشست در کنار من و با دو صد دلال — آن ماه سرو قامت و آن سرو دلربا
نی مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف — او بود و نی و نی و لعل و پیاله ما

نوجوان تر ز لب لب شکر باشد — نه چون و سخن از تحت قمر باشد
با سخنهای نمکین چون شکر است — طبعش از جمله سخنها شکر باشد
در فراق تو عاشقان را — همه شبهای بلی سحر باشد
تو ز ما بی و نیست عجب — میل خوبان همه بزر باشد
کار عشق بسیم کرد و درست — عشق بی سیم و زر چرا باشد

سرو از گفتن لبت که پای تو مشوش شد　همچنان شیر از لبت آشنا جوانت آید

[illegible]

[illegible]

ای زلف شب ساخته کافر را نقاب　وز شب طلبا چه ماند و در روی قتیبا

بر سیم مه و صحبت از مشک سیه کرد

خط تو بر عارض تو چو بر شیر پای مور　زلفت به رخ تو چو بر روی دخترا

ور تاب شب زلف دل از رخ جانب　جانانش هزار شیوه دل همه پرستا

که درست عشق جان به صبر گستاخانه　که از چشم تو مانده را هر کنده را

چون چشمت از خطا بر هم زد　چشمم نگون ساز لب تا کی کنده را

همه با دیدار او نکته کرده ی　بر چشم مرا کشت　[illegible]

ای تو ز شب چه بر در انداز افزود　ز سیم که بهار زده و دست ایشان

ای دلبر عیار ترا یار توانست　چشم های تو با تو چه دیدار توانست

با دلنع تو من در چشم چرخ توانست　با یار تو آمد و هر شب تو را دانست

بجوی کل وصل تو بسالی نه همه عمر — از دوست فلک یاد دل زار تواند بود
در آرزوی شکر و بادام تو صد سال — بر بستر بیمار تو همچار توان بود
صد شب بتمنای وصال تو چو رکس — بی رکس بیمار تو بیدار توان بود
آنجا که مرا دیده بیکان کرد اشارت — با چشم تو در کشتن خود چار توان بود

[illegible]

از تو نتواند بر آن کس تا بسانی مرا — کز نمد اندکسم آخر تو میدانی مرا
رو نکردانم ز جور تست تا سرم بر تن بود — گر ببرد جان بکی گردانی مرا
تخم عشق تو ز خود دانم نکشتم کز زمین — می نخواهد جز غم تو دانی مرا
گر بر نجانی برنجم زانکه رنجت راحت است — جانی و آرام جان آندم که رنجانی مرا
ای شده در شیراز طالم عید دلها بر لف تو — من یکی کو نتوانم از در جانی مرا
یوسف مصری تو ای پیر کنعان نیستم — در فراق خود مسوزای یوسف ثانی مرا
طالعم مسعود گر دد آخر تا بان شود — گر نظام سینه ریزد خود تو دانی مرا

[illegible]

بر تو دلم در جمنی بسرد و روانی — زین کمری بی بسیمبری مور میانی

دایم بشب و روز بادبیما یه عمر یکدم نه نشستیم و نه با ما یه عمر
گیرم که بما تعال تو بار آید بخت آخر بکنام تو همه باز آید عمر

بهر چه بسر بانی ما عهد نمی دارد رخسار چو نار رنگ آبی دارد
با هر بهار کن آنچه با ما کردی ترسان نشود روی خرابی دارد

افسوس بسی که ایام جوانی طی شد وان نامزد بهار از خوانی دی شد
وان بی طرب گذشت ایام و بهار افسوس بسی نخم که کی آمد کی شد

وقتست بمن از زمانه نوبی آید تو در همه کار من عجب می آید
همان سنم از جهل سرو گفتا چکنم زمانه قهر و می آید

چو گل می شکفتم و وقت بهار یک جام می و رزمان شباب

بهبری نمی یابم از می فراغ — وگر چند از و هست با چشم خواب
یقین شد مرا کاندرین غم کده — فروغ از شبانست نی از شراب

در نعت حضرت

در بغا که در جوانی گذشت — زبان می بکامرانی گذشت
چراغ طرب را فروزنده نور — فتاد جوانی زوال گذشت
چو پیری غرور جوانی شکست — ز ابهت داری فرو شوی دست
چو گلشن ز سیری بسر داد بید — بهبزم فروشان نماند نوید
ندانی که رای جوان حال پیر — نظر کن بپیران عبرت پذیر
دو کاری که لایق بپیری بود — ز توبه دکوشش گیری بود

در نعت حضرت

دلشکیبای جان که در صحبت درگذشت — با بهردی کز کنج آب از سر گذشت
روی چون خورشید عمامه نقاب — کاب از سر همچو نیلوفر گذشت
چند گوئی سر گذشت خود بگوی — حال من جانا که گفت از سر گذشت

در نعت حضرت

ز بخت نابوت بابت خفتن اگر چه با بخت تو همانست

ناصر خسرو

نا فرا بستاد جوانی من یافت با دولت من زفتن او کم نشد است
آبی که روی من ز جوانی گرفته بود در چشم آمد است و ز رویم جدا شد است
آن دلبری که دم زدی و بوفای من اکنون فای او همه بر من جفا شد است
بر یاد من جوانی من تا ابد فگار او نیز چون جوانی من بی بقا شد است

عنصری

الا ای دلارای چون بت پرست چه داری بپیری مرا دستمند
جوان بودم و برزم دانشی بپیری مرا خوار بگذاشتی
بدریا دو پیری غرورا مرا در بغا زیادی بی نور آورم
کت پیر را با جوانی چه کار که بر عارضم صبح پیری دمید
چه سرشت پیری خمار دگر چشم خوش جوانی مدار
نشاط جوانی بپیری مجوی که آب روان باز ناید بجوی
در بغا که فصل جوانی گذشت بلهو و لعب و بکامی گذشت

دریغا که بگذشت عمر عزیز بخواهد گذشت این چند نیز
من از روز را قدر نشناختم بپاداشتم اکنون که در باختم

یکچند بی‌بان کشمیر شدیم یکچند مدیم خواجه و میر شدیم
یکچند بپا بهوس پویم بسر القصه بهر بهانه بسر شدیم

گیرم که بعمر اجل ندهد خبرم تقدیر بود هوا نفوذ پذیرم
ایام شباب را عوض کی یابم باران گذشته را بدل کی گیرم

از چرخ بهر گونه همیدارد امید وز کردش روزگار میلرزد بید
کفتی که بس از سیاه رنگی نبود بس موی سیاه من چرا گشت سفید

زان کز بر مردمی رضا بر خیزد بس فتنه و جنگ از میان بر خیزد
بیری که ز جای جستش نتوانند الا بعصا کوبش عصا بر خیزد

... که یار آنگه بسازیست ... [illegible]

... [illegible] خلق از اوست [illegible] ... [illegible]

... [illegible] نشست ... تغیرهای عالم [illegible]

... قسمت گهی رنج ... گهی از [illegible] گهی گنج

جهان [illegible] سر [illegible]

چو روزی بخش است قسمت [illegible] ... گهی روزی [illegible] باشد گهی درد

خوردست آن [illegible] همه کار ... بیاز [illegible] با گل [illegible] با خار

درین منزل سپنجی آب و گل ... گهی با [illegible]

اگر سروی شد ازینان عالم ... تو باقی مان [illegible] عالم

مخور غم [illegible] ... مباد [illegible]

[illegible]

یکی را ز خاک سیه برکشند ... یکی را ز تخت شهی درکشند

زمین [illegible] باشد نه زان درد ... چنین است رسم [illegible]

چنین است این منزل پرهوس ... نماند درو جاودان هیچ کس

در این دو راه دو منزل بیش نیست ... که در رفتن آمدن هست دو بار

رود هر زمانی پسری میرود ... نیاید دگر پدری میرود

درین ره پس محرم راز نیست ... در خفتنش بر کسی باز نیست

در تعیین عمر بشر و فنای آن

عدد نیستی گر کسی خود برسی ... رها کن گمان خماری بود پرسی

چو عمر از پسی کس نشد با خود آب ... نمی باید دگر چون خاندان بست

نشاط هژده بسته تا چهل سال ... چهل چون بشد فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد قدر پرسی ... بصر کندی پذیرد پای سستی

چو شصت آید شکست آید پدید ... چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون رسیدی ... بسا سختی که از کیسی کشیدی

وز اینجا گر بصد منزل بمانی ... بود مرگ بصورت ناگهانی

پس آن بهتر که خود را ساز داری ... دران ساز ی خدا را یاد داری

در بیان بی بقایی

هزار سال درین عالم ار بقا باشد ... چه سود زانکه سر انجام او فنا باشد

یکی [illegible] بر آسمان تخت بود / [illegible] تا [illegible]

[illegible] ز بس [illegible] و نقش / وزان [illegible] [illegible]

جهان کار ازین گونه بسیار کرد / [illegible] بسی [illegible] یار کرد

یکی را ز [illegible] بر افسر نهد / یکی را [illegible]

یکی را بهشت برآرد همی / یکی را به خواری [illegible] همی

[illegible] اقبال [illegible] سخن گفت [illegible] / ز [illegible] قصه‌ها [illegible] خفته‌ای

بباید [illegible] یکی کار / که حکمت بود [illegible] کار

بیا [illegible] بین [illegible] منظر / که [illegible] سر

چه خوش گفت است آن شیخ گرامی / [illegible] دانشوران [illegible] نظامی

اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز

[illegible] آسمان ما / [illegible]

[illegible] دل [illegible] / که چون [illegible] گردی [illegible]

بجز این چیزی نخواهد چشم هیچان که کردد پیدا هر لحظه پنهان
می عشرت بجوی این سپهر نیلگون جام که بانشد شه خوبان بر جام
درین صحرا که بوی سبزه نیست کیا می بی لقا نرزد و می نیست
درین خواه سلطان خواه درویش بآخر عاقبت مرگ آید پیش

حکایت لقمان

شنیدم که لقمان دانش پژوه که شد از پی زمزکانی بکوه
دران عصر کز تعصد افزونش بود خدا از حجر چشمه بیرونش بود
عمارت بکردان غدر در خراب که این را دوام است و آن را شتاب
فرا دانشش گفتند بنیاد سیر که مردم ز مسکن شود ناگزیر
بگفتا که از بهر آن مرگ زود نشاید بدن میهمان فضول
چو در خانه مهمان فرود آمدی دل مهمان از آن مشوی کندی
بخواهم از خانه ام فراشتن همینم بس از بهر بگذاشتن
نبایی چه مایه بصوق بود که فردا به بیگانه خواهی سپرد

پنج نظامی است

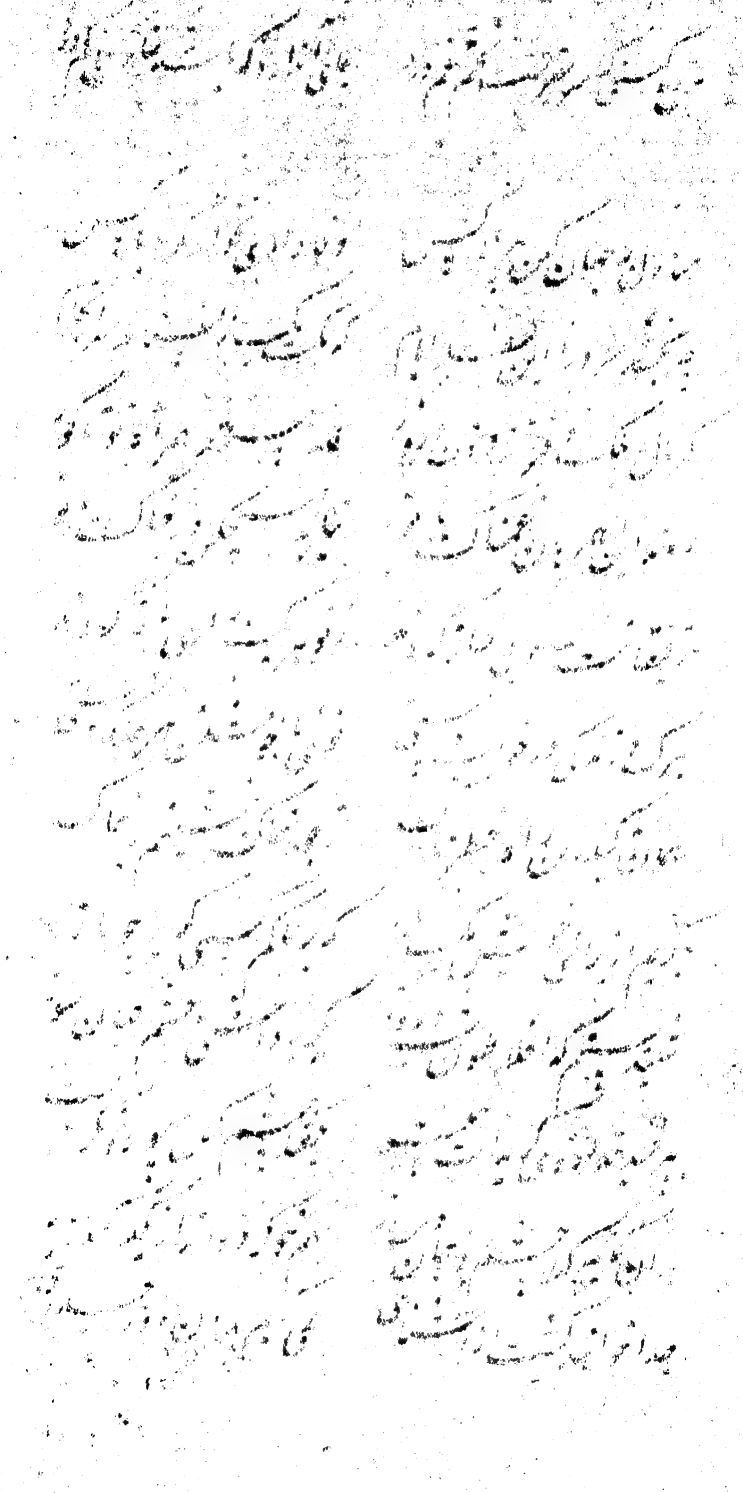

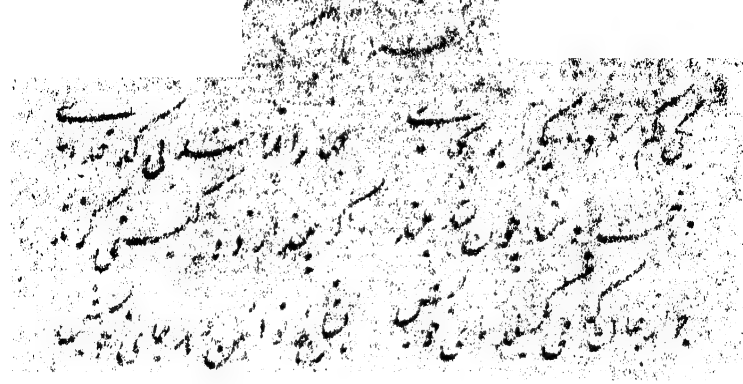

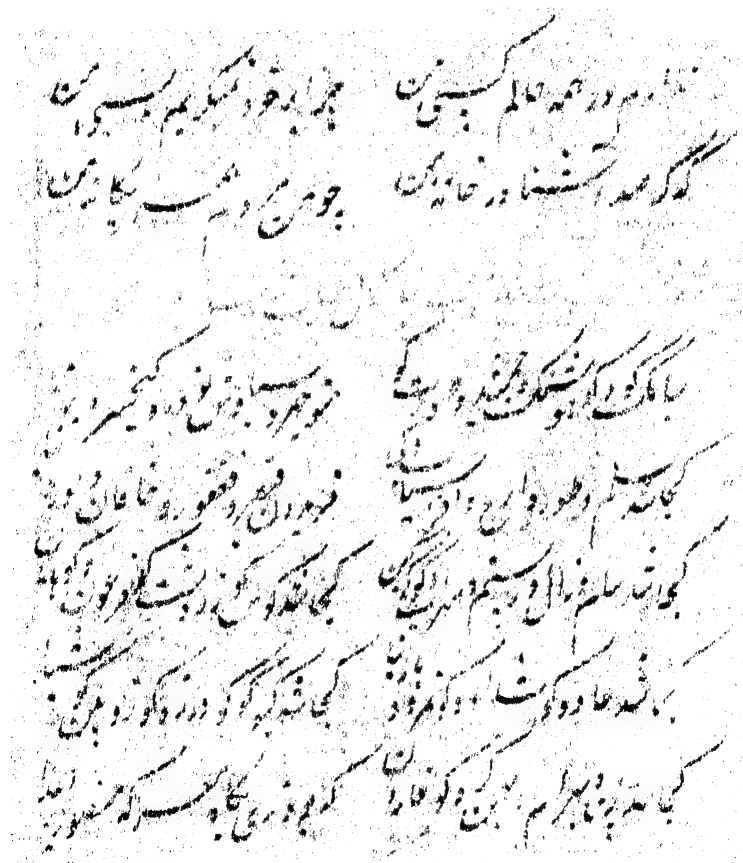

بنگر چگونه عاشقی با غم تو آشناست — گر دون جدا ز غصه و طلب [illegible]

آتش دوری است همچنان دشمن ماست

خورشید بر آمد و ملک شب عالم را — از روشنی به سینه ما نیز نیست

از آنکه گریست بر کوه کان زر نسیج را — در کوه و ما آمد و آن خنده را کان [illegible]

از همگنان ما کسی نیست که کس — از همه سیر باشست رنگ و دلبر ما

[illegible] باده و زرین دست و زر و — طعمه ز باران گوهر و بیشتر [illegible]

شیرین ز باران که لاله ز گوهر [illegible] — از دست [illegible] در کف [illegible]

سنگ باری که جفت شد و هنر — آسمان فروزان نیک بیشتر [illegible]

و بتان دو که زبده از کان عالم — به سینه دیگران کشش [illegible] دنیا

از آن نگاه که چشم بازتر و دیده — در وی هزار سال چه شرح [illegible]

لبان باغ ساخت کبر اندرون [illegible] — ایوان قصر [illegible] نقاب [illegible] گشته

ماه و ستاره همدم و یاران همه — نشسته شراب و فرشته [illegible]

هر بنده که دست [illegible] در دم [illegible] — آن بنده را بسیم و زر خود خریده

هر گنج و خزانه که شاهان نهاده اند — آن گنج و آن خزانه بدست آورده گیر

هر مطلبی که هست بکوشش توان بدست — زانرو برای کوشش فردا بر آر سر

روزی که بر تو بسته بود هر دری ز حرص — صد بار بیشت دست بدندان گزیده گیر

سعدی تو نیز چند نفس روی سپید کرد — روزی نفس سیاه کنی روی سپید گیر

دیدار یار غائب از آن خوبتر که یار — دیدار دوست دست دهد یار دست داد

کس نشنود ز هیچ مسافر بشهر خویش — کز بهر عیش و خوردن و بازار رفت باد

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران — کز سنگ ناله خیزد وز ناله سنگ زاری

عیسی بهای مردگی کشته فاده — جبریل بنده بود و گرفت بندگان سرافراز

آنگه که در اکنی تا کشته نشوی بار — تا بار نیاری کشته نشود انگه ز اکنی

آنگاه شود پخته بدر کوفتن خلق — تا کس نزند سنگ بدر کوی فروشت

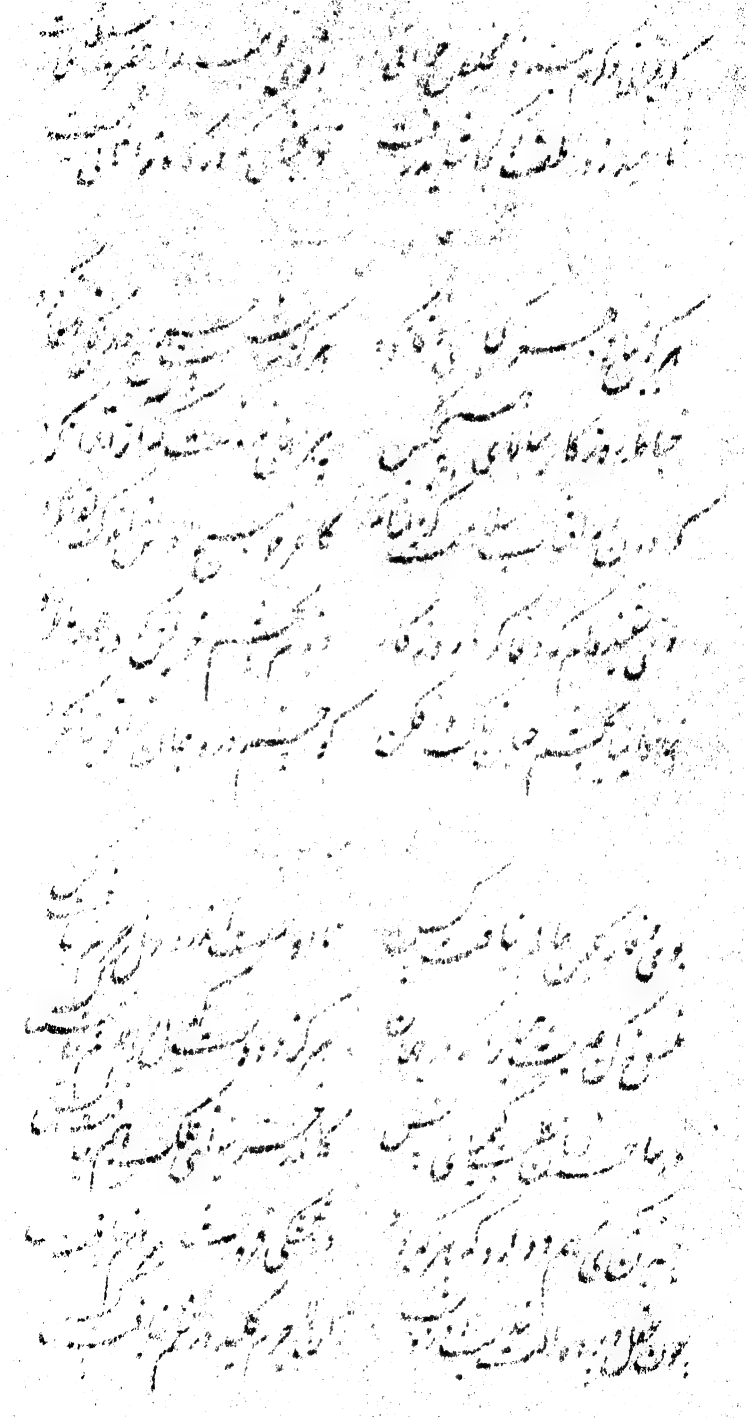

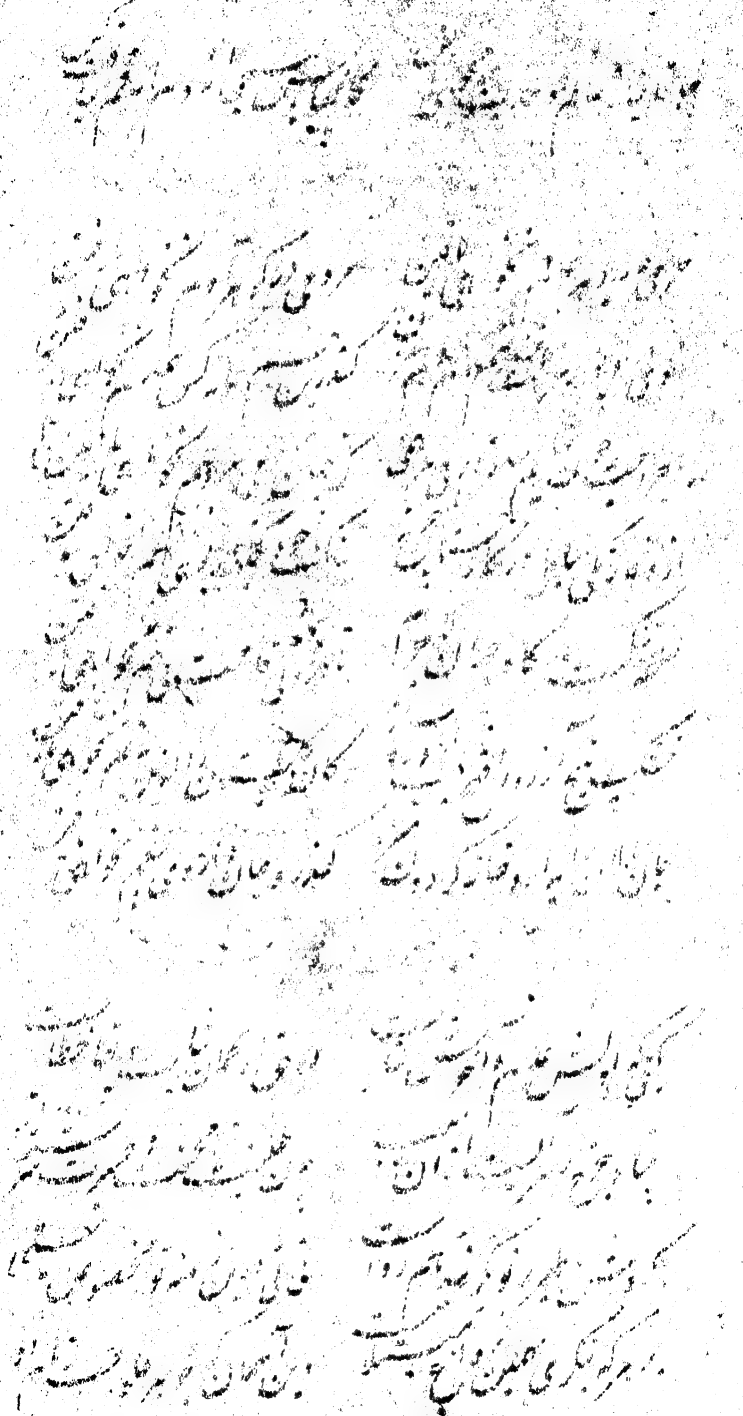

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست / پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلی [illegible] / دلا [illegible] نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

چه حاجت است [illegible] / که سبزه‌های [illegible] نیست

[illegible] / [illegible] نیست

[illegible] / [illegible] نیست

دلی [illegible] / [illegible] نیست

نگاه‌دار زبان تا به دوزخت نبرد / که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

[illegible] / [illegible] نیست

[illegible] سعدی / [illegible] نیست

[illegible] / [illegible] نیست

[illegible] / [illegible] نیست

ای دل الفاظ چه جای تن آسانی نیست — مرد دانا بگمان داشتن ارزانی نیست

دارویی نیست از برطرف سبحان کادمی نیز از علت نادانی نیست

روی چندین پری چهره تو زیبا باشد — نتوان بود در آیینه که نورانی نیست

شب هجران چه داند روز جهان افروز را — دوستان این بحقیقت شب ظلمانی نیست

نیچه دیو بیاروی بانصت بشکن — کین نیرنگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که از خاک نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص چنین ارزانی نیست

خندهٔ زلف و می نفس که در این بحر و بر — هر دو آفتی ترند این چنین جانانی نیست

با تو سخن کند شاه روحانی رو — کالفاظ پیش تو بجز بهت نفسانی نیست

خانه برکند هم و بکند چو نظر ستاده تو — عزم هر کبت چو عزم رکب مستانی نیست

بهر ملک مسلمان چو بانگ زند بزن — بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

آنکس از دود برستند که منادی دارد — عارفان جمع کنند پریشانی نیست

سعدیا گرچه سخن کوی مصلح جوی — بعمل کار برآید بسخندانی نیست

گر خدائی کنی از بنده که او کین تابی — که کدایان درش را بسر سلطانی نیست

یارب از چیست بهشت آمده پر حور و قصور — وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

تیغ مژگانت بر دل کوبایی خویش — لبک شادی می کوبایی خویش

سوز تنگ چشم خاکسارست — جانشین سوزشکان دیگرست

سوز پیمانه را بجای طلب — بخشکیش مستی از نظامی طلب

لبک اگر پند من آری بگوش — مصلحت آنست که باشی خموش

در غزلت یاد جوانی دهد — وز خوشی طبع نشانی دهد

بس کن ازان هم که کپ کفته اند — هر چه نکوئی ازان گفته اند

نوبت بیهوده گهی دارکهن — شرم نداری که بگوئی سخن

ترک هوس گوی و هی پیش گیر — رو بسوی مصلحت خویش گیر

آن گهر آن باز کزین کوچه رخت — چون بدی توشه بمالی درخت

ترک طمع گیر ز خود شرم دار — نامشوی چون جعلان شرمسار

غره بنزدیکی سلطان مشو — بلبل باغی بقسی خوان مشو

دست ازین خار مچین همچو گل — تا نچه باشی که بکنی دلی

کز چو تو بلبل نالان بلند — بازی طفلان شود از بهر خند

تشنه بمیر آب زدونان مخواه — خون چکد از خایه نان مخواه

از همه گرد جهان آنکه رست
ترک جهانگیر و جهان را که بست

از طلب و بخشش بی‌حاصلان
وارهی از کشمکش مردمان

بوم همه ویرانه از آن شد ز باغ
تا گذرد رنج کلنگ و غراب ز باغ

در که نهان در صدف آبی است
قیمت بها از پی کم یابی است

گل که بود پیش همه عالم بهاست
در همه جا روید از آن کم بهاست

چند چو بیچاره بر هر کسی
زرد کنی روی ز هر ناکسی

باز سفیدی بود آن کش شکار
زاغ ز چشمش [illegible]

خوان سپهری طمع از کسان
صرف مکن جوهر خود بر خسان

مردمی نیست چو در چشم کس
چشم نگه دار ز آسیب خس

گل بچراگاه ستوران مبر
آینه در خانهٔ کوران مبر

لیک از آنجا که طمع خوی تست
ملک قناعت [illegible]

هر چه [illegible] هم تو [illegible]
بنده [illegible] ادهم و سعدی [illegible]

چنین [illegible] حکمت ارسطالیس را
سخن پیدا [illegible]

[illegible]

کام دل جمله کجا بر دهان تنگی است
بانگ نقاره کش از کوس کجا تنگی است

پایه پستی مطلب هوی کوتاه مکن
عمر به بیهوده بادی که بدست است

هر چه در بن نخست خامه نقاش بست
زان همه جز باد نیاید بدست

گر چه شد آوازه بسی بر کسی
چو نشد نامی نامش چه بسی

صورت نیکی چو آید بلند
نام بلندش بود و سود مند

این قلم امروز که سودای تست
سلسله کردن فردای تست

گر که نظامت بسخن آرد درست
کس نزند هیچ بتقاضا نخست

حاصل عمر در یکدم بسیار است
رفتن در سبب راستی است

راستی آن رکه در دولت بسی است
هر که چنین است چه بیگانه کسی است

تا بود اندر فن شعرت هوس
جز مدح دولت نبرد نام کس

کیست که اینجا شده کاری بیافت
کیست که آن ره زده باری بیافت

بهر از این داره یک سوی تو
بیشه هر کن بکنار روی تو

هست چو در قافیه پیرانه رای
ترک هوس سازی جوانان بگوی

شعر جوانیست نه باد بهار
باد خزانی که برآرد غبار

گر گرانی [illegible] ما در گره آورد · وانگهی کارت ز دم سرد آورد

بی تو [illegible] سخن کی [illegible] شود · بلبل از باغ آید و با زاغ شود

در هوس مشغول [illegible] است · حل کنم [illegible] مشکل است

در هوس [illegible] تو [illegible] · باد هر از دل جهان خویش شد

لطف [illegible] حجره در · ور ز در [illegible] اتفاق

بر چه [illegible] بسیار راست · در شمری مهره خویش از کرات

چیست آن کسی که گفتی باز · تا چه گفت است آنکه گفتی باز

هیچ [illegible] چون معالی تمام · خاصه هر [illegible] گفتن [illegible] خام

بگذر از زین جا نه که جای تو نیست · زین ره باریک پای تو نیست

هیچ [illegible] که دیده دیده اند · خاص [illegible] خویشتن [illegible] دیده اند

گفت [illegible] گوش شب · گفت [illegible] خاموش باش

تا بود آواز [illegible] باغ · کس ننهد گوش با آواز زاغ

آنکه چندین [illegible] خوشگوار · در دل [illegible] آرد و خمار

[illegible] می گذارد و غبار · [illegible] جهان

زنا

از آن مرد دانا زبان دوخت است — که داند که شمع از زبان سوخت است

بدامان دان چو خویش گفت زبان — بدانش سخن گوی با هوشمند

بهایم خموشند گویا بشر — زبان بسته بهتر که گویا بشر

نه بطق است عقل آدمی را دلیل — چو طوطی بسی سخن گوید نادان بقال

شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه

یکی نامه بر کاغذ افکند چنگ — که یارب دریده مبادا بکس

وفا خود نبود در زمان انسان — جهان بد گمانش همی بگذرد

چو غنچه گره بسته بودی دهن — دریده نگشتی چو گل پیرهن

نه بینی که آتش زبانست و بس — بلی نتوان گفتنش در نفس

اگر مرد دانا بود بردبار — نه خود بگوید نه گفتا حبیب

اگر مشک خالص نداری مگوی — در اهمیت خود فشانی مکن

بگوئید تا کس نگوید بزشت — چه حاجت که خود را بگوید بکشت

زبان در کش ار عقل داری و هوش — چو سعدی بسی سخن گوی و در خموش

همدرد نفیسی شیخ نظامی

شرف آدمی در سخن گفتن است — سخن گفتن او چو در سفتن است

سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر شکن تیشه آهسته دار

نپرسیده هرگز سخن باد کرد — همه گفته خویش برباد کرد

سخن گفتن آنگه بود سودمند — که از گفتن آرد زبان را گزند

زبان نگهدار در کام خویش — نفس بر زبان چیره بر کام خویش

چو هنگام آن شد که گویی سخن — کنون کار از بهر نیکو بکن

دهان را بمسمار بر دوختن — به از گفته و گفتنی سوختن

سخن گوی کار از سخن برتر است — که تاج سخن بر سر افسر است

نصیحت نمودن حضرت شیخ نظام الدین اولیا رحمه الله

کسی را پیر خسرو در سلک نظم منسلک دانست

خسرو من بند ازین گفت و گوی — نیکی جویش و بهر دم بگوی

چشم خود باز کن چو جان بین — پیش پای خود و لبک بخشم کمان

همت نظم سوی خود دار — صورت خود قبله خود ساز

تا کی ازین بازی بچگان — بانگ برآری چو فرو مایگان

بنوری نفسی مژده ای نغمه زنید — کنون زاری زارم بر بین ناله زنید

نبی کرد روزگنم مژده از پرنیان نی — شود چو زلف سیاهم نوروز خوان نی

نه همدمی که برآرم دمی ز درد دلم — نه محرمی که یکی هم غمی مگر دیوار

فراق یار سیه چو شب کسی که را جوانی — بآب دیده و خون جگر سیاه ایوبا

قصیده سیم

گذشتم یار که ما را بیاد آرد — از آن دیار بر حال ما بیاد آرد

پیام ما بر یاران دیار آشنا — به بلبلان چمن تا چه یاد آرد

که میرود که یاران مهربان ما را — بدین غریب نشان دلفگار آرد

بجای بوسه ام از خاکپای او گردی — برای دیده من چشم اشک بار آرد

سلام و خدمت خواجه بدان یارد — سلام با بسفر کرده سوی ما یارد

قصیده چهارم

بود عنبرین نکهت شکبار — سلامی که از جان دارد کشد

زند بر دل جانان خکاب کند — سلامی که چون مادر آرد بهشت

خطاب کند از بهم بهشت

سلامی چو بوی خلوص آشنایان ... سلامی چو لطف خدایان مطهر
سلامی بدین گرمی عاشقانه ... سلامی بدین شوق بی‌منتهایی
سلامی به کشور صدق و صفا ... سلامی در این عالم بی‌مثل و همتا

[illegible]

هر چند بر اندازخت ما را همه کس ... یک یار نیفتاد ز فکر دل ما
بگذشت سالها تا هم از محنت ما ... بر ما ز خود اکنون شده ایام فراخ
دارم امید که بی مهری دوران گذرد ... بر وصل رسیم و وصال از شب هجران سحر

[illegible]

صبا تقدیم احوال دلم با دوستان کرد ... دمی با نکته‌دانان غمی با غمگسان کرد
بیا ای وصل تو صد رونق افزون ... بیک پیغام تو آزاد از هر قید چندان کرد

[illegible]

شوق چون بر دل غالب شود گیرم نه مردم کشد ... خامه از مژگان دوات از دیده خون گیرم
حسب حال خود بنگارم بر بیاض روزگار ... تا به بینی صورت غم‌های هجران را به بینم

[illegible]

یاد روزی که در منازل قرب ... با تو همراه و هم‌سفر بودیم

چون ز جوش دل دهر محنت بی سنجیده ای … خیزد از خاطر شوق آتش … مطلب
چون ز وی قاصدی بی صد از آن … خبر تو که به سوی آن مقصود جانها
هر چه آنجا [illegible] غیب … بانگ چون آید سلام آنجا بیا زانجا
[illegible] … تا که … [illegible] … پیچ
[illegible] … گشت … تا [illegible] گشته از … [illegible]
[illegible] … [illegible] … عشق
[illegible] … [illegible] … [illegible]
[illegible] … گر مجال … باشد … حضرت را
[illegible] … [illegible] … عشق … [illegible]
[illegible] … کرمها چون … [illegible]
[illegible] … سوی … شوق من … سوی تو … عطا
نیست شو تا … [illegible] … شهر … جستن … قضا
[illegible] … اینجا … [illegible] … جذب شوق … قضا
[illegible] … بندگی … جنت … گرچه گردد … دهر … آهن

شد قضای تنگ‌دستی در دلم پیدا چنان ای تنگ — سر چند بر دارم نفیرم بر فلک زین تنگ

صفت

روان از دو نا بنه چون آب جوان — خوش از خوب خسپیم چو روز جوانی
دلارای همچون گل نو شکفته — طرب‌زای همچون می ارغوانی
چو باغ بهشت از فنون لطائف — فروزنده در وی چراغ معانی
نظرگاه دیده چو از رنگ مانی — روان‌بخش چون چشمه زندگانی
بخلطی چو زنجبر مشکین بمقدار — ولیکن چو آب روان از روانی

صفت

ایا صبا گرت افتد بکوی یار گذار — بیار مژده‌ی من عزم دیدن دیدار
بهوش خاکدرش و ز نگاه از حال او — سلام من برسان و پیام من بگذار
بکوی ای سبا مهربان مهر میل — بکار لاله رخ پیرهن قد سیم عذار
دل تنگ پیرهن بر لب گشاده لبم — بیاد کار من خسته دل نگه میدار
تو با جماعت یاران نشسته در بیجاد — من از فراق تو آورده روی در دیوار
مرا ز نامه بدین مختصر ز دور فکند — زهی نامه بدین مختصر چه کج رفتار

نظامی

و عاشق لعل زرنگار از لب [illegible] گلرویان محظوظ

و از دور و نزدیک از بهره‌مندی زرنگاران محظوظ

[illegible] شعر [illegible]

تماشای سرو [illegible] معطر مشام گلشن / در چمن بهار [illegible] گلزار جنت

آن شاهد [illegible] لب غنچه باغبان / چیده از چمن بنفشه و چیده [illegible]

هرگز ندیده و نرسته [illegible] / ز غنچه‌بان چیده و گل شکفته [illegible]

نشکفته غنچه‌ست آنچه چیده و [illegible] / همچون بتان غنچه [illegible] از آن [illegible]

[illegible] گلزار [illegible] تماشا و جوی آب / بر سبزه و لاله و گل بهار خنده بر لب

نسرین [illegible] لعل [illegible] / گل چهره تماشا و [illegible]

گل است [illegible] گشته [illegible] / در [illegible] رنگین [illegible]

[illegible]

مرحبا ای [illegible] مرحبا / الصبا [illegible] جانان [illegible]

نامه [illegible] چون [illegible] / سر [illegible] جانان [illegible]

غنچه شکفته است [illegible] فصل [illegible] / در بهاران [illegible]

نغمه جبریست از خوان نهان آمده — ناشه جان و دل حکمت نشناسد خدا

لفظ و اگر کنی نثر ار بدیع نظم و نثر — پر صنعت بهش از ابتدا تا انتها

از بیاض نسخه چون بین السطور او بود — نهر سیمین را زهر سو خوانه سکین کیا

سوی معراج حقایق عقل را سلم نمود — نکل ترتیب سطورش کاد یسلم نما

علم هست اما دو چیز از منزل است باب — طرفه عالی کان نزل است بین ارقا

یا به پایه عقل از آن سلم چون بی فرود — می نهد کو یا زهر پایه فراز عرشها

نظم و نثرش من کمند ای برجرخ — عقد پروین را دراتمای جاب النعش جا

یا خود افتاده است مجروحات کنج — بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

نثرهای نشر او قوت و پشت بسیر — نکته های نظم او در دیدن کوتاه زکا

خواستم کز هم دوات آمیزه سیاهی را طلاء — خامه از تیز و بیاض از صفحه انبس صبح

تا جواب آن کنم انشا دبیر عقل گفت — بر مدار از چهره این شیفته جلباب حیا

در اسمان چون بالا کند سیر سهی — از نقطه نسبت لایق جلوه با بیت دوتا

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحر ساز — کی پسند و عاقل از طیان کرد و از خطا

در ضرورت شد با ایمنی طریق شعر کرد — تا روا ای عرشناعر است عرعار را

[illegible] ... الایمان ... [illegible]

مقام ... معلوم ... [illegible]

دولت سعادت ... [illegible] ... الصلوة و السلام

[illegible] ... از تو بندگان [illegible]

میان ... [illegible] ... و لیکن ... [illegible]

[illegible] ... شوم ... [illegible]

[illegible] ... خلاصه ... [illegible]

و تحفه ... حکایت که نفحهٔ آن و نسیم مودت و نگارش محبت را بهار است

و حضرت بخشید و وفا را لغت و صلت را از غبار ... هجران

و بیان ... محبت ... آسمان شعر و نثر ... گرد ...

کرم عمیم و قدیم قبول فرمایند و اشتیاق تقبیل خاک آن آستان

که قبلهٔ آمال است بدان مرتبت که ... بیان محیط آن ... نتواند

بدان خدای که از مهر ... تقدیس ...

ازین ... که ... نهاد ... نفس ... که در ... تو ... سخن ...

ترا آب دیده من نظر داشت و دانست ازان فرا چمید بمنقار و نشست

که خنجان جماعتی صاحب عرضه که الان فی فلو بهم مرض

در شان ایشانست که خنجان را نفرمانده و القاب نفرمانده و یقین دانند

که ریاض مودت و بستان محبت سبز و خرم و ذره حقیر را عشق بتابان

و زمان زبان تازه زر و جرم تر است

تهر کیا به عهد من نازه ترست هر زمان در تو در خشت و تی از پنج برگی

جز تو بدیع صورتی بی سبب و نیاز و ناز عهد وفا دو پنج تو که بشکنی

آنکس که در وفا بتو سوگند شکند پرسش ازان بشکند و دست ازو بشوی

مقامات آب دیدگانی با هر زبانی و تقدیر سبحانی نباتات را در عهد من

می پرورانند و در صحن باغ و بستان گل و ریحان می رویانند و لباس

طراوت و نضارت در اشجار و اثمار می پوشانند

نظم

بنین عمر تو باد بر دل حدیقیان شهور سال تو باد افزون دور

ملک

مکتوب [illegible] شنیده شد که مزاج مبارک [illegible] اعتدال

فیما جاء من الاستعانة بالکفار

بگو آن نازنین شمشاد ما را که از نور مصفا برخوردار ما باشد
منور کن خراب آباد ما را مدار از مجلس ما بی تو زنهار
اگرچه مست مجلس در خور تو نباشد در طریقت کس چو او
چو آمد نم بزن تو ممکن مست ای دوست اگر بزمی آراسته شود
تنها منم امروز جهانی غم دل تا چند کشم به هیچ جانی غم تو
برخیز و بیا و از من خسته مگر کم کن ز وصال خود زمانی غم ما
برخیز و بیا که حجره پرداخته ام وز بهر تو طرح عیش انداخته ام
با ما بنشین ای و کبابی در ساز کین هر دو ز دیده در دل انداخته ام
ما نیم رهین حریف دل داده و دوست تنها ده شراب ناب اندر کفه دست

بسبب تجارت امانی که اختیار

کرده باید دانست که تجارت دو نوع است و نوعی از آن جایز و نوعی
دو نوع است ما غرض دنیای محض است ما فایده آخرت نیز در نظر
اگر غرض دنیای محض است جز زیان سود نیست چنانکه رسول

صلی الله تعالی علیه وسلم فرموده انجا بگفته و آن الزم العصمت

مجالستی که [illegible] آن جسم که غرض آن و آخرت بهشت

بیع و شری این بیمار [illegible] و نفع با آن قیامت خدمت بیست

حق سبحانه و تعالی و دشمنان و میفرماید [illegible]

[illegible] بیکدیگر حسد ان حقیقی بکلی و از شما

و لیکن اعتراض کرده اند زیرا که بکوشش هوش نه با غیبی الیاس

کار برق شمرده اند که [illegible]

عاقل چو بیرست جهان گیرد [illegible] تخت

پیوسته و آن [illegible] زین اسم [illegible] چگونه [illegible]

شیخ بدین آید و بگذارد [illegible] زانکه [illegible] و امانت

دیگر آنکه سخاوت و کرم [illegible] که از مکارم اخلاق است

و حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وسلم فرموده

[illegible] سخیا بهشت جای [illegible] و فرموده [illegible]

[illegible] تعالی [illegible]

ز ان تحفه ز ما گر کرم افتد سوی ما — بر روی دلم در فتح میکده وا شد
مرغ چو ز کرم بای تو مسکن بگرفت — مهر و کرم بر سر مهر افسر ما شد

قطعه در تهنیت

اگر چه مدح تو در خور ثنا نباشد — مدیح نزل سلیمان ز ما روا باشد
ولی ز بنده که هر جا مدیح خوان تو است — فرستد تحفه ز اندازه خود افزون
غرض ز مدح مکارم تو نیست ما را — بسوی تحفه از این رو توان کرم فرمود
اگر چه تحفه ما بهر حضرت از این حقیر — قبول گر کند پایان بسی والا شد
در ان بساط که کل قدر نی دارد — کجا قیمت لعل و نثار کیا شد
در ان منزل که مسند بر تو نیست — چه قدر و منزلت نشیمن ما شد

با وجود کرم عمیم آن سپهر و بحر مرحمت عظیم
حقیر نماید با وجود چشمش کناه این کثیر القصیر بسیار اندک نماید
اگر از غلبه جرم این ذلیل کمینه و خادم در بحر عصیان طلالی
نشسته ما بتین کرم عمیم و فیض جسیم محو سازند خاکسار
بدانکی که رود از نظر نیندازم — که بر کرم تو الطاف بیکران توام

هر چند گنه من است بیش از حد و ترک — لطف و کرم تو عذرخواه است بزرگ

بخشش مرا نقد آنکه باشیم گنه — زان نقد لطف شفاعت که در خزانهٔ تست

گر گنه بسیار است که من بکار زنو تست آرام — بر کرم تو بسته‌ام عذر گناه خویش را

ز بندگان اگر آید جسارتی بسیار — تو نیستی به بنده نوازی خرده گیردار

گر عظیم است جرم و پشیمان گناه — از بزرگان عفو کردن اعظم است

هر گناهی که هست در عقوبت ما ز گناه — خرده‌های ورقه کی تو رشته گیرد در حساب

و اتفاق عذر گناه از تابش آفتاب چه ادا شد کار

زلال ماهیت چشمهٔ دوست سبب امیدوارست درگاه عالی مطلع انجاز

مانا رسید از نعمت حجت آمده که کو آبی سبز ولی و برنزلی

بجاکرد بر آب و دار بر نیز آتش عنایت لب

بوسه داده چون حلقهٔ شوق در نهاد ما از آتش تاب شمع دولت ایستاده

و آن زودی انتظار در سالکان خدا هم داده باقی جا گفته

متحمل تحقیق ملامت دشمنان که قبله را به آتش بنیاد شعار نموده ضمیر

که آیا نسیم قبول از دوست شتابد و ندیدهٔ ما ضمیر ما از دیده چه خیرست

هرکه در زندگی نیاسایش کی زند چون تو بدانا مستمند

چیست در زندگی آسایش جاودانه بود کاه بلند

نقاش بت چین کز پی یک بت پرستی کند صد بت شکن

باید شکیبا از پی سنگ و درست کاین باز آن شیشه این هم سنگ شکن

ما گرچه غمیم که جاوید غم نیست کاین غم هم با غمی کم نیست

اگر خواهی جهان را بر مراد تو نگردد گرد دل هرگز مگرد

گر چند کج است از کج نیندیشد نصیب از جهان جز یک سنگ نیست

مشو پرخوار چون کرمان در این کوی بگیرد کرم خوردن کمر چون موی

کم خوردن بلی را نیست یاری پر خوردن بود بی مهد بیماری

چو بر کرده مزاج از اعتدال است بدانستن بدانی بد مآل است

از این سیلاب کشتی چون نرانی بسر چون نارسیده ناروانی

بیاسایش امین کی زین سرایی چو خوردن آدمی خوردن فرایی

جهان آن کس که دانا ملک گیرد که شیرین بندگانی نام گیرد

کسی کو زنده با درد و داغ است بوقت مرگ خندان چون چراغ است

ره آور د علم را توشهٔ خاک ... سرشت صافی آبد گوهر پاک

از بقا

صحبت کیسی که تمام کند ... با که وفا کرد که با ما کند

شحنهٔ این راه چو غارت کرست ... مفلسی از محتشمی بهتر ست

کیسه بر انند در این ره مگر ... هر که تهی کیسه تر آسوده تر

حکم چو بر عافیت اندیشی است ... صحبتی بیهوده در پیشی است

در نصیحت بخواهر خود

بداند هر که با مد پسر باشد ... که تنها خوار تنها بهر باشد

محور تنها ز اگر آب حیات است ... که تنها خور چو در با تلخ رود است

ببین خار و ان چه دید از کنج دنیا ... بهر زد کنج دنیا رنج دنیا

چو آبد کنج بابت چون رود رنج ... نخواهی بیستی هرگز در این کنج

برنج آبد بدست این خود مسلم است ... چو از دولت رود رنج عظیم است

در نصیحت بشیخ نظامی فرماید

معرفت از آدمیان بر دو اند ... دو اد میان از میان بر دو اند

عزیزا لائقی است این جوانی — مکن از خاک جانرا ارجمندی
مبادا در شباب پیری ای دوست — مرترا با لاکشان ناصل نشینی

جوانمردی حجاب جان و دل است — صفای دل و جان از وی حاصل است
نشان خانه و خانه نیز نام است — شراب طیب بهر خانه جام است
جوانمرد اگر راست پیشه است — کریم است شاه مردان علی است

انچه تو هی کنی عوض خوی ما بدان — بنده این خود عادت است و اکران
جود و سخی جبلت اهل جود است — دور بودن از ریا و از غرض است
هر چه داری هنر گزاردنی بود — و انچه بخشیدی از آن تست

وه چه حاصل عزیز نیست ترا — چون زمین و کندری کل من علیها فان
از انکه فیض خدا از در تو می باشد — تو نیز در قدم بندگان او می باش
گر از دست آید چو گل باش گرم — وگر نه چو سرو باش آزاد

خدایی ملک ملک است آنکه ملک خدا ست — هر آنکه بنده او ملک خود بهر که خواست

حدیث من مشو عاجل ز ما ملامت بود — من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم

بود هست کنج فقر و خلوت و صحبت صالحان — بدست آرد بجهد اندکی و خود را برهاند

گدای کوی تو از هفت پادشاه بود — که دل بدست تو دارد که پادشاه همه اوست

[illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible]

مبین بدیده نیکی بشهر کاری — که آن پرستی بود دل نه کاری

چو دولت است بشادی بزی بهم دانا — ز دولت است بشادی بزی بهم دانا

مثل بسنگ زدن آن مرد الهی — که با عشرت بود با دوستداری

چو تو بود با غمان شب و کاری — بدستان خبر از بهر گوسفندی

هزار کاسه گشت از قراع — دلش را قدر خوشه آید ز باغ

تو آهوی وحشی رمیده‌ای ام دگر آهو از دام آرد بدام
تو چو طاووس بس در خانه شد دگر یاد نارد ز هندوستان
بزنگت چو طاووس بس باغ بود هران مرغ کاسود کشت فراغ

دراو به سراب کامرانی دیدن بعد از بسی تشنگی در جوانی دیدن
ممکن بود این همه در دل ممکن نیست نان تو و آب تو ندکانی دیدن

ایضاً

ای کاسه تو سیاه و یک نو سپید وز آتش و آب هر دو بسیار بدید
این شسته نمیشود مگر از باران وان گرم نمیشود مگر از خورشید

ایضاً

چون تو ز ارست دم آفریده وانگه سوی فیلبه اندکی نا بریده
در زیر کفش دوخت نیز نقش نگر من بر سده گفتم و تو نگاشته

ایضاً

ای گل سبز لعبت تو بلای من است دور شو کن از انجا که فرمای من است
از بهر تو در نشستن در گنجم بیچاره تو قلتبان کن بر کردن است

[illegible]

[illegible]

فهرست دیوان مجید احباب سخن‌سنجان [illegible] عندلیب‌ سخن‌سنجی و عنوان کارنامهٔ

اشعار تقاضای [illegible] سخن‌سنجی بعد از ادای [illegible] تمجید [illegible] آسمان تحمید و

[illegible] که بنابر آن [illegible] سخن‌گستری زبان حکایت [illegible] و [illegible]

نوجوانی [illegible] و نظم [illegible] معنی از توجه اوای حضرت

[illegible] بنابر [illegible] عاکفی و عاکو [illegible] و [illegible]

به [illegible] خلوت‌سرای [illegible] رفت [illegible] دیده و [illegible]

اشعار نهاده و [illegible] فراق [illegible] ترانه و [illegible] اشتیاق [illegible]

[illegible]

به [illegible] کار [illegible] — و [illegible] و [illegible] جان [illegible]

[illegible] — [illegible]

و [illegible] از آن معنی که [illegible]

اشعار [illegible] [illegible]

و هم بحسن مرا که در کلام مجید واقع شده و هست بکار شنبه آخر صفر
فرود آورده اند پوشیده نماند که کوکبست از زور نسبت با صباح
تشفاوت است که کاقران بکیتا بند و کبت و کمال و بلاکت و تعالی
انسان در ان وزن بوده است با نسبت با رباب فاده و فاق که با
و متابعان انشانند در غایت مبارکی و فرخندگی است و کمال قوت تعلیم انسان
در آن روز بوقوع انجامیده و بر دوست مبارکی و بر دشمن شوم جهار شنبه صفر
امسال بر اورشنبه صفر بارست جاوانی که هیچ کار در ان شنبه
دخول در ین شهر و ولایت بر ملازمان آن حضرت
مبارک و میمون آمد در ین جها شنبه نیز فرخنده و همایون

نظم

بنید کوشش نی انسان که قدر را فراغت است از عکسی که مفضول کند
با جنبه رنجم چه حاجت است انجا که آفتاب بسرح شرف نزول کند

حق تعالی ولی را جداد ادراک افسون و سعادتی از احاطه انجم و افلاک
بروون و زی کرد امادبالنبی و آله الامجاد آمین

نظم

نوبت دگر است بر نوبت نظم و انتظام بیدار و در حسن کتابت و لطف عبارت
بی‌نظیر می‌نمود کفی زبان کلک مشکبارش محرر آثار فصاحت و مبرز
غامضه جبر آثارش مقرر اسرار بلاغت چنانکه زبان زبان در وصف
آن منشی سخن دان بکیزه بیان این کلمات متکلم بود

نظم

ای سحر کتاب ترا منصب شاهی — فرش فلک داده بر این قول گواهی
زلف خط مشکین تو بگشاده حلقه باز — بل را بحجاب خامه اسرار الهی
با جذبه نوک قلم کاو ربانیست — بر قبه هیولی بسحر میرسد کاهی

صفت کلک

کلک جیبران بگرستن ابر بهار زرین ژرف دریای قهر خوشه پرور دانه افشان
غار ریاض ورق مرکبت و از شاخ زرخشک مشک بر صفحه عالم
افشانده بر عارض دلفروز روز از جعد پرشکن شام و از عارض
می نهاده بر صحن کافور خشک بعنبر زی آراست و بساط حریر مشک ناب
می آلود روی سوسن بغیر و قطر آن می‌ماند

[illegible]

[illegible]

در آنکه جنبش این کلک سیه — به میدان کاغذ کرد عرصه

رقم زد بس بر آن سان لطیف — که خط لطف او ای ظریف

بصد لطف چون گشت پیراسته — بخط همایون شد آراسته

[illegible]

ز نامه قلم دست تابنده — پراکنده و مشک سوده بر چهره

سخنهای پر در و لفظ ادب — که شکر فشان مرد دانا شکیب

معانی که بسته در او نکته‌ها — قسمی که بسته در جلوه را

همه جا ز رحمت پیشکش‌ها — [illegible]

به جمشید شد تکرار نماد — بفرمان آن امیر دین داد

چو آیینه نوشت یکجا آن بست شد — که بوسیده بنقش مهر شد

چه سرمست شد با نسیم و لواز — رسانیده و بو داد وفا بر باد

سخن کوتاه کنم حکایت شنیده‌ام که مور ضعیف نظر به هوا سپرده و در عرصه ظهور جلوه جمال

نمود و هم در آن حالی که تجلی جلال حسن الفاظ به لطف معانی محمد است

از نقطه کمال تجلی شده بود

هم شنیدستم که در پیش تخت قبول ... مور رنگ پای ملخ نزد سلیمان آورد

گفت ای پیر که من بسیار جان خردم گفت ... پای ملخی نزد سلیمان چه قدر بینی

بس شرمسار هستم که پای ملخ را ... سوی بارگاه سلیمان فرستم

هیچ نیستم ز لطف شاهی یا من ... که تا مهمانان بستان فرستم

مرا شرم آید که خاک تحفه بر ... تحفه سوی بستان کردان فرستم

ز ره جوان پای ملخ نزد سلیمان آورد ... خورد و تشویر شما ... ان بر افکند

بسیار آورد سر و گفت نیز بگو که ... هر کسی که به تحفه ... و خوب

بشنو که مور پیش سلیمان برد ... لطف سلیمان گرد زان برد

ذره چه اندازه بود خاک را ... کاب به حقیقت افلاک را

بحر تجلی تو و ما قطره‌ایم ... مهر منیر توایم و ما ذره‌ایم

خامه‌ام چون خط بر رسول تحفه‌ها را بگزم کن قبول

کی بود تحفه خداوند هوش در بعدن زیره بکرمان برد

شهر هرمز بود و دیبای بها کاب سی دجله عمان برد

خاره چون صیقل صحرا بگلستان کند ای چکند کز همه موران بود

پای ملخی زده سلیمان بر دل بنده کز پیش حضرت تو کشد

تحفه جان ملطف خود بیند نیست بر طبع نازک تو نهان

نکته تحفه الصغیر چیست در تعریف و توصیف آن چه گفت

سخن از آسمان زمین آورد کنونش بر آسمان میرسانی

رسالة که ارسال نسخه بود بمطلع انوار حقایق

مجمع اسرار دقایق بود الفاظ لطیفش ز جلو و کاو کمالات

از وی لطف سرای هزار نکته بدیع است و معانی شریفش ز سواد حروف

جو در سیاهی نشسته پیدا از مطالعه آن شدند جمله عزیزان این زمان مشرف پس از دعای

دوام کمال و فضل تو گفتند ز بهی تحفه کمال مصنف ای جمال مصنف

لطفی نموده‌ام که ندارم زبان عذر — آن عذر را حواله لطف تو میکنم

چون معذرت عذر تو و همه ماست — انها بجه عذر فرق باز خواست

با لطف عمیم عذر هم بخواهی — ورنیست عجب لطف تو را نیست

بس معتبرم نزد تو ار بند عتد — این بس ز خصایص لطف تو بس

من خود ز تقصیر خدمت خجلی دارم — عذر بخواهی آن خجلت زیاد میشود

معلوم باشد که مهمی از مهمات غیر از اصل

قرار انصاف انحراف نمیداده بر خلاف آنچه حکایتی غریب بیان نموده

حقا که ساحت احوال نبوده از امثال این خطابات میرا و معرا

و در این معنی گوید من نمیدانم — در بوقلمون همه شد آدمی

اصحاب غرض تفرقه در میان آن حکایاتی که هرگز نبوده و نیست

بموقف تقریر کرده اند و از کمال درایت ایشان غریب نیست که سخن

منافق در باره دوستان مودت را دون استماع فرمایند و حقیقت حال

هر یک را تفحص نمینمایند

نماید روی شنگ دهر گه در عشق ما تابد — خاطر عاشق صادق ز هر غمها دور است

در حق ما به سخن دان غرضیست آشنو | هر سخن که نه بشاد بود با خاطر گران سنگ بود

بعوان شمانات بعلت برکت و سالک است | یا سبب کینه با آن کس بود یا دوستیست

تا با تو گوید آنچه بشنید از کسان | خاطر عاشق مبادا و تن غرضها دور است

در حق ما به سخن اهل غرض گوش مکن | حیله و تعصب و هر چه بآنکه خصم ما

در حق دوست اینها نتوان ادا کرد | به سخنهای دشمنان چه بد و دوستیها

دوستان را دو … در حق دوست بصد قول اهل فساد بیست

بعشوق که خشم ما بر شد آن کرده | چو گل شکفته در آید لب از تبسم ما

اگر ز گلشن لطیفت نسیم قبول | شکفته خاطر ما آید آن گل حضرت است

همه دست دل ز خود الفت بیست | همچنان اینم از آتش … می آید

که در جلوه … بهار جمال تو … | نغمه … نثار تو کردیم گر چه نیست

در این خوان و حضرت تو نثار حقیر ما | از هدیه کاه که تشریف رسالت

ارزانی داشته بود بعد دیده یاران محفل احباب محبت مکمل شد

و مراتب شکر هوا داران انعقاد شب سیمه صفا و صیقل گشت اعتقاد ایشان

از صد باب ممتاز گشت … کرم کردی خبر از آن کس …

انا بنده انجام رسیدان مباد جنایه با نجام رسیدان

خوشم است که این کمینه را بلغزات شتاب و لغزیدن ایشان

که تنجار اکابر را صاغر است پناهی و کوبزگان را

است

بر آستان تو ام از جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حوالگاهی نیست

و اقسام آن بسیار است از انجمله در باب الطاف و مراحم مکتوب الیه

عذر تقصیرات ملازمت و عدم اعتذار از سهل ها یاد کنند

آن را التماس قبول این چهار قسم در چهار نوع

اول در بیان عجز از ادای معذرت بکثرت لطف مرحمت انجا

که رتبه کرم بیکران تست نشنوده بداهت عذر خواهی ناکرده

بالطاف بنهایت و اکرام بغایت که جانب مخدومی شرف بان تعلق

قدیم تقدیم فرموده فوت بیان از تقصیر آن عاجز است

است

اگر چه معذرت من ز حد برون باشد هنوز لطف عمیمت عمیم از اینها

جوان جفا بت و بن از لطاف غایت عفو جز جوانی نیست

گر نگذ کنم شکر تو نتوانم گفت ور ضد رشوم ضد تو نتوانم خواست

بیرای با دیدنا عرض عیوب ما بجنابی که ز هجر شش لم تو محجوبم

بعد ازان گه دعا گوی تو نیستم گر چه دوریم ز خدمت جا مشغولیم

بس مقصرم از دولت خدمت لیکن ولی جنان جلا مه نقد استغنا نیست

مرا از زندگی دور از تو صد حسرت ولی در خدمت خواهی جان هم گر زندگی

است

حد منی تا نبهانی بدر ما در حضرت وای بر گر بجنابی تو بر تقصیرها

چکنم نیست مجالات برا و رم بزدو که خدمی بسزا بر نیاید از دستم

بنده بوده و فادار و بر اگنده خاطر کرده بر هم بخدمت مقصرم

بوده گه بار بر بخدمت ما نکلیف کرده از سوال ملولیم و از جواب خجل

زین بدی جمل اگر خسرو ا جو د کرد بکمال خفو تو دانم که دارد م معتقد

بتقصیری گر از خدمت بیش دارم مجالت انتفع خویش دارم

چکنم خاطر ا جمانی تو ا نمه خاست که این نفوذ بتقصیر من نمایه راست

در آن باب بنگارش قلم اثر افشانی فرمایند [illegible] که از تماشای ضمیر ضیا گستر

محظوظ و مسرور گردد و بقلم که هر [illegible] تعلق گیرد بیانی که سرمایه افتخار و پیرایه [illegible] سلطنت

گردد و [illegible] بود و واسطه [illegible] آن [illegible] عنایت [illegible] است [illegible] موجب

شرف اعلام [illegible] از [illegible] موجب [illegible] آن [illegible] گردد

عنایت [illegible] قدیم گردد [illegible] از اخبار [illegible] خواهد

[illegible] از اخبار و اعلام [illegible] معانی [illegible] از [illegible]

[illegible] و [illegible] واقف [illegible] که [illegible] احوال [illegible] از [illegible]

قلم [illegible] است [illegible] و [illegible] امید و [illegible] از [illegible]

باعلام احوال [illegible] است [illegible] اقلام [illegible] که هر [illegible]

از تماشای ضمیر ضیا گستر محظوظ و مسرور گردد و بقلم که هر [illegible] تعلق گیرد

که سرمایه افتخار و پیرایه استظهار گردد [illegible] از اخبار شاه

و احوال و [illegible] را [illegible] از اخبار و اعلام [illegible]

[illegible] افتخار [illegible] که هر [illegible] آن [illegible] احوال و [illegible] از [illegible]

[illegible] مسعود و [illegible] که [illegible] خامه [illegible]

که به دوام الطاف بیشمار بندگان و احبای انتظار را خوشحال گردانند

و در اوقات حسنات از فرط عنایات بی‌نهایت و فیض ضمانت الهی نجابت

حالی مخلصان را ... منازل اخلاص

به علاقه احوال مزاج مبارک که همواره در کنف حفظ الهی باد ذریعه

منتظران را به صحبت شریف کتاب کریم و خطاب شریف

از روی نوازش مشرف گردانند ... معتقدان

جان را اعتبار الطاف عنایات که از منبع عنایت بدید

رضا دستگاه مشتاق خرسند با مهابت زنانی نزاند ... تیغ

که در مهمات این کمترین نهایت اهتمام و عنایت التفات به تقدیم رسانند

بیت

نظری کن به غایت که در آتش ... نظری است تو ... سبب اسباب

از کرم کامل و لطف شامل آن جناب امیدواری

که جانب سعی در مهم این مخلص از دست ننهند

بیت

الم

افزا

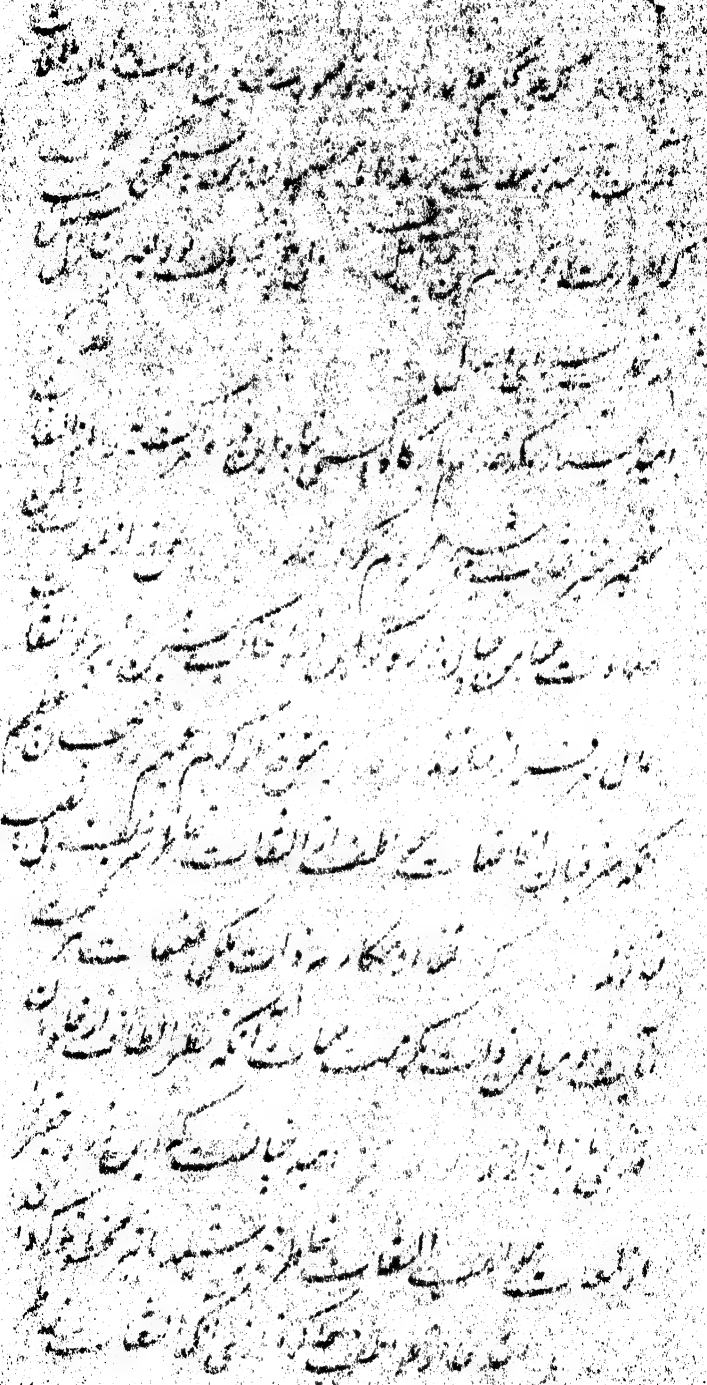

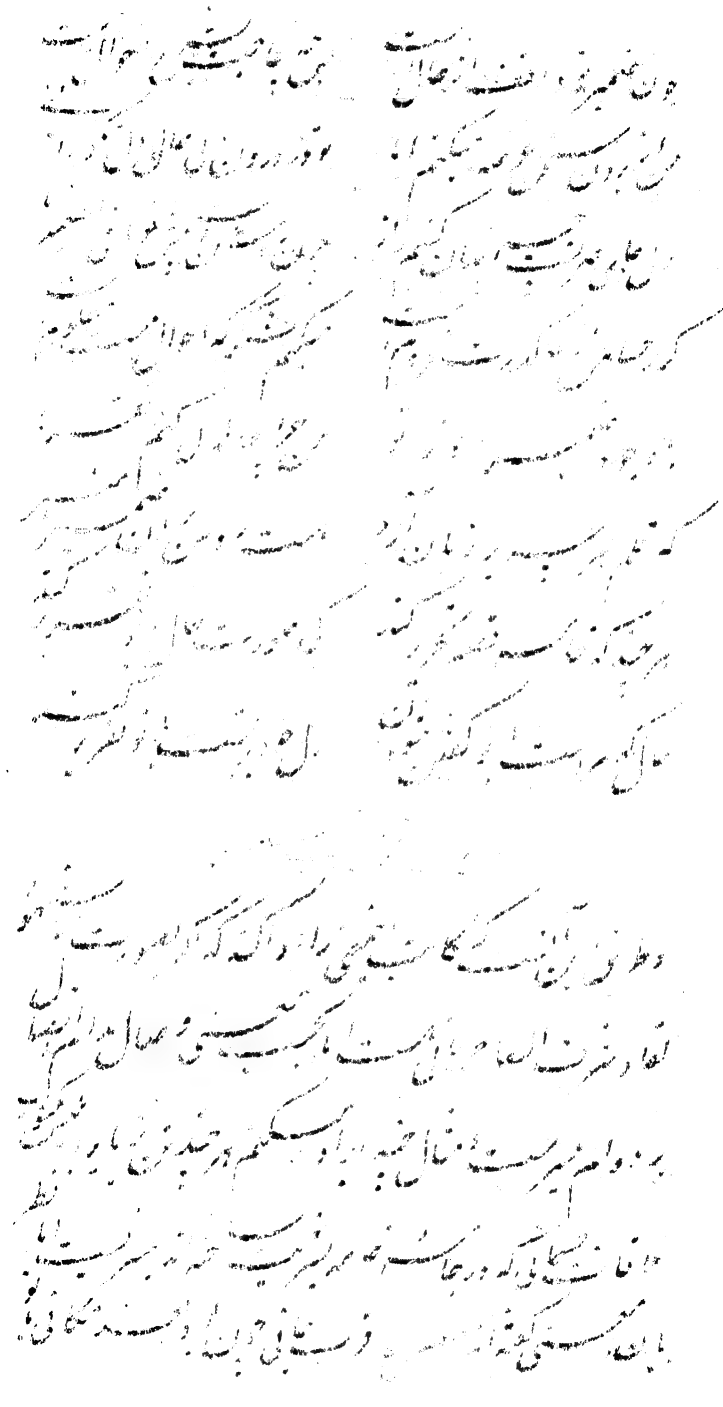

بحسب نفعها می که قفا اعلا من مانند مقامات ل و چه نیرو دم

بطراز کید و مطر است بجهه لب ساط اضافت بمهوی و سخن این

بیت را مطلع نظر بصیرت می سازد

بیت

چون مطالعه بهن و خویت تعالی است / هر لفظ و نکته از بعید مکالی باشد

و همچنین اگر دیده بصورت اختیار به حضرت رساله مسعود لقای

شریف محروم است با لمعات انوار جمال با کمال از و بر خیال اوج

دل را روشن می دارد

بیت

اگر از ... نظر عامی ... مسم نشد / هر دل خبر زده دیده بیند از آن

و همچنین اگرچه بنای ملاقات ... بحضرت ... نهاد

سعادت ... بمضمون این کلام حکمت اعلام که

بیت

هر چند ز چشم ما نهانی / خود نیست جز در میان جانی

تا کند اما ... اخلاص که مبنای ... اختصاص صفت ... کلام ...

زمان ... ورق ... است

بیت

بصورت ... دور ... که هم ... جانی ... ل

انهی بعرض میرساند که بعد از تصحیح نوازش اعلام فرموده بودند
بعز رأی صواب نمای که آفتاب از شعاع آن تربیت عرض نموده

بیت

ز خون دل چو نویسم بلوح سینهٔ تو | چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

چون بخاطر عاطر که عکس پذیر نقوش ...
و محل ظهور لوامع انوار جبروت است صورت ...
در آنجا ... مکنون ضمیر مخزون خاطر ...
میداند ... اظهار آن ... و اطالت ... بعد از ...
اعتقاد و ... بر ضمیر منیر خورشید ... که آیینه
... جام جهان نماست منکشف ... بعد از عرض ...
از آنجا ... خاطر انور ضمیر ... مطرح ...
... عرضه میدارد بعد از رفع ... بعد از عرض ...
بعد از ابلاغ تسلیمات ... بعد از ارسال سلام اعلام
بعد از رفع سلام و دعا اعلام ... بعد از ...

بعد از نوع عجایب انشای ای انور انکه

در آن شب افروز کی ارعلما ... در بین معنی کوه ما ضمیر پاک او

چون صحیفه زین نقاب و جریده طبع قادر که محل لعوس

امرار خی گذاری در اطوار رسوم موافقت و هوا ایست قوم اطلاع

این لازم تعلقه خاطر و مجاور زاویه صدق و کار تو شیخ و محشی شیخ

توضیح آن اباب از برام و اطناب که لایق ارباب اذنب اجتناب

احوال دل مرا بست چه محتاج گفتن است ... بر شمع حالت دل پروانه روشن است

عجز بر خاطر انور که جلوه گاه لمعات قدسی تجلیات قدوسی

عبارت از انست و اشارت در انصورت دعا گوی در ثنا جو

این کمینه اظهر من الشمس و امن من الامس خواهد بود صدق معنی

این دعوی شهود و خبانی حواله نموده میگوید

چه عالم جهان است ضمیر منیر دوست ... اظهار عرض حال خود و انجا چه حاجت

باب

آن قبله اقبال همت عرض حق ... بعد از ادای مراسم ... دست نشانی
دعای عالم آرای ... که ... و ارادت اخلاص الا ...
خواننده ... تفتیش ... که ... اخلاص عقیدت ...
به آیینه ضمیر مکنون السرایر جلوه ده و چنان از ... که معتقد ...
مجمعی ... مکنون السرایر ... نسبت ... خلوص عقیدت ...
وارد ... نموده ... مختصر سازد و بعرض ... که ...
اشتغال نماید ... چند ... دوستی ... بعد از ...
بکمال انقیاد و اطاعت ... آن ... که ...
از ذره کمتر ... بعرض میرساند چون آن ضمیر منیر ...
لایق ... مجلس ... جمال ...
در صدق ... است ...
آن قبیل ... معلومات ... و اصحاب ...
... مسلوک ... بعرض میرساند که بعد از ...
... حضرت ...

تجلی است عزنه میدارد

عرض حضرت رب جلیل حضرت مجتبی راز کس مخفی نماند با فروغ ای تو

نقطه چون ذرات ای فانوس که محل ادراک حقایق و مکان اسرار

حقایق است کما هی حالات اجمالی و تفاصیل احوالات و ادراکات خصوصی

بعلم الاعیان لا بحجاج الی البیان موقوف شد و پس تعیین آن صورت

و چون بمعنی از معقوله تحصیل حاصل خواهد بود بدین سبب طریق

اختصار بر گزیده نگذشته نیکوید

احوال خویش عرضه دارد چو عاشقت جان و دلش ترا بتو ما فی الضمیر

تو بر رای عالم آرای که مشکل گشای که مصباح انوار حکمت

و فرانست مفتاح ابواب فطانت کاشف اسرار لایزالی

افضل خدام و مراسم بندگان این عالکوی صبح فروزنده چون انوار

جهانتاب و آثار ماه عالم افروز ظاهر و هویدا بر ضمایر ارباب فطانت

بارگاه شده از طول کلام معنی ابرام اطناب و اجتناب لازم

دانسته بر ضمیر آفتاب تابان که محل ذره انوار غنی و اظهار لایق

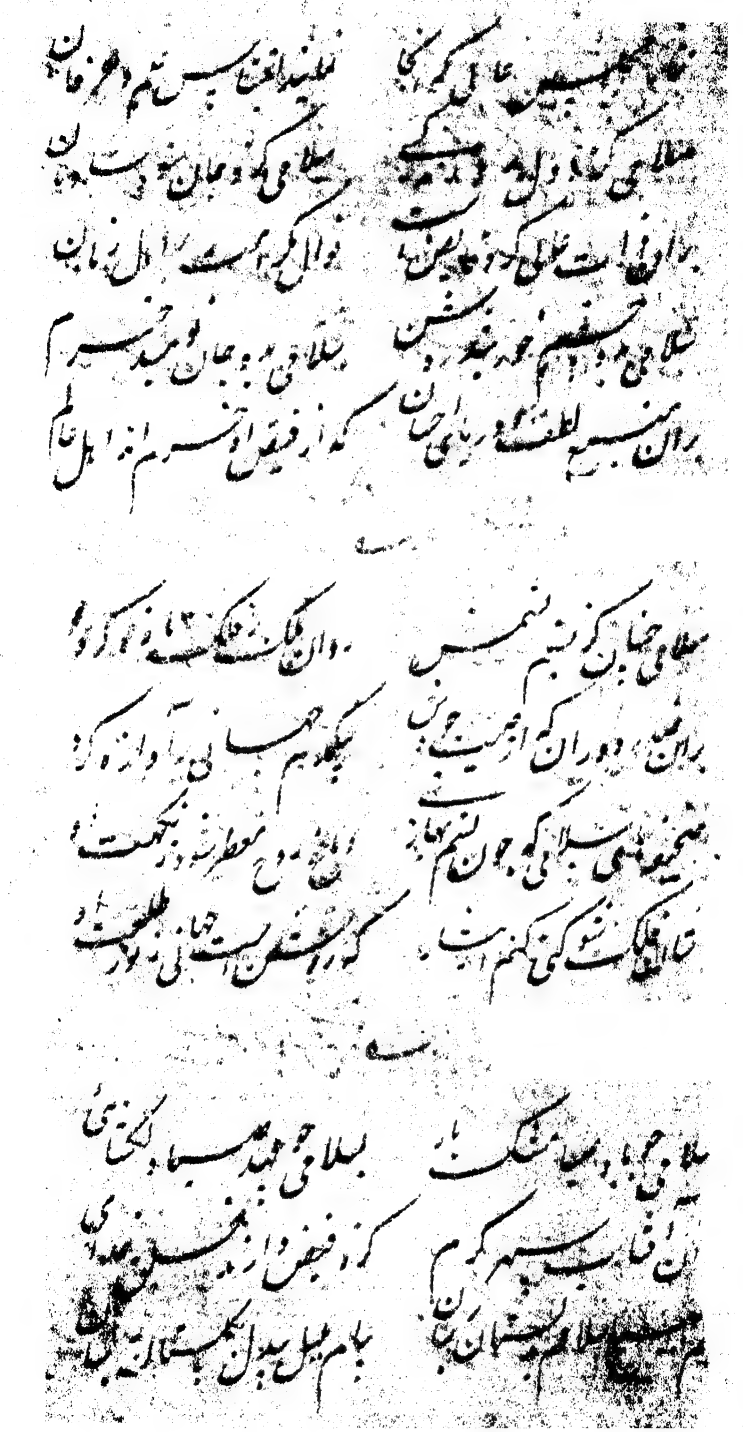

ارادت و اخلاص و مهر و وداد را عطری تمام بخش و مجلس بیارای و ضمیمه

ببر تو مطالعه کرم و معنبر باد

سلامی معنبر چو باد بهاری — سلامی معطر چو مشک تتاری

سلامی چو انفاس عیسی مریم — که از مرده کرده جهانی بسکیم

سلامی چو انعام حق بر علا — سلامی چو ارواح قدسی مرا

سلامی منور چو روی ولا — سلامی معطر چو بوی هدا

بمطالعه خداوندگار آن آستان که غبار را بسمالت ارسال می نماید

بعز قبول تو موصول باد

سلامی چو باران که بر کل چکد — بگلبن در فضای بستان چکد

سلامی بر رنگ سمن تازه تر — ز انفاس بلبل خوش آوازه تر

سلامی که در صفحه ریزد قلم — ملایک بگنجند از وی بهم

بساحت عزت و جلال عمرت عرض میدهد بنظر مرحمت مشهور باد و

سلامی تازه تر از بوی گلستان — که شوید دل شبهم از گلستان

سلامی چو بانسیم بلبل و گل — که باشد همدم انفاس بلبل

سلامی داده چون زر جوانی ... بجان بخشی چو آب زندگانی

معروض درگاه عالم پناه بگرداند بشرف المتعات منیف

بخشی چو نسیم گل ز نامه بسنبل ... که وقت صبحدم آید بصد ناز و فغان

نثار درگاه والا فضل پناه بگرداند ... بخشی چو دم عیسوی نشاط افزای

بخشی چو کیف موسوی صفا انگیز ... بخشی که ز فیض روان بخش گردد

شمال عطر فروش و صبا عنبر آمیز ... تحفه مجلس پر شرف مبارز

نوعدیگر

بخشی که بود از طرادت و خوبی ... چو گلبنی که دمد بر کنار آبجیات

در محل شرف بموقف عرض میرساند منظمر

سلامی چو خلق کریمان معطر ... سلامی چو نفس گلبنان منظمر

سلامی ز رو کشور صدق مدغم ... سلامی ز رو عالم شوق مضمر

ز خانون اخلاص دان قبله عالم ... خاص ابلاغ میفرماید

سلامی جانفزا در وی پر ز در ... سلامی مشک بیز و عنبر افشان

اوراق نصیحت مرقوم میفرمایند با اولیای حکایت نگاه باشند که سبب التفات
باشیم هر یک مخاطبت و ارسال تحفه و تحریرات الله نمایند و در شعور
همه کتب سبیل اند مذکور میشد و بنای آن نسبت از شیخ مذکور و شیخان جنید
ایراد کنند نسیم

سلامی چون نسیم مشک بار | قرین با نفحه مشک تتاری
سلامی بی الف و بی نهایت | سلامی چون گل بستان معطر
مشحون بشوق و تواتر و عواطف و روزانه نسیم صبا بعطر گلزار
مشغوف بشوق محبت بلا انقطاع و بی شمار گلشن
با شوق و بسی که نه مانند عنبر مشک سال
محبت با نگاه فرمان با قرب عین
سلامی بسی از گل آن | سلامی خوشتر از شمع
سلامی چون شمعی محکم | که روشن از آتش
غیرت مشکین چون نسیم عطر مروح روح و نسیم شمیم عنبر
مشفقا ابواب شوق و محبت گرامی مخاطب نموده

سلامی چو بامشک بویی ... که بادش چو عنبر کند کفت و کوی

سلامی که جانها بگیرد ... ز آثار او نامه کرده روان

سلامی معطر بطیب وفا ... منور بتابیدن صدق و صفا

مصداق حدیث عالی که کلوا ضمایر آشنایان عوالم ملکوت از اطلاع بر
نقایص آن معذور شوند و مقارن عوانی که از ازدحام اشغال خواطر دوستان
مجامع جبروت نقایص نوایح آن معطر گردد و بموقع اقبال یعنی رسیده
صدره بمثال مرسل میدارد و بعز ملاحظه و شرف مطالعه محفوظ و مخطوظ

[illegible]

سلامی چو ابجد بر موسی عمران ... سلامی چو انفاس عیسی بجان

سلامی لبالب بر عقل مصور ... سلامی سراسر بروح مصور

سلامی که بوی خوش فتنه انگیزش ... سلامی که دود دلها بیاویزش

با خوالص دعوات و نفایس تحیات که از نوایح اسرارش نوایح
موهوب و اختصاص مشاهده جان رسیده و از نسایم عبارتش شمایم

در نشر ... است صورت شاید ایشان زیر مشروع است: از آنجمله

صورت تقدیم میکرد ... که انواع تقدیم و تسلیمات

... الی تعالی است ... به عرض معنوی ... بدانکه

... حمید فواید محبت سبیل تعاقات چون زواب است لیاقت

... مکاتبت مکتوب ... است ... طایفه از طبقات عالیه

با مثال از قرآن ... بدین طلب ... خوانند انواع مکاتبت ... فرموده

... تعیین آنست که ... بنشینان سلام و تحیت ... اول ... مکتوب

و بعد از تسلیمات تحیات ... نماید و انقیاد از صفات مسلم

که چون ... مشتمل بر ... بلاغ تمام ... نماید و اما ...

رسالهٔ ... و تحیت ... اول آنکه در همان مکتوب که مسلم ...

و بعد از مثال ... تحیت بر سبیل ابتدا الی است و این ابتدا

... آنکه دیگر مسلم ... از آن است ... به تحیات ...

باید ساخت چنانکه بعد از ... که ... تحیات ... کند و ...

... قصد ... از آن قرآن ... نماید که همان سلام و تحیت آنکه ...

معانی بدیعه بترین مواضع و منازل اعلای الفاظ شریفه
محبوب القلوب کثیر الهر قلیل العیوب بطبوع الشمایل مقبول الخصایل

امیح الطرفا زیدت الدنا

بلیغ معانی انکه از لطف پایان — طوطیان سنگر تمات سخن را کرد لال
زهی از اعجاز عیسوی کرده — زبان پاک تو وقت سخنوری انها
چه سازیست کیت داری تو در سخن رانی — حلال ما در اسحر چون سخن رانی

شیرین سخنی کز روح ازو تازه بود — فیض سخنش روان اعجاز بود
اوراق سخن اگر مجلد سازی — لطف سخنش کجای نیز از به بود

ای طبع هنر سنج تو میزان سخن

محاسن صفات و میامن ذات فایض البرکات بمثابه ایست که بواسطه
عبارات سبکه انعبارات سپر امن حرم ادای آن طرف نتوان
متعذر است و احصای عشری از معاشران نهایت رسیدن متعسر
لابحرم شروع در شرح آن متعذر در این فقیر است و نه عدا این حقیر

مثنوی

مصرعی چند بیان او را توان کرد — بدانست که از زبان چه تقریر کند

[illegible] چون فضلای روشن ضمیر و عقلای صایب تدبیر در

اوصاف عجز راه سپرده تقصیر مبارز این مخلص کمین نیاز بیان

با فتور ذهن قصور فهم در این حوض مغون لایق میدان

[illegible]

مصنف را چنانکه تو می بینم خیال — کز هر چیز خیال من آید یاد

چگونه کنم که از ارتفاع پایه قدر — نه هر چه در قلم آید در او راند

چگونه مدح تو گویم که بایست تعظیمت — نه پیش طلعه رایت بزبان کند

زانچنانکه تو می چگونه بتصنیف کند — که از مدارک هم و خیال برتر دانی

سخن بیا به قدرش نمی رسد ورنی — بقدر طاقت و قوت میرود تقصیر

هزار بیت ز ایران بیست از — پیش قدر بلند او پست است

جمال وصف تو از شرح عقل مستغنی — چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را

پدید است که چه دارا چیست بود در — با پیدا عدم بازوی توانا که او دارد

دهم بن محمد محمد محامع الحفاظ و جوده المعانی و شرفت بتقریر الفوائد

محافل الافاضل و الاماثل و ناسخ اصول معالم الانابة ... تزود

مناظم الفکر ... ... مولانا ... الا

... العرب و العجم ... الانسانیات ...

بیت

آن کز دم مبارک ... هر ذره ... صحبت ...

... المولی الاعلم ... الامم ...

الفلکیة ... الملکیة المعارف ... الافلاک ...

الواقف علی حرکات ... ناظم البدایع ...

جامع النفایس ...

آنکه ... ...

... الکمالات ... ...

الفضایل ... ...

... ...

[illegible] التفسیر [illegible]

[illegible] الاجلال [illegible] الفضل

[illegible] بهشت گروه مرکز [illegible]

شیخ الاسلام الاعظم [illegible]

ابو الفضل الاعظم مفتاح مغالق غیب فتاح خزائن ابواب الغیب العلیا

خداوند فضل و شرف و کرامت [illegible] ان ما باکشف آن غیب نمائی

محقق که پیش ضمیر روشن [illegible] غیب [illegible] معانی

شیخ الاسلام [illegible] المله والحقیقه والدین

جامع علوم عالمان [illegible] الزاکیه [illegible] اصحاب الکرامات

وقبله ارباب [illegible] لانواع المعالی والکمالات

مولانا الافضل الاعظم الاکمل [illegible] العالم [illegible] الفقه والفتوی

جامع الزهد والتقوی ضابط احکام الشریعه [illegible]

جامع الکمالات [illegible]

باتمام نظم منهاج قدر الفروع والاصول صاحب قواعد المشكول والمعقول

نظم

مدبر شهر یار آفتاب دولت و دین — امام دور زمان مقتدای اهل یقین
نصیر حق که ز بهر صلاح خلق جهان — خدای عز و جل حافظ قوانین دین

الملک کعبة الملک المبین نظام الملة والدنیا والدین
جامع مآثر عالم ال الطالبین المعانی فی اوفی البیان مبرز اطالعا
وعلی وجه الخاصة الخفایق وافاد والدقایق کما لا یخفی
وارث علوم سید المرسلین شمس الملة والدنیا والدین صاحب
ناشر رایات الکشف والتبیین مشوق نوایط التعظیم والدین
المنار بین الفرقة الناجیة
اقتضی التفضلات والاکرام اعنی الاولا وفی تفضل الاحکام هی انار
والبلدة مجمی اسم فرض بسنة مروج الدین المبین مرضی
الشرع المبین نظهیر الاسلام باعلاء اعلام الشرع سید

جهانگیر جهاندار جوانبخت ... نه خورشید تاج آسمان بخت

... تقوی ... شیرزن جنگ ... کلیدین ... فیروزمند

... ملک سلطنت ... نظم ... غوث ... معماری ... عرصه

... بخت ... عاطفت ... احسان ... عصمت ... الوان ... مخصوصه ... نفیس ... الصفات

معظم ... عصمت ... پسند ... بهشتیان ... جاریه ... کرده ... جهانگیر

... امیر الاعدل ... اعظم ... فخر الامرا فی العالم

... الله ... القاهره ... السلطنه ... الباهره ... خوانین ... ابرنا ... امیر الرعایا

بیت

امیر شرق و غرب که ملک ... بنازد ... بارگی ... فتحی ... دولت ... سلطنت

معتمد ممالک ... سلاطین ... زین ... سریر ... الخلافت ... الزاهره

ذاته ... خوانین ... السلطنه ... الباهره ... جوامع ... انوار ... صفاته

امیر الاعدل ... حکم ... اعظم ... الامرا ... امیر ... العظماء ... بین ... الامم ... رود

السعاده ... الجلاله ... اعظم ... الزاهره ... الامارت ... الا یالله

قضا نفاذ و قدر قدرت فلک رفعت بزرگ منصب جم تاج بخت بخ اقبال

نقیب شهاب الملة والدنیا والدین جانی بیگ دعا اعلی الله بالنصر العز
والفتح المبین علامت اجوبی فی البسیط الغبرا بالمعدلة والمکرمة
احکام نوصدر امیر عدل اعظم موکد مراتب وزارت و نجابت
عقد مراسم عدالت و کامکاری معتمد ملوک السلاطین المخصص بعنایات رب العالمین

قصیده

تعهد کن بزور و زر توان گفت که از زر زین و زور آسمان سر کشد با استقلال

قضا نفاذ و قدر حکم آفتاب لقا فلک شکوه ملک خلق مشتری افعال

ای جهان پناه مظفر فر موید

بزرگ منصب و والا نژاد و عالی را

ز حل محل فلک نیت ملک سیما نجسته طالع فرخ فرخ و همایون فال

داور سلطان نشان سپهر معظم که هست همچو قضا کامران همچو قدر کامگار

ای وزیر

الا صف الاعظم مدبر امور العالم قطب فلک نامداری که زایده زر کرداری

باده [illegible] که [illegible] ساقی گلرخ شراب [illegible]

[illegible] لعل [illegible] [illegible] عمر [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] [illegible]

[illegible] با همه [illegible] این همه [illegible]

[illegible] سوخته [illegible] غمزه [illegible]

[illegible] با همه [illegible] [illegible]

[illegible] خورشید روشن رای آفتاب [illegible]

سایه عاطفت حضرت آفریدگار سکندر جاه [illegible]

خلافت [illegible] جهانگیر عالم آرای [illegible]

سنگی که بعزم [illegible] لعل آتشین برای تاج [illegible] مشتری [illegible]

معز دولت و دین سایه خدای که هست [illegible] نهان [illegible]

[illegible] شاه دارای سلطان جهان آرای فلک [illegible]

سایه سکندر حشمت جمشید دستگاه قدر قدرت قضا [illegible]

رفعت میرزا ملقب بهرام علوی خواند بتاریخ یکهزار و سیصد و بیست و یک هجری

نظم

شهنشهی که جهان تازه شد بدولت او گرفت روی زمین نور عدل و احسان او
کجاست همه آفاق سروری ارزد که نیست کردن او زیر طوق فرمان او
نوشته بکر شاهزاده جهان مطلع شعاع عدل و احسان نور دیده
سلطنت کبری چراغ دودمان خلافت خطه فرازنده
اعلام دین و دولت فروزنده رخسار ملک و ملت

نظم

خدیو ملک ستان شاهزاده دوران که بر ملوک جهان پیشش سرفرازی
شهی که شهپر همتش شکست دل عقاب سپهر از بلند پروازی
و صدر خلاصه ملوک عالم نقاوه اولاد آدم کوه پرصدف شهریاری
منظور نظر حضرت باری مروج سلطنت شاهنشاهی بمنهج کامرانی و کشورستانی

نظم

پناه سلطنت شاه و جوانبخت که هم جمشید نژاد است هم تخت

گر دو ز فعل او تن بی‌دور بر بندد — باشد طلسم او دل غم‌ناک شادمان

چون آب باده دان بود اندر قدح اگر — آنجا که تنگ بود آب بر دهان

آزاد کرد رنج زبان آور تکلف — چون زر بکورد و سیم شمارد همه زبان

روی چو عفران آن دارای عصر — زر خرج شد ز دل آید جو عفران

در کلبهٔ خجالت بودم دو تا ز فقر — بر کشتی مراد بود بادبان

آن دست چون جوان جوان بود در بهار — وان آنست چون جوان بود در خزان

زو نیست بی‌کفایت بی‌سود بی‌شرف — نور است بی‌نفیر و ماست بی‌زیان

حق خواه در کسی و دعا باش تا نگه — مار اجل ز عهده بی‌کرد در جهان

در ده شراب تا بکند جرم ما عفو — چون صبح آفتاب زند چرخ بر فشان

تا جوهری ز کرم جام شراب را — نوشند باد مجلس سلطان کامران

در صفت شراب

هست صافی چو جوهری مسجون — آتشی کز تف‌ش دارد کمان

گر بگیریم اخترت خیر نباشد بی‌ظلم — ور بگوییم اخترش آتش نشاند غالیان

کو بهر پاکیزه چون عقل است کتاب از زهد طبع — عقل از بهر دعوتهای فعلش خان و مان

[illegible] لاله و گل در گلزار — گاه پیاله ز دل آرزوی آب و آتش در میان

از نگاه چون پیاله لب ببست گل را — از بس شکفت گویی تا ز بستان برخواست

در بیاد [illegible] آن جام [illegible] گشت — بهر او [illegible] بعد [illegible]

در بیت [illegible] می [illegible] از گل و [illegible] — شعله شمشیر خسرو صاحب‌قران

در صفت شراب [illegible]

عجب نیست [illegible] جام شراب — در صفت [illegible] نگاه او دریاب

دلم از محبت غمش مجروح است — همچنان [illegible] دریاب

دلی شکسته [illegible] — همچو [illegible] شراب [illegible] کباب

بعد از این مست [illegible] ساغر [illegible] — بیش [illegible] جام [illegible] دریاب

ور بود آن جام می گل ناب — [illegible] رنگ [illegible] بوی گلاب

باده [illegible] سرخ کرده — [illegible] غم دل چون سیماب

طرب‌انگیز لطیف [illegible] — چون رخ [illegible] خورشید جهانتاب

آنکه با بخت [illegible] بیدار است — [illegible] چه [illegible]

در صفت [illegible]

بده تا برویت گشایند باز | در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن راحت افزای روح | که دل را صفا بخشد و جان فتوح
بمن ده که از غصه خلاصم دهد | نشانی ز بزم خلاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست | دل خسته را همچو جان در خورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم | مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که شیرین کند | بیاض جهان را شکرریز کند
بده تا بنوشم که بیند کسی | که از غصه گشتست دلم چون بسی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک | برآرم بعشرت سری زین مغاک
بیا ساقی آن جام همچون عبیر | بده تا ز غم بر فلک تازم به گاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را بیفزود و بخشد دلیل

به نسیم دم صبح دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده می گون — که جام [illegible] مست کن
چو [illegible] سر و سرو — ز خوشی [illegible] سرو
کیستی [illegible] شاهی [illegible] — [illegible] گدایی [illegible]

[illegible]

چون صبح بر کشید علم بامدادیان — باید کشید رایت عشرت بر آسمان
زان پیش کافتاب برآید ز کوه [illegible] — باید می صبوحی گلرنگ ارغوان
آن [illegible] عکس [illegible] — کز آفتاب و ماه [illegible]
معیار عقل و داروی اسباب فرح دل — درمان [illegible] قوت [illegible]
اصل [illegible] عنصر [illegible] ذات [illegible] — عین [illegible] لطف [illegible]
هضم طعام [illegible] — قوت دل و روان [illegible] ناتوان
لون عقیق و گونه یاقوت رنگ لعل — بوی عبیر و نکهت [illegible] نسیم جان
[illegible] — آرام [illegible]
آن می که [illegible] — [illegible]

رهم از دل زبانی دور دارش / دل آرام و روی مهر پوشش

مشو شیدای این خاکی مغاک / که تا گردی بدست غم هلاک

بده ساقی آن [illegible] صبح / دوای آن جهان [illegible]

که دوران چه جام از کف جم ربود / اگر نالی [illegible] شنیدی [illegible] سرود

چو مینا و قدح مست است [illegible] / [illegible]

کسی آگه ز سر بسته [illegible] گیر / که فردا [illegible]

تهی گردد ز مینا [illegible] / [illegible]

تو نیز از کیسه کار همان به / [illegible]

بیا [illegible] / که هم [illegible]

ز پا [illegible] / که [illegible] خاک

بده ساقی آن آب آتش فزا را / [illegible] دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظری است / سر کیقبادی و اسکندری است

هزاران گل که در گلستان بود / سمن عارض [illegible] بود

هزاران شاخ عرعر که در گلشن است / [illegible] سمن تن است

بگو خوش باش با آن ... بجز خاک جوانان ... نیست

بیا تا شیشه و ساغر بشکنیم ... غم از دل برآریم و دمی خوش بزیم

شنیدم که بشوریده روزی نشست ... نخورد نماند نمیگفت جائی بهست

که دانست کردون دون ... از دشمن و هر که نامردان ...

هر آنکس که در دور گردون بود ... ز دوران و رویش ... بود

بده ساقی آن بحر شیرین گوار ... که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای اقلیم بود ... بدارائی ... جهان طی نمود

جز این چار بالشت بر روی خاک ... ندارد دگر کودک نامبوت بخت

اگر همچو من ... بادهٔ نوش ... چو خوش دم بادهٔ ... بنوش

بر آن خاک ویران همی ... در میفروشان همی ... کوب

مگر آب آتش خو ... دهند ... مستی خلاصت دهند

بجامی ز دست ... بوحدت ... بزدان ...

جو حافظ که در ... جوار خود ... بجانان ...

بیا ساقی از من ... بکو این سخن ... جم کجا

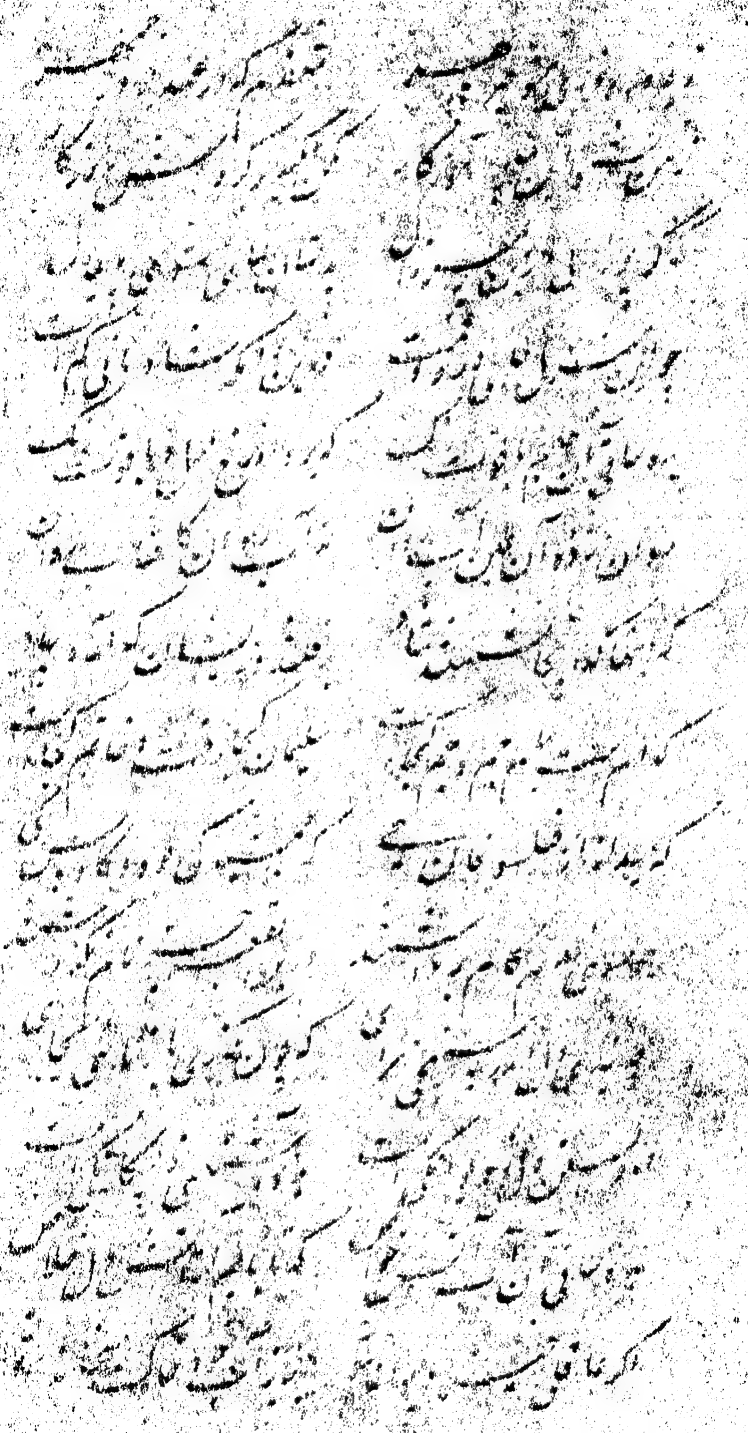

گرد بیدادی دوال کمر چست بخش — آن ما هی در رکاب آمد و بنشست بخش
زلفی چو زنجیر بلک کمند بلکه ها — وان حلقه حلقه تا کمر آویخت تا بخش

خواجه حسن [illegible]

گرد کل تا حلقه زلف تو تابان آخته — رنگ و بیت آتش اندر مشک و عنبر آخته
از برای طوطی جان عالم از بهر زلف — سایبان عنبرین بر آفتاب انداخته
رنگ و بیت در روان چشم گریان دیده — لاله بر آب اندر مشک و گلاب انداخته
چون تبسم کرد و در قند و نبات آمیخته — داروی بیهوشش در جام شراب انداخته
گفته آن کز کس مپرسیم که در هر کوی تو — دل ز سر و سر ز دل خود در نخواهد یافته

آن زلف زنجیر وار تو که بر رو جانب خسار او مرغوا بسته بود و بر گوشه
ماه تمام دائم خالیست ظلم می نهاد و از هر سلسله که صد زنجیر دیوانه می نمود

دو زلف عنبرین تو تاب از خم — چو زنجیر زره افتاده در هم
جمال حور رویش طبع عابد — بریخت کوی و بشکست چشم آهو

صفت تبسم

در حین تبسم از شیرینی چشمه انگبین انگبات می‌چکد
و از لعل در بار و عقیق آبدار یاقوت روان میدارد

در حالت تبسم از نازکی دهانش یک کلی است که با غنچه برابری دارد

صفت حسن

آن شاهسواران که بلای دل و جانند یارب که زاده و بخوبی که مانند
میران نسازند و بدیوان نامانند کردان جهانند و بهران دامانند
شنگین خط و شیرین سخن و عالی نسب و لطیف همین بود زین کمر و موی میانند
سروند ولیکن همه جان دادنی اند ماهند ولیکن همه چون سیم روانند
چون سیم بر و پاک تن و پاک چمیدند چون سنگ همه سخت دل و سخت گمانند
مانند مذرو چو باجام شراب اند مانند مهر بند چو با تیغ سنانند
با جام و قدح بابت بوسند کنارند با زلف و کمر پایه خوف اند و امانند

سخن [illegible] از [illegible]

ذوق عزه او قیمت عنبر شکست — خنده بی پسته او نوع شکر ریزان کرد
دل سنگین تو چون سود از شرح هم — آنچه بر جان من خسته غم هجران کرد
زین پس از دل از من ای جان جستجوی — چون تو لا کجا ب ملک ایران کرد

[illegible]

زحمت سنبل ز رخسار تو نقاب کشد — خطی خالیه بر روی آفتاب کشد
عروس کس رخا چشم شوخ تو — نشرم روی سر در نقاب خواب کشد
کمند زلف خم اندر خم تو — هزار سلسله در خلق شیخ و شاب کشد
زحمت زلف تو با من کنا بی ساخت — رقم هنگ او راق کتاب آفرینت
شراب خانه صبت از آب روی کافی یافت — فلک جو سنگل عشق تو بر شراب کشد

[illegible]

بوانی که گویا قضای بس بعد و حاجت او خته اند با دل ما و از سر ما و سنگ جمال
او خته چون نفشه با زه حوالی کلبرگ طرفی بسته و با دایره از عنبر زلف سیاه

نظم

خطش گرد عارض چون سر لاله است — ای نفشه با کل او خوشتر آید

خط [illegible] صفت [illegible] باغ ز [illegible] بخشش — چون سبزه ز بلبل که [illegible] گذشت

بلبل [illegible] باغ [illegible] کان بهار [illegible] — در گل و لاله سبزه و گلشن [illegible]

[illegible]

زهی جمال تو [illegible] چو [illegible] روان — طراوت گل [illegible] بهار عالم جان

خجسته غنچه باغ ارم [illegible] — دهانت از لب آبحیات [illegible] نشان

بنفشه [illegible] لطف [illegible] — ز [illegible] سبزه و خط [illegible]

[illegible] سبزی — بسبزی [illegible] هزار جان [illegible]

چراغ حسن [illegible] شمع [illegible] پروانه — کمند زلف [illegible] سرگردان

[illegible] لشکر [illegible] سبزه [illegible] — کشیده [illegible] لطف [illegible] آفتاب [illegible]

که حدیث [illegible] لب [illegible] — که حکایت لطفت قلم شکسته زبان

ز [illegible] لب آبحیات [illegible] — [illegible] جهان

[illegible]

ز روی گل [illegible] آورد [illegible] — ز برگ لاله خط [illegible] آورد [illegible]

در [illegible] صدف [illegible] — [illegible] قمر آورد [illegible]

چمن از نسیم صبا مشکبار — سمن از لطافت چو رخسار یار
زباد سحر گل دهان کرده باز — چو معشوق خوش خنده و عاشق نواز

صفت قصر

بنازک ایده ازان قصر آسمان مقدار — که رویه از سر بامش فلک بود هموار
دراز تر ز شب وصل و روز تیره من — درون خسته او بهتر ز شیشه روزگار
ز عکس جدول قصر و ز رنگ بام بلند — گرفته آینه چرخ چنبری زنگار

[illegible]

علو کنگره او بدان مقام رسید — که آسمان ز فلک چشم اختران مالند
شب سیاه فروغ چراغ او یابد — مه نو نازه از صبح در گمان افتند
بخود فرو شده صد بار وهم دور اندیش — که تا کند نظر خود بر و توان افکند
چو خرد عیب همه داشت نکته ئی نگرفت — فلک مغلط خود را در ان میان افکند

صفت قصر طهمورث

همایون قبه سپهر ارم جنان و بهشت — مبارکی نه چو او دیده است و خواهد داشت
بهشت عدن عقول خرد بدین نامش — که چون خوش خوش نبود و خاش عنبر سار

شود بیش خاک رهش غالیه ده دیده اعمی شفا یابد از آب حوض او معلول استقا

[illegible]

ای عارض چو ماه تو را چاکر آفتاب یک بنده تو ماه بسی و دیگر آفتاب

از هجر روی ماه تو ای سیمبر آفتاب روی هوا چو آفتاب بچشم چو زر آفتاب

آن بانگی دهد که بسیلو فر آفتاب هر روی هوی تو بزند هر سحرگهان

بر آفتاب خبر دهد از خنجر آفتاب بسیار کرده وصف خوی مطالعه

چون روی تو نیافته پرورد فر آفتاب صفت [illegible]

دوش لب لعل تو قسمت بسلامت کرد چین بر زلف تو دوش عنبر شکست

نوبت چون بزبان آن سیاه خطت کشور دیگر کند لشکر دیگر شکست

چون همه عالم لبت بوسه بجیبی دهد نقطه نون خطت خامه از آن بر شکست

روز وصال دیدن را غمزه تو بر زند جامه امید را غمزه تو در شکست

[illegible]

نار خت بهمن از سنبل ترجمان کرد لاله از رشک خود خون جگر غلطان کرد

سرو را تا گست رعنائی تو بر خاک نشاند ماه را عارض زیبای تو بسیر دان کرد

درختان چون بنان فرخنده دیده — زنگبه بر بخ بای سر کشیده
فرازشاخهای صندل وعود — قماری راست کرده بر بط و رود
چنار و سرو و آزاد سرفراز — همیکارند با هم دست بازی

[illegible]

بشام جان سرسانیده دلکش — قصر رفیعش از طاق بلندش با فلک نشان میداد

[illegible]

چه بالای از خوشی چون جای دلجوست — چه قصر از نکوئی چون رخ دوست
دران ماه بهشت این در اطراف — روان آبهای آب از دو سو صاف
ز جولی طبل این را ساخته سر — ز خاک جنت آذر کرده دیوار
یکی را سعد کردون کرده معمور — یکی انجمت میمون بوده معمار

[illegible]

دیده با بخ پیمان خلد برین — آب او کرده ز رنگ ما معین
از بنفشش درخت ریحان بود — غنچه ها لعل رمان بود
رنگ فیروزه بود در جوشش — انچه آن دیده در روشش

طرف قصر بنفش لعل یکپارچه — زیر او مشک سوده سنبل تر

گلبنش همزبان بسیاره — شاخهای شکوفه عقده گهر

اندران قصر مجلسی عجبی — هر طرف جلوه کرده بوشهری

همه شان دختران حور سرشت — همه نوباوه های باغ بهشت

همه لاله عذار و مشکین موی — همه غنچه دهان و نسرین بوی

همه غمزه زنان عاشق کش — همه عذرا عذار و دامن کش

در و یاقوت سان بگوشش بسی — لبک یاقوت را نسفته کسی

سرو قدی دران میان شمع جمع — همه پروانه وار گرد شمع

جمله در پیش بسته کمر — همه سر بر زمین او سوده

صفت باغ

زمینش از سبزه مزدار گلشن آسمان بود و با آب هوا همپایه رضوان

چنان در صحن او نسرین زالف و لعل خوبان سر برده بسنبل

لاله خودروی چون خط غالیه سر شکر لبان بهم خوشه برآمد

رطب

هلالی ماه و ماهی چون نشسته کمان ابرو زبان و تیر جسته
چو جادویی خضر رو و لب شکر ریخ ز لب قافش چو دل [illegible] رنج
ز دست بهوای طبع در شفته تماشش چو کیوان ها سبو بر گرفته
چو برگ لاله‌ای بر سمن زلف انداز لب آن خویشتن را باد وا داد
از آن پیوسته تیر نظر کمان بود که در بند تماشا دیگران بود
چو [illegible] کیا بر تا سر تا کاک که زلفش را ز بالا ندی از بها کاک
بجای گوهر او افشان حور چو آب بگفتی روز و شب تنها بود بر آب
بجای کفش دیده بهر کار مردم بر دوش و سرکشیده بار مردم
[illegible] که ده در چمن کلیا ز دیده و چشم عقل آنکه گشتی
[illegible]
چو پیلی [illegible] آن کوه [illegible] [illegible] پیلی آن پا و پیدا آتش از [illegible]
فروزان چشم از صد [illegible] شکسته ز [illegible] آتش [illegible] نشسته [illegible]
بر عنبر او [illegible] زر سیاه و دار [illegible] سبزه خزیده چو [illegible]
[illegible]

از نفحات باغ بهشت از زلف سنبل صبا عنبر بیز و غنچه
عنبر نسیم شکن شکن بر چمن و عطار شمال جیب گل بغل
بر نسترن و تبسم شکوفه و طراوت سبزه نسیمش از گلهای بهارستانش چمن را چون بوده بر
شمال نسیم طیب از انوار بهار سرافراز نشسته لطافت وی از مشام کرده

نظم

چه باغ الحق عجب دلکش دل افروز | نسیمش جان‌فزا چون باد نوروز
بناهایش لطیف و میوه‌ها نغز | هوای اوست آسایش مغز
درختانش کشیده سر به عیوق | چو دست عاشقان بر زلف معشوق
سمن ساق و گل سیما و مهوش | بنفشه در کنار و سبزه چون گل
شکفته سنبل تر زلف دلکش | شکوفه چون عروس نازک خوش
نوای بلبل و آواز دراج | گسسته عاشقان را کرده تاراج

مثنوی

یکی باغ مثال باغ جنت | ندیده هرگز آن کس گرد محنت
با صحن دلگشا جوی | با آب زلال روی

بجمعی گفت بو بکر شهاب الدین نحوی که از اطراف طلبش آمده بود بیست و هفت
میزان و بیست مصحف و دیوانی که بر دو انگشت شمار کرده و از آن
دیوان را نهاده و قصیده ها بخشید گفتیم شهاب الدین این بده
بر تو بخشید که او جمیع مرتبه دیوان را از اطراف اگر وقت بعد از آن
تحفها بر و نعت نهاده زیر جامه پای تو یا پای آمد گرفت و بخشید
و بهر چند که زر دهند که سر فرود آرد و در پیش سلطان زر و جواهر و سیم ریختن
گفت و ابله سر پیش آن زر و جواهر ده بار سر بر کرد که سر
به سلطان زر و ... که خم شو گفت بیا سر را هم آخر باید

[illegible]

ساخته از حکمت کار آگهان | خانه کرده بدگر و جهان
نادره صنع خدای حکیم | خانه روان خاک نشین مقیم
اهل سفر را همه ره دوی گذر | همره او پیک روان در سفر
گشته که سیر بالا کشش بود آن | تکیه بالا است ما آب اندر آن
هما بسته از آن تخت که پای ما | صورت او شده و بر چشم

نگاه کرد بدو فرخ نشانه کرد کنون کشید سر ز فراخنا بر آورد کمان

ابر هوای او داده بهر نشیب فروز چشم هوا ز ابر او نیکو نشیب فروز

همچو کمان رجم و تیر از میان تیر تنا و دست و کمانش زبان

پیشتر از مرغ پرد در کشاد پیشتر از باد رود در پرواز باد

هر طرفش ره بشتاب دگر هر قدمش ره بشتاب دگر

از پی کشتن فغان میکشد در رکاب معجز نوح آمد بر بوی آب

نخجه شد دشمن پیش معلم درست طرفه که صد نخجه یکبار شست

طعنه زنان بر رخ دریا زدی آب از آن طعنه بفریاد شدی

غرقه ملاح کمی شد باوج برتن خود لرزه همیکرد موج

تکش پیکانها که فرو شد بآب بسته به پهلوی نهنگان طناب

چهره مرکبی نی پاره هوار چون باد شتاب و همدم برق و آب

کمانی بخت سرکش نیافت که زور بازوی دریا نیافت

کمانی نمانه اش بار پیوست از آن ماند بسته هرگز نشست

ز آن گونه بیکاری آمد پدید — که مشروح کردن بگفت نیاید

بالفرود قدرت آتش زدریای آب — تو گفتی که دارد دمی با سحاب

[illegible]

دریایی که موج او با اوج سنگکوه — صفر را نمایی کرد و ان مبرسید

نظم

ز اجزای جوان زمایه پدید — که در زیر با خاشاک پست

ز جوشش نعره ها بر میرسید — خروشش کوشها را دریدی

کزان جوشیدن طبلک بالا گذشتی — روان از جذب او جوشن گرفتی

بجان ابنیت در لوکیوان — که از موج او پیرون دهان

چو آشفته کوه کوهان سر فراز — ز سر پستی چو دشتان کف انداز

کهی از زیر باری بود خاموش — کهی از تیز طبعی رفتی در جوش

چو مر روبان خدا آبدارش — ازان خلق ستانان کفارش

ز هول موجهای جوشن پوش — معلم را شده تخته فراموش

همه عالم تو گفتی آب دارد — جهانی رشته سیماب دارد

[illegible] در بیان [illegible] آتش سنگی

و در بیان که آتشش را ضعفا با صبیحها و فقرا هم برابر میبرده‌اند و در وقت عکس نمودن‌ها
صورت آن سنگها نمی‌گرفتند اینک را در قعر آن دریا نیستی
شمرده و نصیب‌ها می‌آید در جوف او توانستی دیدن و چون آن عوا
هم تعبیر او میرسید و نه سماع و هم از ساحل او خبر میداد

[illegible] وفات [illegible] قطب [illegible]

نقل است که خواجه قطب الدین رحمة الله علیه در حین وفات وصیت کرده
که نماز جنازه مرا کسی گزارد که در تمام عمر شرط در وا نشده یکی آنکه نماز سنت
دیگر او فوت نشده باشد دیگر تکبیر اولی هرگز نخورده باشد
و دیگر روی کسی ندیده باشد و بعد از فوت آن بزرگ علما و مشایخ
جمع شدند و ملا [illegible] بیرون آمد سلطان شمس الدین
رسید که چه گفت گو دارید کیفیت گفتند سلطان فرمودند اگر
اعتزه باشد نماز جنازه گذاریم علما و مشایخ گفتند که صدای آن دارد
که مانع آید سلطان پیش آمد بعد از آن تمامی علما و مشایخ

آب کم و صعوبت دریا شکوه — عاجز به بیان لطافتش صفات

در صدف او گوهر آب حیات — تا خضر از آن خورد خوش او زنده کرد

آب خوش او چشمه حیوان نگو بود — باد که بوی خط زیبا نوشت

نسخه ماهیت دریا نوشت — عمق زدگان به کنار [illegible] رسید

گرد او گشت زمین تا به میان — نفت [illegible] چو حب از میان

گشت پدید از ته او آسمان — پیش زمین نفت همه آتشش

کاو زمین شد علف آتشش — چو زمین [illegible] که جان [illegible]

نور گرد و دیده پدید با دو در — در ته آتشش ز صفا رنگ [illegible]

گر تواند دل شب نشمرد — تا بد و در به سنگ سیر آتشش

در صفه باغ و چمن گشتش — هر که درین ملک چو آب حیوان خورد

گشت دل از آب چراغ آتشش بیرون

شهری را بسته چو باغ ارم — هر یک از [illegible] گشته علم

بکه هر یکی سپید چو شیر — همه را جامه سیاه و چو قیر

چو شد تابان [illegible] فصل بهاری ... ز آرایش بهشت از گل زمینی

فرو ریخت شکوفه گل و ریاحین ... ز تیهو و دراج و کبک آمده

ز سوسن و سنبل و بید و سپیدار ... همه سال [illegible] اسپیدار تماشا

همیشه در هر در بهشت باغ ... چراگاه مرغان هر کشور است

اگر شهر بهشت باید درست ... ز بعضش آب [illegible] عشق

که گویی [illegible] و زعفران گشته اند ... هر درختش [illegible] آغاز کار

کنون زد و عشق خواند آموزگار

صفت [illegible]

مرداران با طوق ها و علم ها و نقاره ها و نفیر گشتند و در آمدند [illegible]

از [illegible] بستن جمع [illegible] و بلجه چون آفتاب [illegible] و از [illegible]

کوه [illegible] و [illegible] چه [illegible] کرده و [illegible] دلاوران آهن پوش [illegible]

[illegible] القصه جنگی بهم پیوست [illegible] واقع شد که [illegible] بیست یابان [illegible]

آن [illegible] و [illegible] زبان خامه [illegible] تحریر [illegible] شرح آن [illegible]

که خود عجیب بیکران واقع است و پیغمبر فرمایند که ... فرستاده‌اند

و چون آن سبب ... از زحمت سبب ایشان حقیقت ... با ایشان ... آسمان

پیدا شود و گفت برای چه خواجه قطب الدین گفت ... را ...

چه مرا استفاده این مرتبه شد و دانستم که خوابی دیده بودم که حضرت حق تعالی

باشد ایشان و عرض کنم ایشان را ... فرستاد ... که آن خواجه حضرت

که ... دیدیم مرده‌اند ... کمال است ...

آن تقصیر ... ایشان این آمده ... حقیقت آسمان حاصل شده و حضرت

در خواب دیده بود در حوض ... که هر که ...

حوض ... خوردن او حرام کرده زیرا که آن حوض ...

مانند حوض کوثر بود و گوسفند هر که ... آن حوض ...

... الحمد لله ... ثابت ... آمین رب العالمین

نظم

... چون ... آن ... چون نسیم ...

... بگشا ... کسی ...

حضرت باری کف زین داد و [illegible] آمد بباد

هست ذات او منزه از صفات عرصها الله عن الکاد و ذات

دور بیش از آن کاو کهربار شد دایره چرخ زبرکار شد

تا که نیابافت نمیجید بیش در همه عالم زبزرگی خویش

چون فلک از بهر نبات صفات نی چو فلک از پی کرنی نبات

برج برین درجات سپهر گنبد بگرد سر او ماه و مهر

گر شنوی قصه این بوستان کم شود و طایف هند و پسان

شهر نبی آمد و فهم شهر خدا گشته ز صیتش اصم

بخت کیانی و ران بلند گشته با قبال شهان همسر

بر سر هر کو ز بزرگان صفی در زده بر خانه نهان نقش

شکل منارهٔ چو بستوانی ز سنگ از پی سقف فلک شیشه رنگ

از پی بر فتن هفت آسمان کرده زمین با فلک زه بان

کز دو سرش کرده مؤذن ندا قامتش این مسجد عیسی گشت

خوش ز برون شده کوزه سرشت در کمر پشت میان کوزه

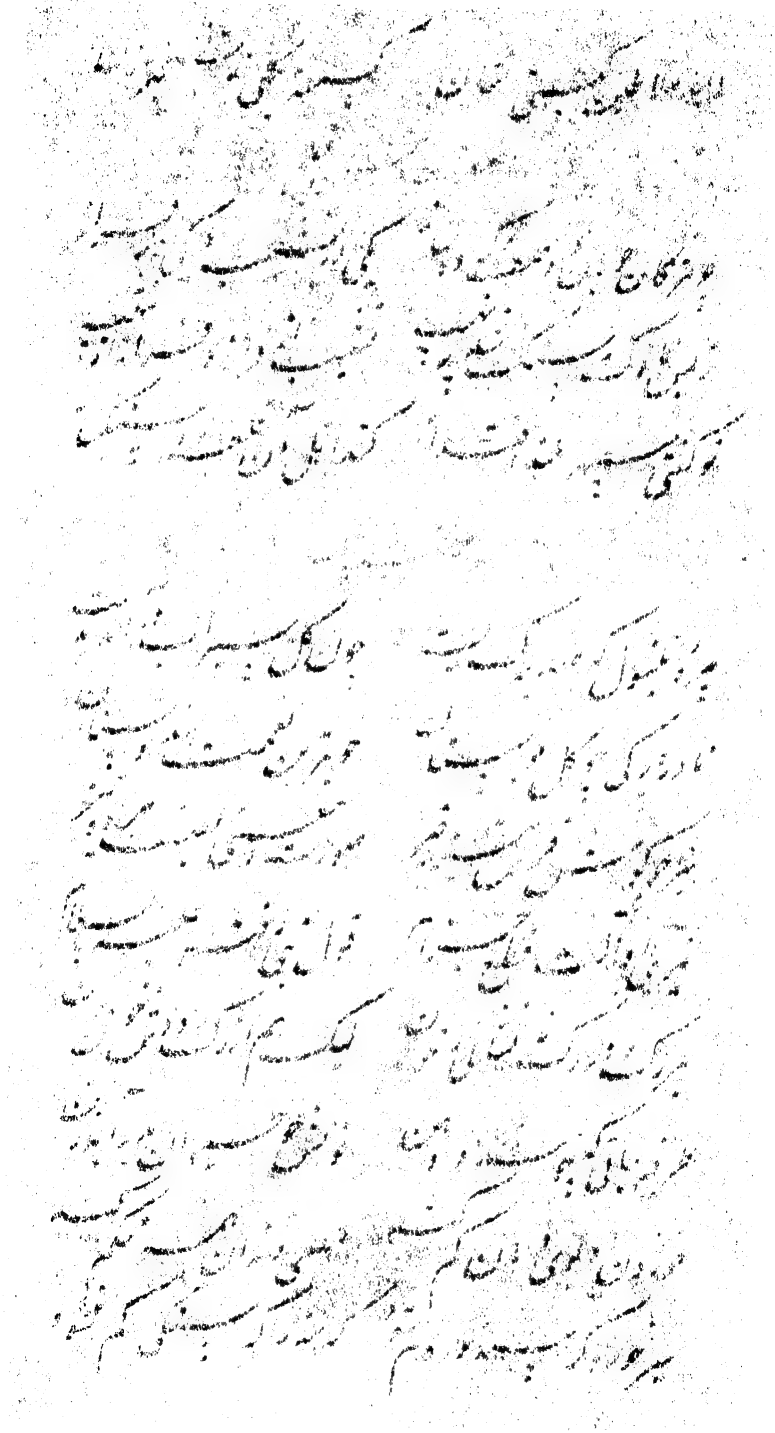

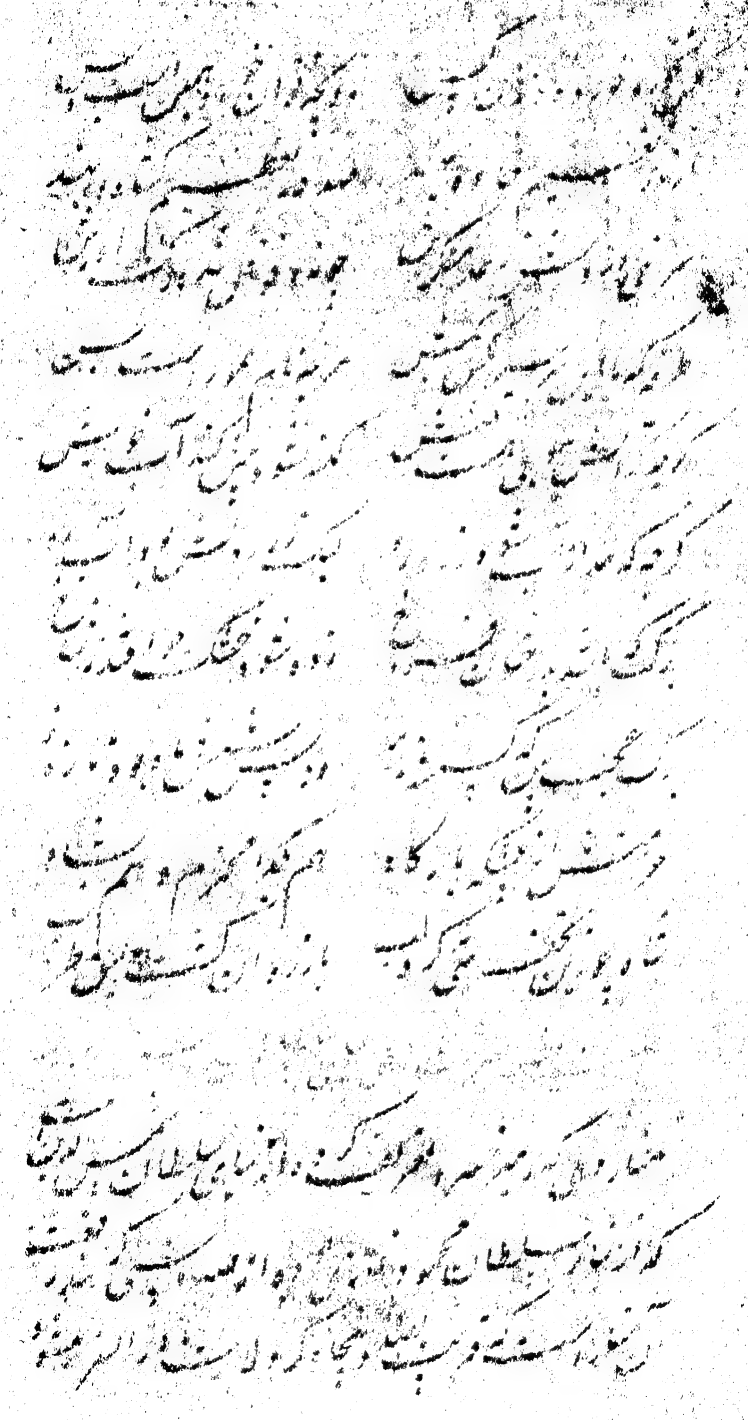

یعنی طبیعت کی معقول نیست که بر عقل فلک نشسته و [illegible] و جسم [illegible]

از معانی جسم یا مستغنی عقل [illegible] سر کرد [illegible] الله خود [illegible] حقیقت [illegible] علم [illegible]

قاف

بر قول ایشان که غنیست دید و بر خود سپهر ایشان و اسم و حقیقت از اشکال

حمرا [illegible] که الف [illegible] چو روی آسمان [illegible] که [illegible] و [illegible]

از نقاط [illegible] بحر محیط [illegible] و [illegible] تا [illegible]

ایشکه از اطراف [illegible] آن [illegible] که [illegible]

می [illegible] کشتی [illegible] از آسمان زمین آمده [illegible]

[illegible] معانی [illegible] [illegible] و کرا [illegible]

و [illegible] عجایب آید و بیان از طبقات [illegible]

جون بحر محیط [illegible] که تا [illegible] از [illegible]

آن که [illegible] و شعاع بصر از [illegible] دانست [illegible] و از [illegible]

استوار [illegible] و [illegible] و عالم [illegible]

[illegible] و از [illegible] الله [illegible]

بهرنوری پیشان ایم می زنه تو گفتی که زنجیر ما بین زنه
بران نوع کوشید و آن هر دو تن که فریاد برخاست از انجمن

[illegible]

بزور پنجه وی چو پرنده شیر مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنانش بزد بر زمین کاستخوانش شکست و بیامد زن بر جانش

[illegible]

یکی تنگ میدان فرو ساختند بگوپال نیزه همی باختند
بخم اندر آورد هر دو عنان بشمشیر هندی بر آویختند
همی راه آتش فرو ریختند بزخم اندرون تیغ بگداختند
چه رزمی که یاد آورد از نبرد کز قند ان بس عمود گران
بانگشتر مینمود سودی دران بچنگال بازی همی دود سر
نهاده سر سر بکد گر زمان خوی آب اندر آمد بخاک
زبان کرده از تشنگی چاک چاک
انچه شرط سعی کوشش بود یکایک فرو چون طریق جلادت نگذارند

دیده وران دون فلک سست بنگرد بدیده یقین بی گمان انگشت گزیده باشد
با چنان لشکری از غیرت و طاقت او مردم از بیم پشت پا
خورده روی بهزیمت آورده بمضمون الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین وقت

چو لشکر به سامان شود در ستیز
علاجی نباشد بغیر از گریز
کند هر که آیین رزمش آشکار
نیاید ز سرپنجگان هیچ کار

حصنی بود با مدار و حصاری بغایت محکم و استوار بلندی بارویش برتبه
که اگر با بیننده کنگره بر آمدی از نشیب بستر فلک نظر
بودی فرقی چند فرقش بکشیدی که اگر در کنگره بنشستی و دیدی آن صفحه
کاو زمین از ثاقبی زیبائی و عقاب مکسب از ترس و آنش پست

فلک مثال حصاری که سد اسکندر ... نیست و سیلیج عنکبوت زره
ز محکمی بطریقی که منجنیق ... کنگره جا ندهد که اسنگ کنند بی ...

جهان را نیست از دارا و کیخسرو سپه را که از رحم تهمتن است

[illegible]

[illegible] آب [illegible] بر [illegible]
منم آن بنده که از گفتن شعر نکردم هیچ کوتاهی و روزم اسد امید

[illegible]

[illegible] زنهار با لبان [illegible] لعل [illegible]
فالعل و کالبد لعل و کمر لعل رخش لعل و لبانش لعل و بغل لعل

[illegible]
روی چنان که سر سپهر بیاراید

[illegible]
که ای شاه نیک اختر نیکبخت بود روزگار تو تا هست تخت

زمین بنده و تاج و بخت تو باد فلک چاکر ای بخت تو باد
همه یک بیک پیش تو بنده ایم به پیش تو شاها سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار همه سر فشانیم در کارزار
ز کوش شاهان شاه شد شهریار بخش تازه شد جون گل بهار

[illegible]

دو شیر ژیان دو بر پیل بیان همی ورکرد آن بین این بران

زبانگ کوس ز آرام خم بجای چاک طنین فتاد در دره طاس بر افلاک
همه دشتی زمین رنگ خون گرفت فلک دشتی چو طشت سفر نگون افتاد

صفت جنگ نمودن

نامبرده فعال مشغول بافت آتش جدال ما لاکرفت نیزه هر چند بست و فوجی
از دشت دست تطاول دراز کرده تیغ هر چند تنگ روی در فصل انقلاب نمود
تیر زبانی آغاز نهاد سپر آهن روی از سر پرسش گرفت گرز گران بست از
دست کشاد کمند از کتف کش هر کس رخ خود بچیدن گرفت و زره در برگ بران نیز از دست
خون گرفت تیر از ابروی کمان غمزه و پیکان در سینه آغاز نهاد و نیزه از
پریشان خاطری خواب امان از دست بیقراری جا نهاد دراز کرده بهادران
کوشش نمودند که بهرام عنبر مکان را انگشت بگیرند و دران ماهیدان سپهر
سرکردان را بای تعجب بگل فرو گرفت سپرهای که از نخوت گلگاه و سپاری
از سر کردن بودی حباب وار بر روی بای خون آمدندی گرد سپرهای
نهادی زیر دست بای اسپان نگون خاک آغشته بر یکدیگر

صفت جنگ از طرف نامه

عدا از تیغ لاجوردی تیغ کین از بهر قهر آب داده‌اند و کمند همین جعد انگشت
قوت و زنگاری کمان جلادت بازو افکنده‌اند و همین صلابت در اراده انداخته
بهمت تیر آبدار از بافتان خشم تیز گردانیده‌اند و نشان آتش‌نشان از چوگان غمزه
معشوقان در چشم عاشقان چون زر ساخته‌اند ساحران کمیت چون [illegible]
افتاب [illegible] لشکر چتر اخضر زده‌اند چون شیر که بیشه [illegible] جوشش تنگ افکنده
پای وقت در زنگ جنگ در آمده آن نهنگ دم جوی یعنی شمشیر آبدار
آتش‌بار در دریای سینهٔ ساحران آن نهار افشانی کرده و سیلاب روان
و نیکان همین سبب جهان از خون رنگین کرده‌اند که از رنگ خون [illegible] گان و
کرده آن رنگ لعل درخشان گرفته قبای شیر نمایان شده و از سرخی
دیلمی بهرام مهر بالی گشته و تاج زرین خورشید گویا قوت [illegible]
طوق سیمین ماه دیو لون عقیق [illegible] گرفته خامه چهره ان [illegible]
از کمین گیتی بر [illegible] دو دریغ زنگار [illegible] فلک [illegible] آلوده

صفت [illegible]

آن تیر [illegible] از زخم سهم [illegible] آتش کین [illegible] می‌فروخت

مست شده و حالت ضجر روی داده زبان آن پیچیده آلود و گشت شهر طلبان گردید
تلمه خون رسیده و کشتی به رفع دشنام و خیمه بیگانان جا بنا نمی‌گیرد
و نخجیر شد و از شغل روز و مهر و مهره سر زبان جانگسل شکار نمی‌گیرد
شکست تمامیت سیمه آن دولت لشکر و گنج دریای قلزم و عمان
به هم بر زده و در هم شکستن گردن جلب تبانی شد و مبارزات رسیدن گرد
گرد و غبار ناپدید شد و دست از دشمن و قربانی شد و دیدار
پیری نشناخت و راه بدر برد و از پیری و از جهت مرگ اجل رسیده مینا بر زبان
روز آمد و دل از جگر در بر دوزان الوداع آن یکه ارسال شد و خونات
مهتاب و باران جلو بهار است از آن فصل بهاران از آن شب و بهاران
روی داد گفت شیران شیر کمین مردان هیبت آن بن دست از جهان
شیر ببر نشسته و دل از غم خسته زیر گرفته و روی بر کشت نهاد و بستر آن
بالا و جگر سوز آن نشست قهرمان زان عقاب شد زیر و از آمده و قفس
رنگ را از هم گسسته مرغ روح را از قید قالب های تن گسسته گردید
گران لشکر به جهان بگسترانیده بر هم گردانیده گشتن نباید و اینها

پدید شد باد و دار بر سید جنبت نشانهای ان مرکب دوران [illegible]
منمو و بیسنا نمانیبه بیاسم سپاه بندد و بدتن صید ان لشکر گفت
و بستنه نشسته چو ان جنگ بر لاوران سپر بسته و بنگاه تنگنا [illegible]
سپاهی به یک زاهدف میساخت و شعله شمشیر جهان [illegible] درافکن
بیاد [illegible] صیاد و دار موج خون [illegible] بندد [illegible] قیصر [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] سمار ای تا تخت [illegible] سر حق [illegible] ان سپه [illegible]
گردنکش تیغ [illegible] فرق حلاوت [illegible] لاله [illegible]
و [illegible] شمشیر میدان جهان [illegible] گشت [illegible]
یکی [illegible] سم [illegible] رنگ [illegible] است [illegible]
و [illegible] تا [illegible] گشت و قطره [illegible]

اول [illegible] آمد [illegible]

از [illegible] ان [illegible] / سپرها [illegible] گشت
ز [illegible] سپاه [illegible] / بصحرای [illegible]
ز جوشش نعره و فریاد [illegible] / صدای [illegible] آسمان [illegible]

تا به زیر [illegible] ابر [illegible] دست [illegible] دران چه [illegible] به [illegible] کل [illegible] غضب در خون

[illegible] سیاه در آن این [illegible] کشت آن [illegible] مرکه و باد [illegible] کارد [illegible]

تا هم [illegible] و صحرا از کشته ها و پشته ها مینمود و [illegible] کشت آن بیابان [illegible]

ذکر [illegible] جان [illegible] بلبل [illegible] خونبار [illegible]

آتش جنگ [illegible] و [illegible] بالا گرفت [illegible]

[illegible]

گرد [illegible] و غبار جولان [illegible] میدان [illegible] دیده و دل بهرام و کیوان خیره

[illegible] تیر [illegible] باران تیر [illegible]

پران [illegible] هوا [illegible] لعل [illegible] شکوفه حیات [illegible] خاک فنا ریخت

و از ضرب [illegible] گران [illegible] باران [illegible] آتش [illegible]

[illegible] محاربه و قتال [illegible] مشغول یافت که [illegible] دران [illegible] نصرت

[illegible] وقت [illegible] که [illegible] الضحی [illegible]

[illegible] اللیل اذا سجی [illegible] آتش کارزار [illegible]

[illegible] اکثر [illegible] العسکر [illegible]

تیر ازما تا حکایت صدای صفیر سر فاتحه شهاب ثاقب بگوش
جان می انداخت و از سنان مصقول دست و البرق العیان چشم
دل جلوه بسیار وانمود تا شب بالا و دران روز هم از نمایش مهر و حنا
بهرجی کوشش بود و هم که هم بلا و فت عسکر جلال بسیج سپاه در
... شیران بیشه فتح و ظفر و پلنگان قلعه
و ... بعضی سپاه و زان لشکر صاحب سران جمشید گشا و اجابت
جنگ دست داده باتفاق مکید کرده و بی شجاعت جلادت دست ایشان آخر
آورده و دست تعدی بر مقاتله خصم کشاده و بدر خشمای ... مغلوب
و از موج خون تیر بستن نگاری کوه و صحرا چو دل عاشق کشیده
و بر صفحه رنگین بیابان ... نهاده و بر قبای ... سبز
خسروانی ... از عکس ... نمک خسرو سپهر قبای ...
کشید تا جام بهرام ارغوانی گشته سپهر آسمان ... طاری
گرفت صحن بر جد ... یاقوت یافت و لوح مرود
کوه آتش کر عقیق و مرجان ... یافت تکمیل ... گنبد نیلوفری اهم

لزمی

برآمد دو لشکر بهر دو سپاه — ز آهن شد آهنگ با سنگ راه

ز گرد سواران و گرد سپاه — خروشیدن کوس و بانگ و نهیب

ز تیغ و ز پیکان ز زر و ز جوشن — زمین شد همه کوه و دریای قیر

هوا را بپوشید آن آبدار گیر — هوا دام گردید و پیکان چو تیر

یکی تیر باران بگرزند سخت — چو باد خزان کز برد برگ درخت

[illegible]

بروی هوا چون دو دریا دو گرفت — خدنگ از دو جانب هوا را گرفت

برآمد دو لشکر کماهای سخت — درخت افکنی گرز و شاخ درخت

شد از بس سپر یکان بنور بش — زره باد و صد دیده حیران ز پیش

فرو ریخت پیکان ز هر آبدار — چو باران که بر گوسپند نزار

شد آزرده از قبضه مشتها — ز سوفارها سوده انگشتها

هوا تیر گون شد ز بس عقاب — نهان شد در ابر سیه آفتاب

خدنگ از کماهای کین گرفت — ز تو پیکان فرخ برفش جای گرفت

ز بسیاری تیر و کرد چو قیر — زره رفت خوابش گم کرد تیر

زبیکان نگی جوزا الیه خیز زخون دلیران زمین لاله خیز
زآمد شد کیسه کوش یکی بیشه آمد زمین چوبیشه
نهنگان نهان تا بزم ماهی دو دریا پر از نشتر آمد

[illegible]

یکی را فتاد از سر کلاه دگر را سر افتاد بر خاک راه
یکی را نگاور در آمد بسر ز پشت نگاور فتاد آن دگر
ز ترکش کمر گاه پرداخته عقابان پر و بال برداخته
نه پرنده را از مرگ پسر پسر را هم از باد برفته پدر
چنان آتش فتنه بالا گرفت کز آن شعله در چرخ والا گرفت

[illegible]

جنگی شد که مصافان عالم در مصاف آن عاجز آیند فریاد دود از کمین
بفلک انیز جنگ مجمع ماهید و تیر سیمد آواز زین نرین کلباتگ کمش
دو غریو بهند و بستند بر بن طاق نگون نیلگون بلند فرو بچد کرد و غبار هم
ایشان چون آبزه رسوا میرفت خیزی از زره می مبارزان چون باران مباران

ز پرچینه ... بیرون تا بس … ... ران ... شد ... از ...
خطا ... ان ... … همیکرد جا ... ان کمین

[illegible]

هنوز قد آن هر طرف جلوه‌گر … چو یار ... به سبز خود زند
ز بهر سپر برف کرده نشان … به از غنچه خون گلاگل جهیده نشان
شده تیز از تیغ بر هم جدال … شده تیغ با شعله آلای آل
در آهنگ تاراج جا ... زره … چو زلف حشم اندر ... گره

[illegible]

بیابان بمیدی گشت ... … کف آورده بر لب گذار ...
همه کج زبان ... کج نهاد … همه کارشان بر خلاف مراد
زمستان ما ... سپاهی گرفت … تو گفتی جهان را سپاهی گرفت
از آن هر سپاهی بمانند چو قیر … ... ست اینها ... و آن ...
سپاهی چو آشفته پیلان مست … همه نیزه و گرز و خنجر بدست
زده جا ... ... ان ... تمام … کلاهان ... حشمی ... دوام

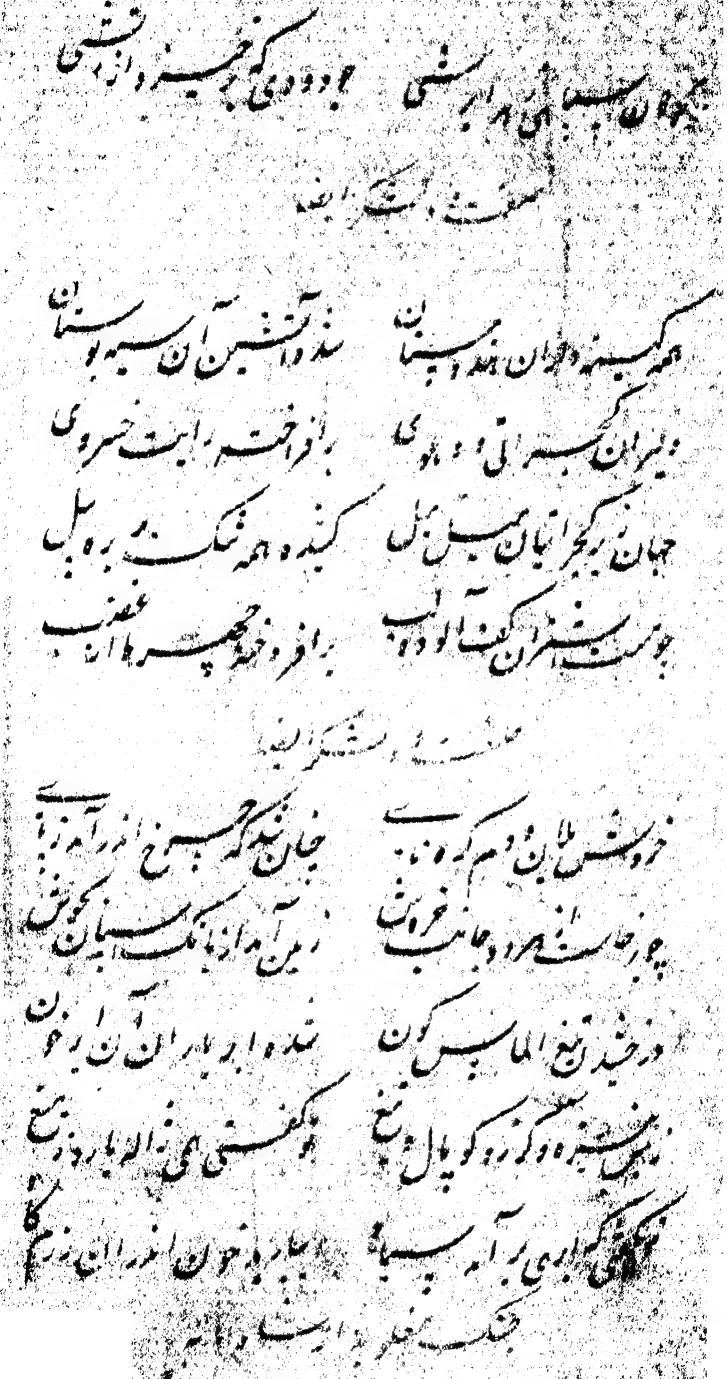

صفت آرایش لشکر در ابتدای صبح گوید

برآمد ز کین آتشین آفتاب — ز دود تیره آتش بشستش نقاب

فرو شست دوران سحاب و شبه — غبار شب از کارگاه سپهر

نوشتند بر آن یکی شنبه گاه — بگسترد ماهی ز بر [illegible] ماه

شدند آهنین جامه پیر و جوان — بر اسپان نشستند بر [illegible] روان

خم موی ها بر تن ملبس است — نشان چشم ستاره [illegible] میل

ز بانگ قیامت نهیب سپهر — جدا آن بر انگشت [illegible] سپهر

دم نای ها بر [illegible] وار [illegible] — علم ها طلا ها [illegible] شوه

خروشیدن کوس [illegible] — [illegible] فرو [illegible] گشت [illegible] فزا

دو دست [illegible] که در کوه [illegible] — رسیدن [illegible] کار [illegible]

برآمد چنان گرد از آن رزمگاه — که بنمود ماهی و [illegible] هفت ماه

خیابان ز سم ستوران غبار — گذرگاه سبزه و لاله [illegible] ها

علم ها برآمد به سرخ بلند — شد از شقه ها کوه [illegible] و [illegible]

[illegible] لشکر

بلرزید کیتی ز سرنا به بن — سراسیمه گردید چرخ کهن

پلنگ کمند پوشان نری سوار — به بسته تنگ اندر اسپ نوار

کشیده مرد از صف مصاف — پر از کین دشمن لب از شکاف

رسم پیشوران هنگام سور — هوا پر دها بست رودی ز دور

نهنگان دریای کین موج موج — چپ و راست رسیده مانند موج

عقابان ابر کارکین همال — ز قربان ز کشتن کنان دم بدم

پرهای هر رنگ صفهای جنگ — چمن ها و کلها دران رنگ رنگ

[illegible]

چو روز از کران چشمه آفتاب — برانگیخت آتش ز دریای آب

بجنبش درآمد جهان غضب — کف عبرت آمد بلا زابلب

کشیده مر بر دوش دران کار — زره های داودی زرنگار

بزیر زره ها بلان فوج فوج — نهنگان بجولان گری زیر موج

بهر گرد ایران همگیف کوس — درفغان و فیغا فغو سا فغو پس

ز فرغفیر ز با کندر — همه کوشش کرد بیان گشت کر

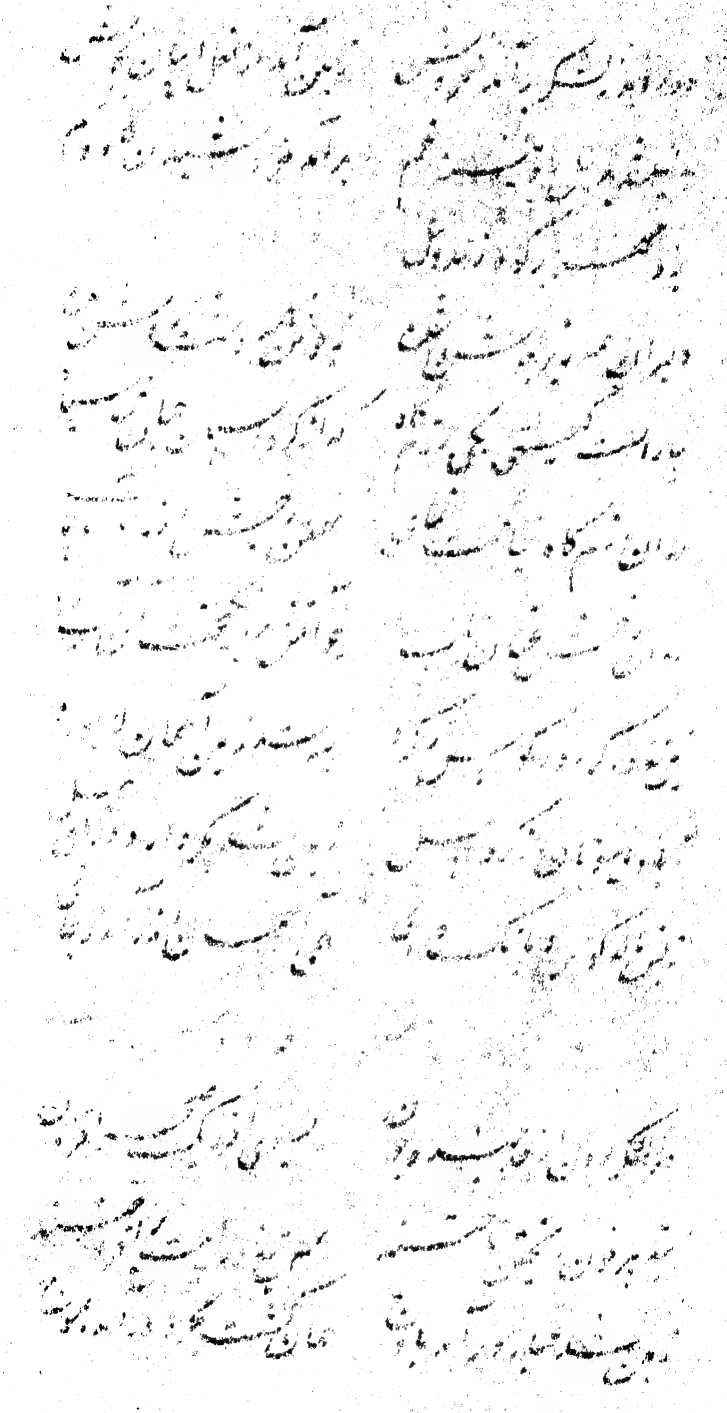

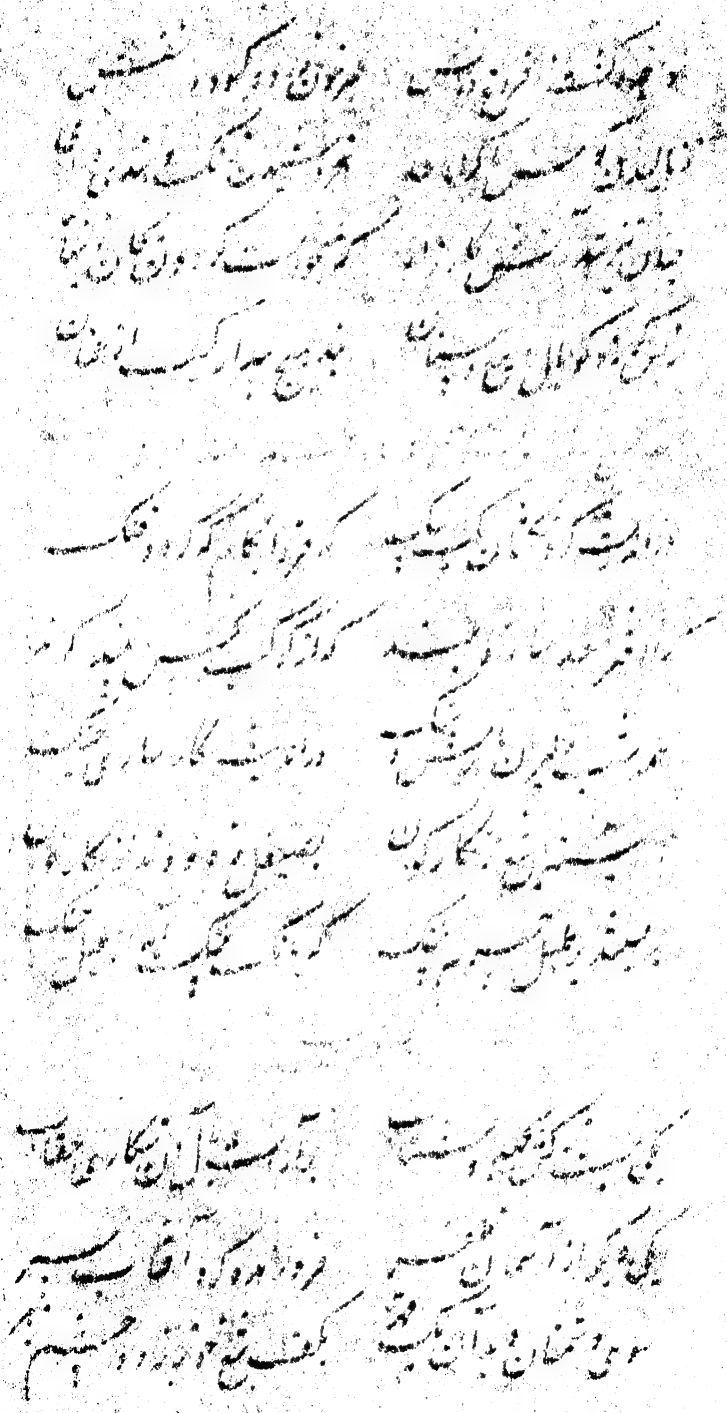

ز هیبت طلایه‌ی جون برگ کندنا — شخص میماندان شده چون شاخ عفران
از گرد تیره صورت گردون جوانب — در زون تازه ساحت هامون جوان
جوشی بهم گرزگران کشته دل سنگ — قوی دگر زخم پسندان نموده گران
از چشم چون عقاب کشیده دو جنگ — در عرصه چون نهنگ گشاده دو دهان
کرده بجنگ لشکر اسلام را جدد — آنسان که عاجز آید از اوصاف بیان
تا آن زمان که از صف خصمان نهم — بر آسمان رسیده درفش الامان

صفت شب

چو خورشید از دوم گردون برآید — ز عالم بانگ رویین خم برآید
جو عالم گشت چون شبهای یلدا — دو لشکر سر براورد از خواب
برآمد ناله کوس از درنگ — بجوش آمد چو دریا لشکر تنگ
جهان زیر و زبر گردد ز نهان شد — همه خاک زمین بر آسمان شد
ز آواز دریای بانگ آبنوسی — نکو گفتی در دنیا مست سپید صور
ز عکس جوشن و بانگ تبر — بلند بنفشه معزه چشم خیر

صفت مقابل شدن دو لشکر

چو بهرام زرین خنجر آفتاب — برآمیخت آتش در دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس — جوشطرنجی از عاج و دارابنوس
زره دار و می ور زاغان تنگ — شده سینه یار یعنی و در نگ
سیاهان چو شب در میان چون چراغ — کم و بیش چون زاغ چون چشم زاغ
چو صفهای کین آوران بسته شد — درفشه از هر طرف بازشد
دلیران سوی رزم کردند راه — تو گفتی که گیتی در آمد بجاه
جهان گشت پر دارو گیر و ستیز — شد از رزم هم رخسار خورشید رزد
ز بانگ سپه کوه تنها خیره شد — ز گرد سپه چشم ها بسته شد
تو گفتی که دریا بجوش آمدست — نهنگ دژم در خروش آمدست
تن دشمن از آهن کلاه — چو سد سکندر دران قلب گاه
ز بسیاری خصم شان باک نی — بسیار بودن هوسناک نی
ز هیکار سنگین جانستان — که در رزم جان ماند جنگ آزمان
[illegible]
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید — شب تار شد از جهان ناپدید

صفت ... لشکر ... که ...

آن جاه و شکوه لشکر که از غبار سم مراکب آن آئینه لطیف افلاک بشتاب

تیره لطیف خاک تیره گشتی و ناظر و آیات خط هر یکی و ملک حسم

از دماء شاهی هوا باشد و سیاه چهره و ناظر ... مانند کار زار

آورده بودند از عکس علم های ... رنگ هوای رزمگاه مانند ...

و دوم علم و بیرق گشت و از فروغ ... گونا گون که تا آسمان

را هم ملکه ... که ... بستان لاله زار شد و از غبار ...

اسپان کره افلاک ... شد و از زخم نعل ... صحرای ...

عرصه ... جنبش افلاک ... و از ... و ... خنجر ...

و آینه ... هوا از تیرگی ... فر و فار گرفت و رخسار ...

آفتاب ... حجاب گرد ... گفتی که اجزای خاک ... افلاک گرد

... گرد ... و ... لشکر ... خنجر ... کرده

مثنوی

از آن گرد ... عنان با ... گشت ... چو گنج ... کار را ... و چون ... کار ...

وقت بر جهت تحقیق ترازند و مهرهای زر کواکب آسمان شان و اگر در بیان تیغ

گر و هلاک لاجرم سنجیدن ان نثار خانه تکلیف نداد خشت اندازد بیشتر بار

و در باب ... ای خسرو ... گان ای شه ... بنام

ایوان دولت حرکات کواکب و جدول ... تو عالم آرای

و عطارد که در دیوان افلاک قرار امر و نهی ... عقد نهاد و ...

آسمان را او دارد ... نشاط ... افلاک تم قلم مشکین ...

از خدمت این قلم ... ساز و زهره که از شعبان طرب کرده

و با نوای چنگ صدای ... و ... نغمات طرب ...

کواکب را از خواب بیدار دارد و ... افلاک

و ماه و زهره تسبیح آرد و کلاه ... از هم قلم عطارد و چتر دارد و خورشید

و چون ... و ... طرب ... و گل و از ان کواکب ...

و تا ... وقت ... داد ... حجله ... تو ...

یا ... ای عطیه بخش عالم ...

که کنگره برج ... دست جواهر ...

بدست مشهور فضل ... [illegible] ... بنا شده و جلال‌الدین نگار [illegible] نسخ نامه

کامران [illegible] صنعت عجیب سیمین آسمان از دو دست [illegible] و ماه و نقاشی شده

با هم سوار گشته [illegible] و دو زهره [illegible] مشتری [illegible] عالم [illegible] منحنی الف و مقام

[illegible] های سنگی [illegible] ساخته شده [illegible]

عشقنامه [illegible] سپهر [illegible] از برای نقره [illegible] چراگاه

[illegible] دیگر [illegible] گاو [illegible] نهای

[illegible] نهای [illegible] قلمای از آن [illegible] گوید

سنگ [illegible] پنج [illegible] قبر [illegible] اگر بیند که [illegible]

در همه گریست [illegible] که تنگهای [illegible] دو [illegible] دارد [illegible]

میگویند چهار راست آنست که در سینه پشت و در بغل میگیرند همچنین نشست

که در دست و پا گیرند قلق سیاه [illegible] راست گوشت

و دیگر [illegible] جا [illegible] قیفسان [illegible] که بالای [illegible] گوشه

[illegible] شد [illegible] حیوان [illegible] اند از آن

[illegible] پایان [illegible] چشم [illegible] چهره [illegible] نمودن [illegible]

[illegible]

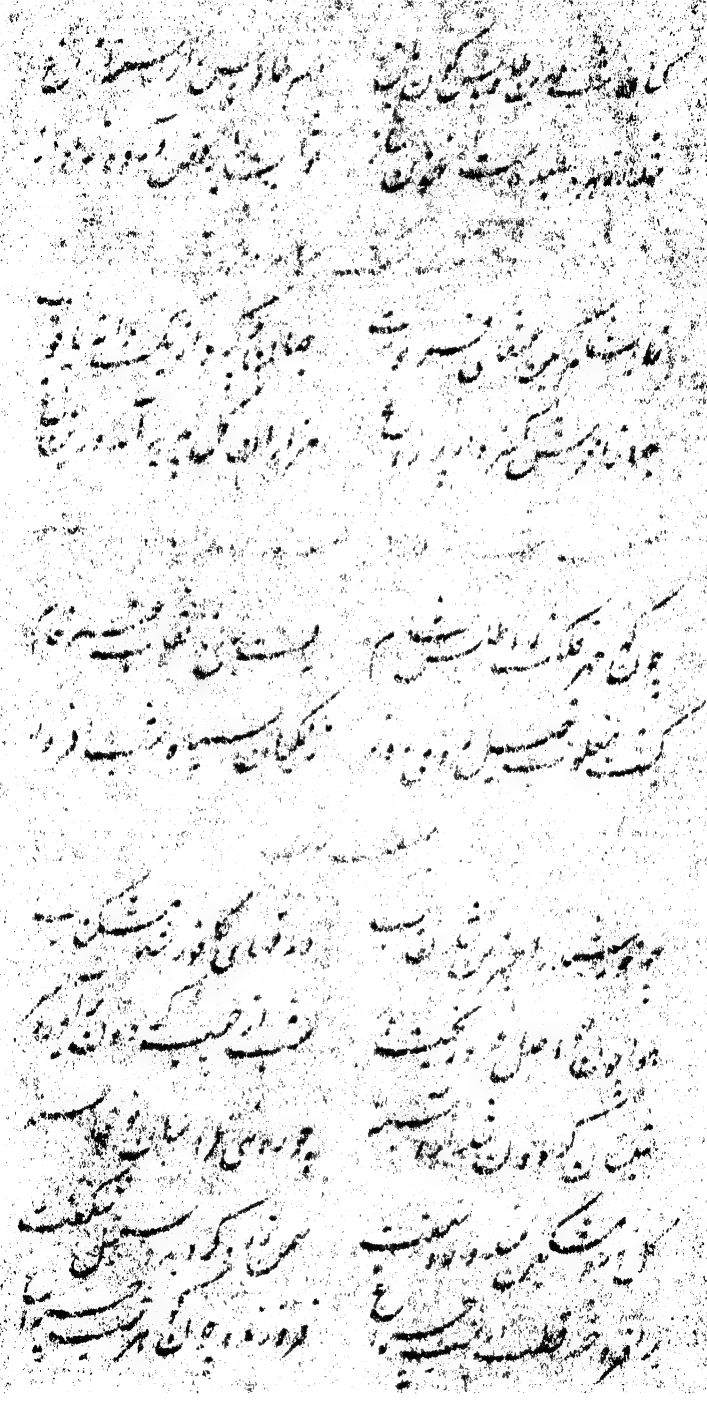

[illegible] / همه با [illegible] بوده

[illegible]

شبی [illegible] زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی

[illegible] آرمیده / هوا [illegible] دامن کشیده

[illegible] نظاره / [illegible] ستاره

[illegible] حلقه [illegible] / [illegible]

[illegible] / زبان [illegible]

[illegible] / [illegible] گوش [illegible]

[illegible] / خواص [illegible]

[illegible]

شبی همچون سواد دیده پر نور / هوا عنبرفشان چون طرهٔ حور

ستاره برگ عشرت ساز کرده / فلک درهای دولت باز کرده

[illegible] / نشاط خواب داده مرغ و ماهی

مقیمان چمن در پرده راز / عروسان فلک در جلوهٔ ناز

[illegible]

کشیده در عقب پرده سیاهی — بر و منقار بلبل بسته گاهی

عروسان سپهر بوالعجب باز — کشیده رو بها در پرده راز

ز مشرق تا بمغرب نیزه گشته — ز ظلمت چشم اعظم خیره گشته

ز شب راز جهان روی نهان بود — نه روز زینت بازار آن بود

دهل زن اشده بر دوش مینا — کوکب را شده در پا بها خار

فتاده پاسبان را چوبک از دست — چو پیش چشمان بخواب بیدلان مست

کرفته آسمان در شب در آغوش — شده خورشید را مشرق فراموش

ز نار یکی فلک را بند بر پای — فلک چون قطب حیران مانده برجای

صفت شب

شبی ریگ چون زنگی از قیر — بقیر اندر فتاده چشمه شیر

ز خیمه ان فلک پیکار گشته — ستاره در رهش مسمار گشته

ز شب پای کواکب را شده خار — کچک دست دل زنان شده ما

ز ظلمت گشته پنهان خانه خاک — چو جاه بیژن از زندان ضحاک

غنوده در عدم صبح شب افروز — بقیر اندا شته در دوازده روز

کنج صبح فعل افکند و افلاک کلید کنج را کم کرده در خاک
برید و بوق شب از کنه خواهی کلوی بلبلان صبحگاهی
خروس خانه را بانگ نگیرد خمیر پیرزن کنه کلوچه
دوان قسر صوفی از دهکان ز حلوا خورش کرفه آواز
جهان چون اژدهای هیچ در هیچ بجز دود و پسته کردش و کرنج

صفت شب

شبی دود از سیاهی همچو چاهی کزو روی دوده می‌پرد سیاهی
شبی زانگشت رنگ آویخته تر بران انگشت خرد همچو اخگر
شبی بود آسمانی جون زمینش شده روز قیامت هشتبنش
جهان را روی قیر اندوده کرده زمانه تا بمر پرده کرده
یکی سیمرغ زمان نام کرده لنه فتاده مست سر بر طشت جوزن
نهاده بند بر پای ستاره در افتاده موذن از منارة
خروس صبح در ویرانه مرده به دهلیز آرمش در خانه مرده
کشاده زنگی شب دستها را دراتش کرده مارا اژدها را

[illegible] شب [illegible] فرو [illegible]

شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

سپاه شب تیره بر دشت و راغ / یکی فرش گسترده از پر زاغ

سپهر اندران جا ز قیر گران / تو گفتی ببستند گوش و زبان

نموده ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن

فرومانده گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای

جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس برکشیده نگهبان پاس

چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر

[illegible]

چو [illegible] زنگی برآورد [illegible] / [illegible] گرد [illegible] دامن چمن

[illegible] / [illegible] فروهشته [illegible]

[illegible] / [illegible] نجم [illegible]

[illegible] نجم [illegible] طارم [illegible] / برین [illegible]

[illegible] / [illegible] منزل [illegible]

دراز عمر و قوی بگل ربیع بدن — به پنج خود بر رای حساب کون فساد
خطا و سهو نیاید بگفته اهرن — ز رو فزوده یکی خوب در نظر آمد
بهودی رای نسیر بخلق و خلق حسن — خصال خویش حزین دی لبران نیکو
ضمیر ناکس جان ی ز رکان دشمن — به پنجم اندر ایشان نام کس نگی
که گاه گیسه بود در زمانه و اکرن — گر ز آهن سای بر سیره خنجر گذار
بنیر موی شکاف و بتیغ شیر افکن — فرود آرد و بد و منزل کنیر کی دیدم
ز خش ی شده جون لعل و لطی بکنار — که مانوای مر خویش نماند بیچ عزن
ز ان سلیس بخوان و گذر کردم — که بود در سخن همچو پر دلیل
صحیفه بنش همیگرد بی و دست قلم — بدیهه شعر همیگفت بی زبان و دهن

[illegible]

شبی دم سرد چون لهای بی سوز — برآسود و داد شبهای بی روز
شبی چون روی نیک افتاده سهر — نهاده با فیامت دست بر دست
شبی همچون سیاهی بی بصر بود — ز کور کافران تاریک تر بود
شبی چون بود در گیتی دمیده — چراغ روزگار روغن بریده

پیدا گشته و گرد عنبر از دامن سپهر بیفشاند [illegible]

روز دیگر که نسیم سحری باشد بوی [illegible] دولت [illegible]

اکنون شب [illegible] ظلمت [illegible] [illegible]

نیز ظلمت [illegible] [illegible]

کواکب در میدان فیروزه آسمان [illegible]

روز دیگر که نسیم عنبر شمیم صبحدم [illegible] شمال اقبال [illegible]

[illegible] شب [illegible] صبح [illegible] مشغول [illegible]

خورشید [illegible] سیمین [illegible] [illegible]

[illegible] عشق [illegible] [illegible]

[illegible] شب [illegible] روز دیگر که [illegible]

تابان [illegible] سیمین آسمان [illegible]

[illegible] خواب [illegible] مرغان [illegible]

همه زبان گشاده [illegible] اسلام [illegible] الصلوة خیر من النوم

[illegible] چون [illegible] آفتاب

ظفر آثار اعلام طلاکوب ... میدان فیروزه آسمان ...

... چون کوکب ... آفتاب ... شب ...

شمشیر ... درست ... آفتاب ... سپهسالاران ... است

از ... سپه ... میدان ... عالم ...

... آفتاب ... صبح ...

... سپاه ... خلوت خانه

قرار گرفت

تجلی آفتاب ... که شعاع ... اشعهٔ جهان آرای ... روان است

... آمده و اعلام لشکر ... طلا ... افراشته

هنگام ... لشکر ... [illegible] ...

عرصهٔ ... جهان ... سپاه ...

... جهانبان ... [illegible]

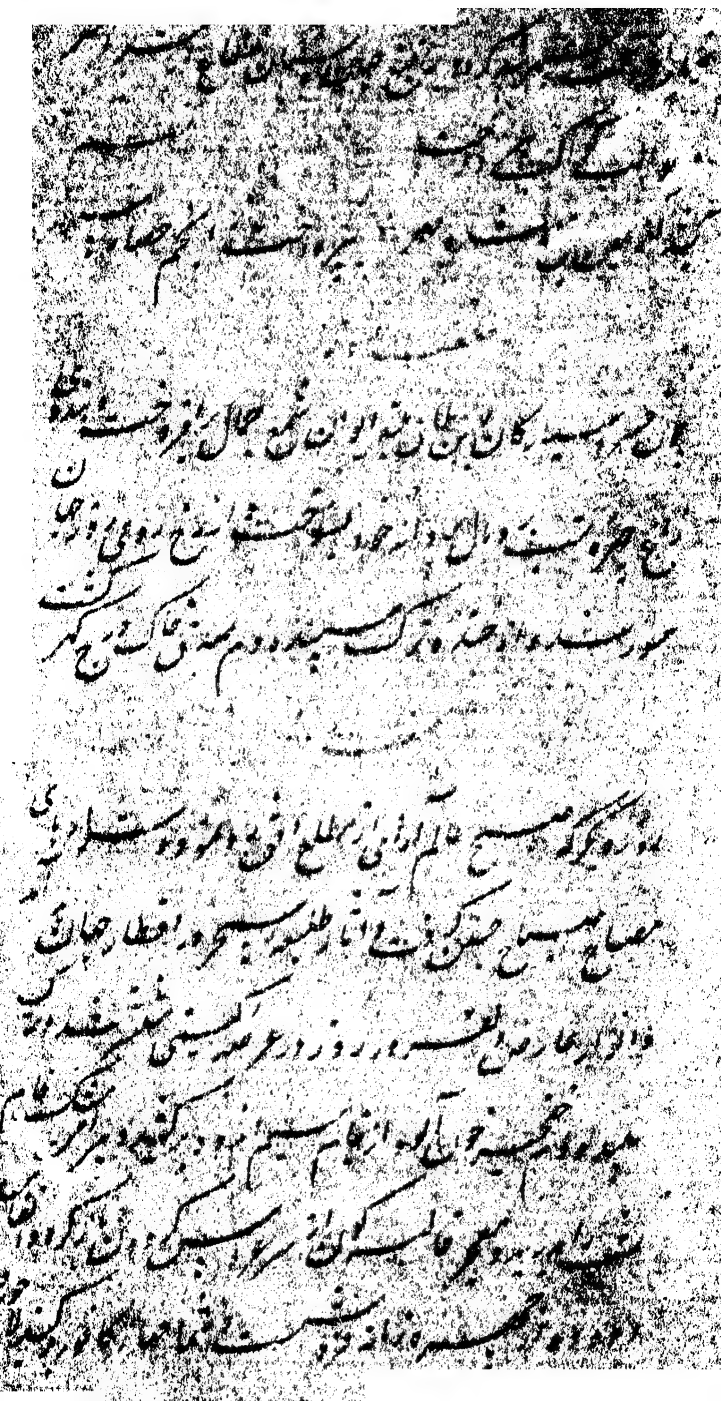

ز بس کز افق مشرق صبح تابان دمید — کنار آب آن شفق پر شراب است

بیاد بوسه شب تیغ آفتاب است — ضمن آفق چون شفق لاله زار است

همچون بتابد ز می جهان شراب کرد — در ظرف شب علامت روز ما کار کرد

[illegible] کمال اسمعیل [illegible]

چیست آن گم مهر سال و ماه اندر آسمان — شهر بار دل هر روز جنبان کامیاب

شعله از مهر سحر چاروب صحن آسمان — طلعت او چشمه خورشید عالم آب ما

ملکت او از حد نیم روز آید تا بدال — دولت او از جبل تا شام باشد انقلاب

گاهی مه دولت چون بوسیف بود در امتحان — که ز بطن حوت چون یوسف بود با صد بها

پیکر او چون سپهر ان سر تمیز زبان — همیات او چشمه دان چشمه انهار آب

مبل او بر تخت خاک از بی آن میزند — تا که سال و ماه را روشن بود با دیده

بر بساط صبح فرش گلشن همچو زر نگاشته

در مقابل صورت او شاه و شیخ لنگ — در تجمل پیکر او ساقی جام و شراب

مسند او هر نفس قرص خور و شاهد حباب — از شفق گردون صبح او کند هر شب خضاب

طرفه فرهی شود مهر بان از او — با عجب مهدی که میسوزد جهانی را بتاب

[illegible]

بال مرصع بسوخت شمع علم دولتش | اشک لیتها ز گنجت [illegible]

صفحهٔ صندوق ناسخ گشت نکوسازتر | گنبد روان یافته سبع دوره مهر [illegible]

صبح برآمد ز کوه دامن اطلس بشستن | چون ز تف تبش بلبل ز شعری [illegible]

مشعلها درگرفت سر کبر بیشتر | [illegible] مهر بست شکیب تیغ مشعل [illegible]

بر فلک و بر هوا بخیته و بحخت | غنبر بها را [illegible]

[illegible]

مطلس و سوسن بیفکند [illegible] | حلقه زر لعبت یافته گنج جهان [illegible]

بنفشه نقش و زر آتش [illegible] | بال مرصع بسوخت شمع [illegible]

شب بیشتر ز کنجت عقد زر با تسبیحت | [illegible] زلیخا بگنجت [illegible]

جوهر گشته و بفصل ز صندوق زر | چرخ کالی نمود سبحه عقیق [illegible]

بار ز طلسم گشت و [illegible] | تا بگرفت آستین ز سفید [illegible]

شنیده خورشید و نمود و مغفر آستانا | نیزه ز زرین گشته ز سیم [illegible]

تیغ کشان آفتاب طلعت مرصع به | خون بد پشت شاد گشته ز [illegible]

هیچ شاه از ری ستد تصحیف کری بر درم نامه زری منقش و انجمن

نامه لایق بنام و ملایک شایان نصرت دین آله فخر زمین و زمن

نامه دین دوای جمله علم و عمل ماحی کفر و زلل حامی شرع و سنن

صفت آمدن صبح و رفتن شب

صبح را مژده دلارایی یوسف ز رسید کرد جیبونس آب دل ماهی و طیر

صبحدم از فیروزان بر شب زد نمود آسمان چون صبح شهاب کلوی ارزین

خنجر زرین مهر پهلوی شب را شکافت روی افق شد ز خون همچو عقیق یمن

چون دم گرگ سحر از سوی مشرق بدمید جرم هوا چون پلنگ گشت سیه بر سمان

گشت چو گنج گهر صورت انجم نهان ملحفه زرد ماه صبح مهر و مهره زمین

چشمه خورشید شد چشمه انجیات صافی دوران زده لوء خبر انجمن

صفت رفتن ماه و آمدن آفتاب

تخت زر صبح گرفت شاه ملمع بدن جیب بدرید چو گل پیرهن

آینه گر همه شکست پاک نیاید ز تیغ هیکل پروانه سوخت شمع زمرد لگن

آتش موسی نمود از کمر کوه سار دامن گردون گرفت دود اگر

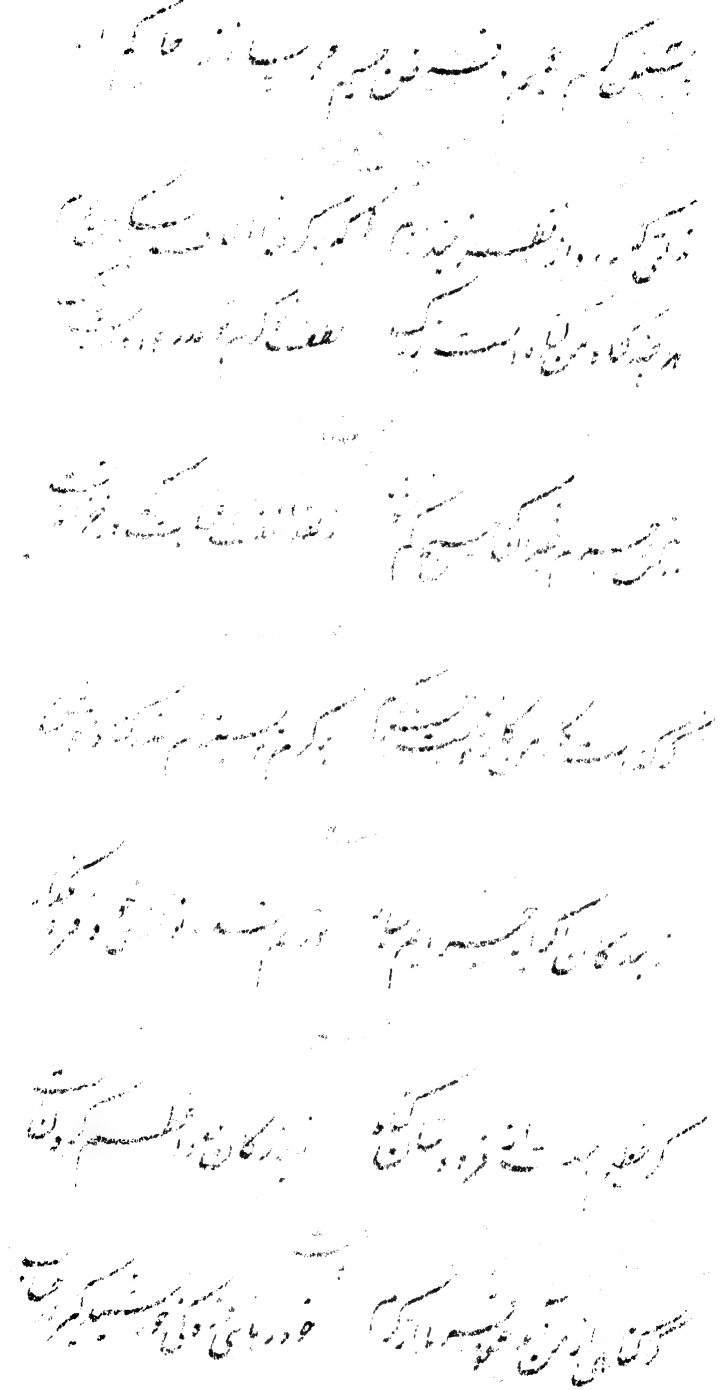

از همه منکسار تر [illegible] آفتاب چون [illegible] نگار [illegible] عالم [illegible] جناب
دولت [illegible] امیدوار است که درگاه عالی منتظر اجازت ملازمت
باحضرت [illegible] که [illegible] بجوال [illegible] توانی [illegible] حالیه
[illegible] که چگونه [illegible] هواخواه و [illegible] تر [illegible] عالیه
ادب [illegible] داده چون حلقه [illegible] در نهاده و ملازم آستان دولت
آشیانست [illegible] انتظام در سلک [illegible] داده و باقی عمر کنند
مخلص تحقیقی لازم است بر این آستان که قبله [illegible] آستانست اختیار نموده
هر چند هست که با نسیم قبول از جناب [illegible] با [illegible] داده
حیرت [illegible] خواهد بود [illegible] بعرض [illegible] رسانید که [illegible] ملازمت
[illegible] قبول شد و منظور نظر [illegible] گشته اند و [illegible]
نامرادی [illegible] گردانیده [illegible] خاص [illegible]
[illegible] که [illegible] بعرض [illegible] بوده [illegible]
[illegible] درگاه سعادت [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] قبول [illegible]

تصفا و مصقل گشت اغنه ران رحد بیان متجاوز است مدح
گر هم کردی جزاک اهد خبر تو بندگی بگر تکلم که از جمله صنعت
بعز تو نگشت برخوا مید و در وصف تو جلوه جمال نمود و تحدد رده و جانی
که تجلی و جلال حسن الفاظ و لطف معانی محمد و است از مختصر بکمال تجلی در نمود

نسخه نوری

نخفه که موری سلیمان برد | لطف سلیمان بگردان بود
وزنه چه اندازه بود خاک را | کاف و هر چشمه افلاک را
بحر محیطی تو و ما قطره ایم | مدبر پیری تو و ما ذره ایم
خاصه ما چون خداوند رسول | نخفه ما را بکرم کن قبول
کو بی تحفه خداوند هوش | نزد بکو رساله که پیش فرستاده
مطلع انوار حقایق و مجمع اسرار دقایق بود الفاظ لطیفش در جلوه

در جلوه گاه کمالات

زد و لی لطف ای هزار آفرین | و معانی سر بفلک سوا و حرانه
چون رساله لطف بدین پرداخت | رساله که فرستادی مطالعه

... کفت

ند حکیم ... زبان این مختصر ... بیان و ثنای و اتم کمال و فضل ...

بی کمال ضعف چنانکه تحفه ... تحفه

دران تحفه ... قلم ... بر روی قلم ... کشته ...

من ... عهده ... کرم ... مهر ...

اگر چه مور ... سلیمان آشیانیم
ملخ در پای سلیمان آشیانیم

ولی شاید که هر کس در خور خویش
فرستد تحفه را اندازهٔ خویش

نظر ... نگارستان ... بسوی تحفه‌ات کرم فرما

اگر چه تحفه قاصر است بی نقش و تصویر
قبول کن ... بسی ... ها ...

در این بستان اگر کل قدری ارزد
کجا قیمت بود شاخ کیاه ما را

در این خرمن اگر ... ما را ... نیست
چه قدر و منزلت باشد ... ما را

با وجود کرم عمیم ... رجوع این واحقر ... عظیم تقصیر ما

و با وجود فیض حشمت ... کناه این کثیر التقصیر ... انکشت ...

اگر از جمهور ... این ... انکشت ... و ... خیال ...

مرزبان و والامکان انتظار را خوشحال گردانند تا ... دراز دست

نمایند و حالت بیعت و نیز حقیقت الهی بی کتابت تا انجمن

از اول و آرام ... عهد ... امیدواران شایسته اخلاص را اعلام

ان مزاج مبارک که همواره کیفیت نعمت الهی بشرف ... امید

... تا ان بار ... محبت ... تشریف کتاب کریم

خطاب سرافراز نموده بی لوازم ... شرف و شکر ...

رابطه عالی ... ان تحالی را نشان الطاف عنایات ...

خصوصیت ... باشد نضارت ... نشاط خرمی مبادا ... اول

... توقع آنست که در مهمات این حقیر کلیه نیابت ...

و نیابت التفات تقدیم رسانند

نظری کن عنایت که در تمام امور ... نظر ... تشریف ... بیاد ...

... آن مکارم کامل و لطف شامل آنجناب امیدواری

آنست که جانب ... را در مهم این مخلص ... دست ... دارند

آغاز نهاده بانجام رساند / بنیاد نهاده باتمام رساند

[illegible] حق علیم است که این کمینه را [illegible] آشنان و [illegible]

نشان که [illegible] کابر و اصاغر است [illegible] دیگر گاهی نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

واقع [illegible] بسیار است از آنجمله در باب الطاف و مراحم ملوکانه

عذر تقصیرات ملازمت اعتذار ارسال هدایا و تحقیر آن و التماس

قبول و این چه [illegible] بسیار منزوی میشود [illegible]

در بیان عجز از ادای معذرت بجهت کثرت لطف و مرحمت

آنجا که عنایت کرم بیکران است / پیداست که عذر خواهی ما کجا رسد

الطاف بی غایت و اکرام بی نهایت که جناب تحفه [illegible]

مخلص قدیم نغد [illegible] اگرچه [illegible] در خور ذره حضرت [illegible] حقیر

از هدیه کامله که شرف ارسال ارزانی داشته بود دیده و دیدار

[illegible] بهر بجهت منور و مکحل شد و مراسم شکر [illegible]

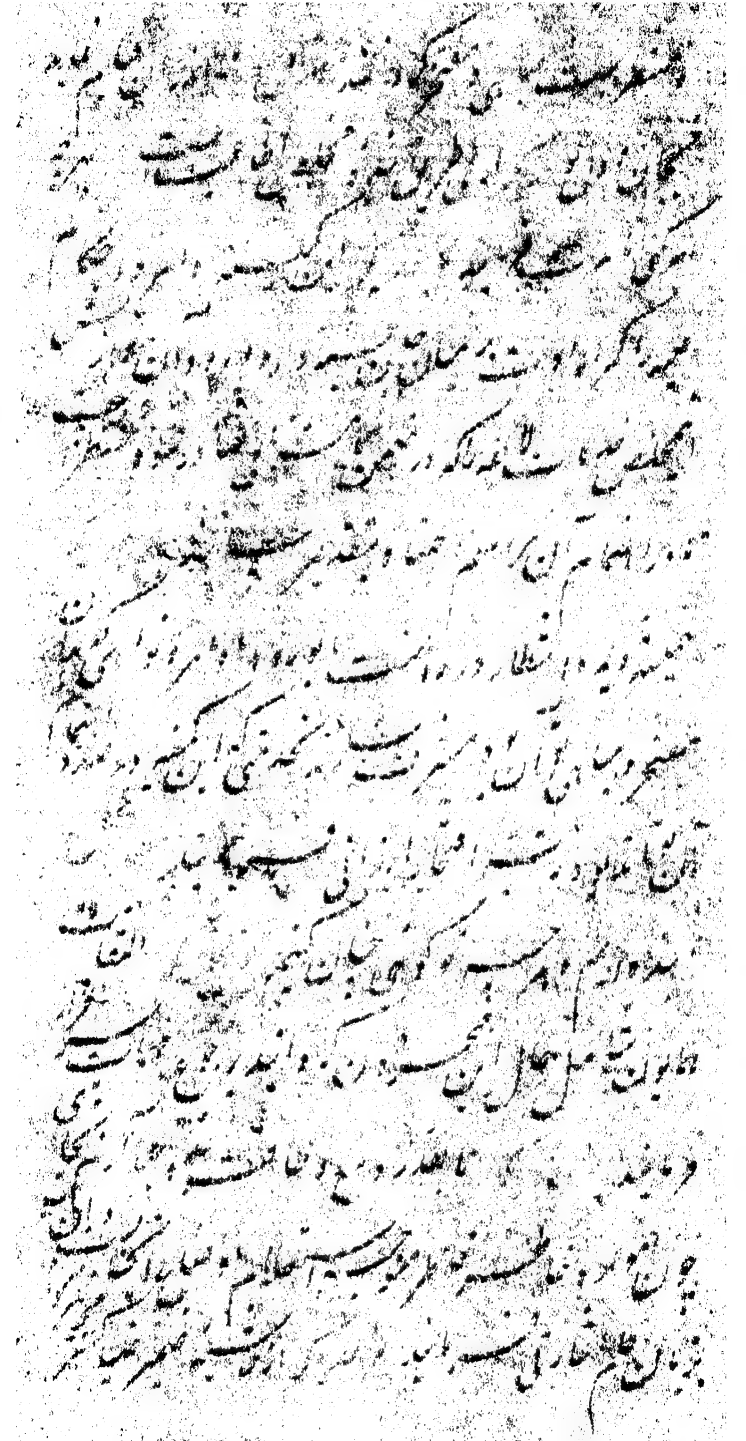

خاطر خورشید مآثر محظوظ گردانند [illegible] و منتظر [illegible] لطف

چاکرنوازی آنکه التفات خاطر خطیر از حال این کمینه باز ندارند [illegible]

امیدواری اینست که در جمیع اوقات و ملاقی ساعات [illegible]

نظرات عنایات خسروانه و مراحم [illegible] و شامل [illegible]

کمینه التقصیر دریغ نفرمایند این [illegible] عنایت

که کالای [illegible] تربیت [illegible] و نظر لطف و مرحمت ملحوظ گردد

[illegible] متمنا از عواطف چاکرنوازی خدایگانی که [illegible]

[illegible] امیدوار از [illegible]

امتثال لازم الاذعان این شکسته بال [illegible]

[illegible] اگر [illegible] خدمتی [illegible] فرموده این کمینه [illegible]

سازند از کرم عمیم [illegible] بعید نخواهد بود [illegible] تکمیل [illegible]

خدمتکاری [illegible] و لطایف فرمانبرداری [illegible]

[illegible] متمنی از انتظار [illegible] که مصدر احکام علیه

اشارات [illegible] فرمایند [illegible] ظهور رسانند

بجددی که این کمینه در صدد و استمالت آن تو آمده بود نسبت را اظهار ارزانی فرمایند

بیت

ما بیش ایم هر سبب تو کوشی این جا کنیم آری طریق بیش مخلص عقیدت اخلاص است

امید که مانند مخلصان از آن بیش فرمایند تا مراسم اخلاص بتعلیم رسید

گرده دوست مرتبه از مخلصان قبول نموده مستوقع است

که بتفصیل التفات خاطر این دعاگوی دیرین و مخلص کمین از تو تلک عنایت

از مرات حال این کمینه بر تفحص گشته نظرات صحه اختصاص یابد

امیدواری آنست که هم از آن آنحضرت تو التفات خاطر عاطر

از حال پریشان این کمینه دریغ نفرمایند التماس باطن قدسی

که نظر عاطفت و آثار عنایت از خادمان قدیمی باز ندارند

التماس از باطن قدس آنست که این کمینه را در سلک صاحب دولتان

که بشرف التفات ملازمان معزز اند انتظامی فرمایند

از کرم عمیم این مخلص قدیم را بتقدیم مهمی امر فرمایند

برجوع خدمات شریف که همواره در طلب آن بجد بود مستعد باشد

از جوشش گل بشکستان نظری چو گلگل کر گذار تحقیق [illegible] سبب

[illegible] گستاخی بد و بست اسبه [illegible] کمترین [illegible] التماس [illegible] بی [illegible] طلب

نیاز بدرگاه و تعالی آن بنده [illegible] و توقیع [illegible] و کرده طرب

عنایت [illegible] سوم زیست عنایت بسر باشد

ز مهر لطف اگر آید زوی بنده دو سه بیت
بپا برد و [illegible] بیشتر [illegible] کار [illegible] گردون

همای دولت از سایه افکند به سر من
بفر دولت [illegible] سر من [illegible] بسپهر

نظم

دانی تو [illegible] که تو
ز [illegible] لطف تو [illegible] کرم کار تمنا

گناه بکار من [illegible] عنایت
بیچاره بیچاره کار [illegible]

[illegible] چون این نکته [illegible] ابجد [illegible] بستان [illegible] در [illegible]

و بسیت [illegible] که بدرگاه [illegible] هست لا جرم منظر عنایت [illegible] خاطر

و بجمال کرم و لطف [illegible] اعلی [illegible] سرافراز [illegible]

[illegible] که دل [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] گرت [illegible] بکار [illegible]

گرچه چو [illegible] سر رشته عقل و اندیشه گم کنم [illegible] که عشق خواهم [illegible]

[illegible] تو همه لطف [illegible] لطف کرم [illegible]

[illegible] هر چند کار [illegible] دیگر کار [illegible]

دانی که درین جهان [illegible] حقا که بهیچ چیز دیگر نایدت

[illegible] و همی خیال [illegible] هر دل [illegible] بسته ای می برآید

نظر در مرادات ایشان بکن که بی رحمت انتظاری برآید

[illegible] امید [illegible] که خدام بارگاه کبریا و [illegible] ذره

[illegible] از التفات ضمیر منیر ایشان [illegible]

[illegible] از لمعات [illegible] این سخن [illegible] خاک [illegible]

پرتو التفات [illegible] شاید [illegible] از کرم [illegible]

در جان [illegible] نسیم که [illegible] لطف [illegible] از التفات خاطر

تشریف [illegible] منظور نظر [illegible]

دانسته [illegible] آنکه [illegible] از التفات [illegible] و آن [illegible]

[illegible] امید چنانست که این [illegible] از لمعات [illegible]

ناکس و صف نیاند صدف ... ساحت ما بهره ور از در نجف

دیده فشاند ز صدف چون گهر ... از خجلت کز نمش او بهره مند

کی بود اما که فلک بیره رو ... دیده ور و بیره چو گوش اخبر

متوقع از انجناب آنست که منجر بطبیعه التفات را

بر تحات اتمام نشو نمای تمام اندازان را زانه

بدار سایه الطاف خویش بر سرمن ... که آفتاب جهانتاب سایه پرور من

زهی عجیب که از تو بی قدری ... نظری هم چشم و چراغ دیده ور من

اگر کسوت جانی که در بارو این همه پایه فرسوده و بی بر من

بطراز علم مطرز و بمغز کرده و نغز بار من

بی عمارت دل ما را چو کرده آغاز ... غریب نیست ز لطف تو گر تمام کنی

چون در بدایت توغایت جمال این فقیر اندیشه
در نهایت بهر عیدارند حاکم انه

اگر از نظر حق بین ضعیف افتد وگر زاکرمی بین کم باشد
از آن طرف بندپرور کمال و نقصان وزین طرف شرف و کار ما باشد

این قدر و حقیر که خدام آنحضرت فریاد رس و دستگیر ما
اگر در ذیل رعیت ظل عاطفت جای ندهد از همت رفیع عزیز

بدیع نخواهد بود

گر حالت خود با تو نگویم نگویم ور حاجت خود از تو نخواهم نخواهم
گر دم گر از تو ندیدم پس از که خواهم دید عمر گر از تو نیابم پس از که جویم

این فقیر حقیر در گرداب حوادث افتاده و بمتمسک بملاح انجناب
اگر دستگیری نمود پشت پناه این بنده گردد حاکم زمین باقی

سرور در محفل ما باد فیض ما در دور تو باقی باد
هر کسی را در جهان حاجتی من خدا را دارم و دنیا فقیر

دنیا فتاده و ما همه دست دستگیر که کار نیست که من فقیر کار ما

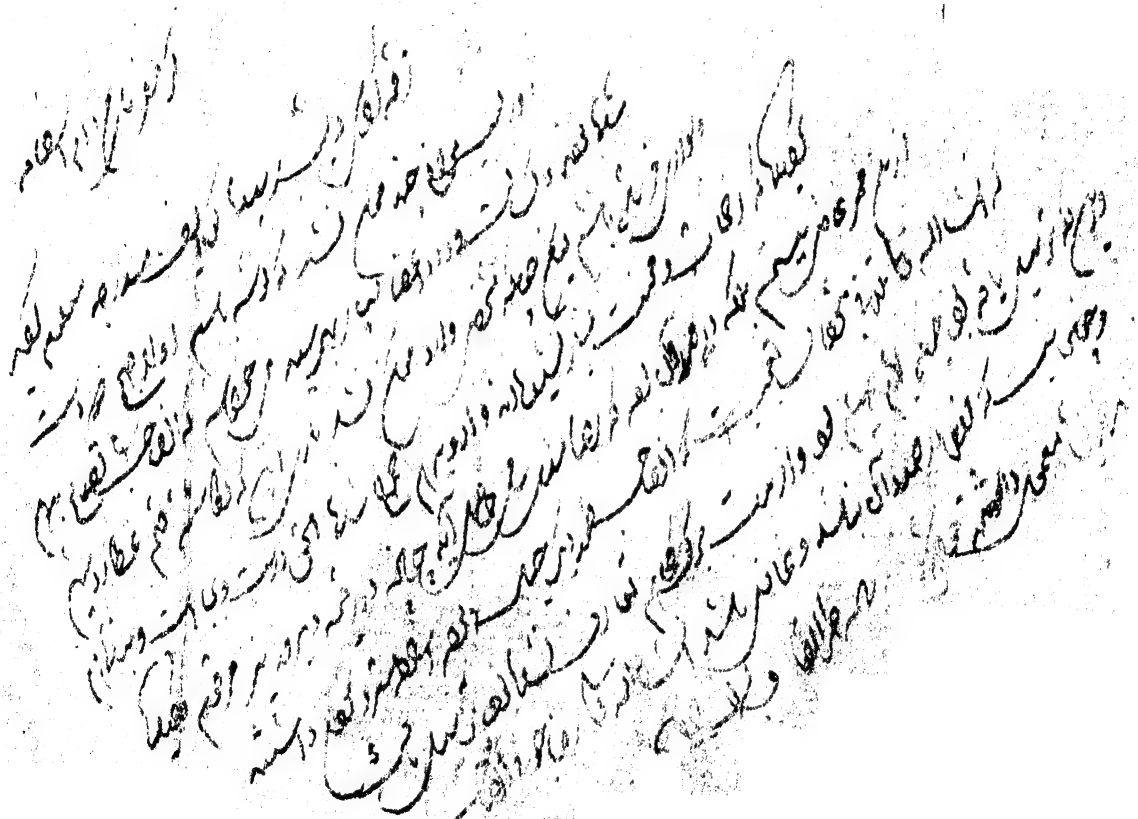

چهره احوال و لمعاتی مستشرفات بقدار و زرکار گرفتاران محنت ...

زیب حصول سعادت وصال و کمال ... معانی دولت اتصال مزین است ...

... کلی باقی دوال از ساحت ... متعال اتصال تجدید است

عدیم المثال از افاضت سحاب عنایت حضرت ذوالجلال بجو ...

جهتی شکسته ها ... وجود ... مطلق جل ذکره

اوقات شفقت سمات نایات گشت آیات ... ی ...

بوقوع ... جهت ظهور انوار مجالست ... دانا ... جست

انعام و مبانی اکرام حضرت مفتح الابواب تبارکت اسماؤه و ...

اوقات مشتوقان نوال و مبانی و مستعطفان زلال اتصال ...

اکرام ملاقات آن بدو کرام مرقوم سازد و تفضل که ... نعمه

... حضرت رب الارباب ... همواره ... بوده لقا

همایون کمن عظم مناهج ... اشرف مقاصد ...

ازکمن غیب ... بتفضل ... امید

حضرت عزت آنست که حجاب مبانیست برفع ... تشرف ملاقات

[illegible] که امیدواری بحضرت [illegible] جنابت

که اسباب آن شرف اتفاق بسعادت التقا به روز توفیق سعادت مهیا کرده

[illegible] مطالعه مفتح الابواب جل جلاله و عم نواله

و شوق تمام دارد که دولت ملاقات میسر گردد [illegible] المرام انجام یابد

متمنی از مواهب مفیض العطایا عواطف [illegible] آنکه [illegible]

و یمن التقا در عالم ظهور بظهور آید [illegible] مسئول از عنایات

حضرت احدیت است [illegible] و التقدیر [illegible] است که [illegible]

مرتفع گشته بدولت [illegible] شریف [illegible]

با حصول شمول نعم [illegible] بر لقای شریف

از شاخ وصال [illegible] شود و میوه مراد [illegible] از [illegible]

از طلوع کوکب آن مهر سپهر جمال [illegible] امید [illegible]

بیت

ای از تو مرا [illegible] خوش آنکه ز [illegible]

تو مردم دیده [illegible] از [illegible]

باستیلای اسلاف [illegible] و توانایی مطلق و توانایی حقیقی

به صفت علیم به حکم تحقق ذات اقدس منزه گاه

که از تخلیص معاودت الا تعقاد و تحبب کامل لا شی و کیفیت انفاس

مشترکه انجذاب مزاج روح و تسخیر اسباب فتوح و اسد

همیشه مصباح دل اهل دل را با شعله لمعات از کار و کردار

صفات آن مظهر الطاف کرده بکار برد و از جنت نشانه

[illegible]

هم خالی تو از نتیجه هوی — هم فارغ از تو در نتیجه آرزو

زنهار تو بس که هم حدیثی — زنار ذکر تو نی ... نشان وفا

... واقعی تخلیص هوا خواه تخصیص که هیئت ... صدا

و عبادت و اختصاص تقسیم است همیشه مصباح را توید دل ارباب شغل

لمعات از کار و کردار صفات نوری الی آن تخصیص شنایات

حضرت سبحانی را فروخته را و بایکی فائق و اوطار لوامع انوار منور

و تجلی دارد و ... این مخاخص لمعیت و محبت دینیت

آنکه اندر دل نهان است هر کار خواهی [illegible]
فایده صحت و حیات و شفا از شفا و نجات مشتق با نفاست [illegible]
خاصیت النجات می‌شناسد [illegible]
چون اشارات و تنبیهات از وصف [illegible] محکم [illegible]
شرح نفس کلی تواند [illegible]
آرزومندی به هم [illegible] جهان [illegible] بر عهد پیمان [illegible]

بدان خدای که در باغ صنع از پی مردم
گل وجود ز خار عدم شکفته شود
که شمه‌ای ز بیان کتب مجیدش یاد
که شرح آن [illegible] گفته شود
قسم به کان خورد لطف تو نشست
به جای کیانی و دین و اسم عظیم سوگند
که همچو تشنه که آید ز آب زلال
دلم به دیدن روی تو آرزومند است

قطعه

به سجده‌ای که دل‌آرای جهان است
به معبودی که دانای نهان است
که شوق من به دیدار عزیزت
نه چیزی که گویم بیش از آن است

مراتب شکر و ثنا اشتغال می نماید

چنانچه مخفی نیست که اگر کسی بجای تو باشد و طبیعت ... هم عالی

... علم الامر که متصف بصفت ... متعلم الشیم العلیه

ذات ... بس او ست که این حقیقه ... که ... ایشان

و حکایه اخلاص ... خصایص ... اثبات ... جمیله الطف

المستر ... ... رضا جوی آنجناب ... عبارت ...

... خصایص ... قدیم ... یکجهتی ... تقسیم ... باشد

بیت

الهی تا ... حبابان ... ثنا ... اخلاص ... و کیل ... تمامی ...

... علی الاطلاق ... علی ... تعلیم ...

... که ... اکا ... آنجناب ... تا که ... حصل ... لطف ... ...

و ... آنجناب ... مشتاق ... شده اند ...

... آن ... است ... القا ... فصل ... ...

ماست [illegible] مراست مدح و ثنای تو زیور احوال

بجز ثنای تو ام در نیست همه دعوت بجز دعای تو ام کار نیست همه عمل

تو ندیده عالم الامر از که بصفت کامله قدا احاطه بکل شئی علیما موصوف و معوانست آگاهی دارد که این مجیب دلخواه که بما من نظر همت بلند و مخاطب ارجمند امید وار بوده و هست لیلا و نهارا جهرا و اسرارا ذکر مکارم اوصاف و شکر سوابغ الطاف اعطاف ملازمان آستان همت بنیان انیس خاطر و جلیس ضمیر این دار چقیر بوده و هست

مرادی است نهان در دل و زبان ضایع چه باشد تو ز جهان جهانیان عارف

تو ندیده حکیم خبیر که آیت والله یعلم ما فی السموات و ما فی الارض نشانه ایست از دفتر علم قدیمش دانست که این مجیب صادق الاعتقاد که همواره در زاویه اخلاص طریق اختصاص آن مرجع عالم خاص گردیده صبح و شام ملازم درگاه و صاف نزل

بالکی

دست قدرت او خلاق بعد ممکنات که بی من مرآت توحید مکان نیابد

بواسطه اشتغال امور جهانبانی نزد ارباب معالی اغتنام بی‌چنین فرصت اوقات نمی‌شد

مدارا و دوام دولت ... بات با یکدیگر بواسطه آن نامه‌ها ... می‌شد انتظام

الفتی تمام است بر دوستی اجمال جمهور اهل اشتغال و ارباب عقل

صنعت انشا و دانش علیم است که این نسخه ملازمان کبار و ارباب

جاه و جلالت ممالک را ... اسم سبب ... با بهره ... است

اوقات اکثر انات کرده تا ... آن ملاحظه نامه ... نسبت ...

لیالی و ایام ... آن ... و هم عالی منقا ...

بیت

جز هوای ... نیست ... ... جز ثنای حضرت ... نیز ...

... دارای علیم ... و ... کل ... تعالی شانه

و ... علیم ... است که این ... و ... که ... صد ...

و ... و اطاعت ... و ... اکثر اوقات ... جمیع

حالات ... ایشان ... بجا ... و ... دیگر ...

شعار حضرت [illegible] و عقد [illegible] [illegible] لا کلام [illegible]

مخزن علم [illegible] علانیه [illegible] گنج [illegible] / [illegible] زبان شاه [illegible] گنج [illegible]

[illegible] معلم تعالیم خلق الانسان علمه البیان [illegible]

عالم است که این تحقیق [illegible] که علی الله [illegible] لطایف [illegible]

[illegible] لسان [illegible] نطق و بیان

[illegible] لطایف [illegible] ذات [illegible] صفات [illegible]

گرچه از شرف خدمت تو محرومم / بجز دعاگویی‌ام نیست هیچ کاری

گهی الطاف [illegible] / گهی لطایف [illegible]

[illegible] که گفته است [illegible] تعلم ما [illegible] تعلمون

[illegible] علم [illegible] تحقیق نیست [illegible] که این [illegible] اشتباه [illegible]

اوقات [illegible] طاعت [illegible] امید

[illegible] آنحضرت [illegible] تحصیل [illegible] کرده [illegible] دعا

گسترگان مطرح اشعهٔ انوار حکمتست و غنچهٔ مسند آرای چمن ربیع

سخن یا تسعی و نفس بعد از مسلک و آمد بعد از ابلاغ تسلیمات معنوی ...

بعد از ارسال ... جواب نامه بعد از ... رقعه ... نامه و عرض اشتیاق

بسیع ... نامه مسعود و ابعاد رقعه تعلیقات ... گلی ... انور کی

دارد دل از شمع شب افروز گلی تا   وز نفحهٔ ... نیر ... بهر ما برکت

چون آئینه چمن ... بود طبع و فا و کمکل نقوش ... اسرار

... گذاری اطوار ... صفت انوار ... ارتسامی ... نمود

این ... نشیب ... و نکاو و رزاو ... صدق ... موشح ... و نوا

گسترده ... آن ابواب ... ابرام ... الطاف که لایق ارباب

نسبت اجتناب ... نماید

احوال دل از ... صحبت ... حقیقت ...   احوال شمع ... و انوار ... است

... بر خاطر انور که جلوه‌گاه لمعات قدسی و تجلیات ... قدسی

عبارت از انست و اشارات ... منصور ... که ... بی رضا جو ...

[illegible] بیت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست — اظهر من الشمس آینهٔ من لاتسعنی

چون ضمیر تو واقف حال ماست — من ز برون بیخبر چه صیقل ما

تو درون دلی حال دل نگرانی

دل جای دیگر است جان جای دیگر — جان با تو دل با تو ما فی الضمیر

گر چه ز هجران من ز خاکدرت محرومست — میکنم بسنگر که احوال منت معلوم است

با وجود ضمیر انور تو — من چرا حال دل کنم تقریر

که قلم هر چه بر زبان راند — منت و من زان ضمیر منیر

هر چند که نامهٔ قصه تحریر کنند — کی صورت حال ما در تقریر کنند

حال که بر ماست با تو گفتن نتوان — دل خود بر تست با تو تقریر کنند

خواهد بود لاجرم طریق اختصار مسلوک داشته بعرض رسانید که بعد از
تقریر مراسم دعاگوئی و تجدید وظایف ثنا جوئی برای انور حضرت
ولایت پناهی که انوار مصباح بیمن است عرض میدارد

نظم

عرض حاجت حریم حضرت محتاج است هر که محتاج نیست کی داند راه تو
چون برات ای فیاض که محل ادراک حقایق امکان اسرار
فایض است کماهی جلالت اخلاص و تفاصیل اجمالات ذات
و اختصاص تعلم الاعیان لا یحتاج الی البیان و لیس
بین التصور و بین المعنی من مقوله تحصیل حاصل خواهد بود لهذا
طریق مرعیه داشته می گوید

احوال جوانب عرضه نمودن حاجت چون روشن است بر رای العین

چون برای عالم آرای مشکل گشای که مصباح انوار حکمت
و فراست و مفتاح ابواب فطانت و کیاست است لوازم هواداری
و اقل خدام و مراسم خدمتگاری این دعاگوی صبح و شام چون

نوا در جهان تاب آن ماه عالم افروز ظاهر میدانست مشوش و فات
بارگاه پادشاهی و از طول کلام مجتنب ارام اجتناب احتراز لازم
دانسته بر ضمیر منیر آفتاب تاثیر که محل ورود انوار غیبی و اسرار
لاریبی است مخفی نعرض میرساند که بعد از شرح لوازم اخلاص
و ذکر مراسم اختصاص بعرض ای صوب مامی آفتاب اشعاع آن از
عرضه میدارد

زخون دل چو بلیسم موج چهره و جوشت چو لیست بر تو نهان انچه در ضمیر منست
چون بر خاطر ناظر که عکس پذیر پوشش ای واج ملکوت
و محل ظهور لوامع انوار جبروتست صور مصنوعی اعتقاد و
حسن ذاتی که مکنون ضمیر و محزون خاطر این حضرت
پیدا و هویدا میداند در اظهار آن حال اطناب و اطالت را مجال
نمیدهد بعد از تقریر مبانی اعتقاد نا پیش رای انتقاد ضمیر منیر
خورشید تاثیر که آینه سکندر جام جهان نمای ست منکشف میسازد
بعد از عرض دعای و ثنای بی ریا خاطر انور ضمیر

محمد بن حسن کل بوستان محمود بن حسن نخ دوستان

کنم عرضه بر حضرتی کز شرف بود جود او را جهان در کنف

ز مقاصد کی اسلامی بسی دیار ز محرمی که بیامی بدان دیار برد

جو باد راه روی صبح جز نمی خواهم که نامه سحری من بگوشش یار برد

[illegible]

کو صبا تا ز پیام خوشش آگاه شود که سلام از پس صد ناز که پیام من برد

از خدا خواهم پیوند دو عاشق صبحی تا پیام من دلداده شام من برد

[illegible]

ای دو بالگرد سوی آن آستان کنید از من هزار بوسه بر آن خاک در دهید

در خوابگه که محرم راز شما شود از حال چشمگان من او را خبر دهید

کیست که قصه سر از دفتر من برد باد بگوش او غم نامه ز من برد

[illegible]

خواجه سلمان که بود شمع مصاحبان بلبل جان را قفس از خط زار

حور مکان باد و ندانم بحساب کز قطرات ژاله فضلش چون

تجلی جو نسیم گل دهد سوسن سنبل — که وقف صبحدم آید هبا بر بوستان
نثار درگاه افاضل نماید بر داد — تجلی جود هم عیسوی کف طرفی
تجلی جو کف موسوی صفا انگیز — تجلی که ز فیض دامنش گردد
شمال عطر فروش دهبا عبیر آمیز — تحفه مجالس اشرف عبیر آرد

تجلی که بود از طراوت خوبی — جو گلبنی که دمد در کنار آبجات
در محل اشرف بموقف جرس مریز

سلامی جو چشمی کرمان معطر — سلامی جو نفس مکیمان مطهر
سلامی در و کشور صدق مفعم — سلامی در و عالم شوق مضمر
بر خانون اخلاص مدان قبله عالم و خاص [illegible]

سلامی جانفزا و روح پرور — سلامی مشک بیز و عنبر افشان
نثار مجلس عالی که انجا — نماید افتخار مجلس علم و عرفان

سلامی کز دل بر درد بندی کی سلامی کو جان بنوازد ایشان
بران آیت سلامی کرد تا بفرست بر بندگان
نزال کرامت بر اهل زمان سلامی مدد بخشم و رشد و روشن
سلامی مدد جان نو تازه کرد بران منبع لطف و رای احسان
کز فیض او هر اند اهل عالم سلامی خبان کز همه شمس
روان تابان بر فلک تازه کرد بران صدر و دران آیت جوشن
بگیرم جهانی بر آواز کرد صحیفه های سلامی کجون بهم بهاری
دماغ روح معطر شود ز همت او بآسمان فلک شنو کنی کنم اشتیاق
که رشک آب حیوان تو طلعت او سلامی جو باد صبا مشک بار
سلامی چو عهد صبا و لکن ای بران آفتاب سپهر کرم
کز فیض او اند خلق خدای نسیم صبح سلامم بستان بستان
بیام مثل سبل بگستان بستان زمن های مدد بدار سلامی بستان
عرضه کن جمال من زار و بیابی بر نسیم صبح سلامم بدانگیخت بستان
نیاز ذره مسکین بآفتاب رسان مشک بار و دراهو بستان بستان

سلامی که جان تکیه بر زبان ... زآثار او تازه کرده روان

سلامی معطر بطیب وفا ... منور بانوار صدق و صفا

سلامی که گلزار معنی بر آن ... شکوفه‌ست از اطلاب

نفایح آن عنبرسوده و نقاوی که از ... بهار خواطر دوستان

صنایع جبروت تعالی فوایح آن معطر کرده مواقع اقبال

سدره منتهای مرسل میدارد و بعز ملاحظه و شرف مطالعه

سلامی چو ابعاد موجود عمران ... سلامی چو انفاس عیسی مریم

سلامی بسالب چو عقل معنوی ... سلامی بسیر اسر چو روح مجسم

سلامی کز و در عبق تربت ... سلامی کز و در صبا مانده نسیم

با خوالص عوالف نفایس تحایف ... کز انوار انشاء او تشریف

موقوف اختصاص منابر بنان ... از نسایم ثنای او تمایم

ارادت و اخلاص و صفوت دل را معطر مقام ... مجلس شریف

منظور نظر میدارد به پرتو مطالعه کرم و معزز باد

تمت

سلامی چو بعنبر بود بهاری سلامی معطر چو مشک تتاری
سلامی چو افشاندش بیختیاری ز هر زمزمه کرد بهبانی پدیدار
سلامی چو بر جسم عالم علوی سلامی چو بر روح قدسی مزکا
سلامی منور بنور ولایت سلامی معطر بعطر هدایت
بعد از آن خدام آن آستان که قبله راتانند ارسال میدارند بزبان بیمون

[illegible]

سلامی چو باران که بر گل چکد بگل بر درختان بسنبل چکد
سلامی بزرگ همن تازه تر ز افشاندش بیل خوشش اوزبر
سلامی که در صفحه نه سپهر ملایک بخوانند از روی مهر
سلامی تازه تر از برگ بیجان که شوید رخ نسترن در گلستان
سلامی چو آب شبنم بسنبل و گل که بابد همی از افشاندش بیل
سلامی تازه چون روز جوانی بجان بخشی خوی آب زندگانی

معروض درگاه عالم پناه میگرداند شرف المتعات مشرف شد

[illegible]

سرزدی یا مرآت انگه تو پیشه پسپه ... و مقام خاصه اهل زمانه است
نقطه پرکار دولت گرد کمال زنیت ... سرزدان هر سر خط احکام است

فهرست تصانیف فضل و کمال و مآثر و مفاخر جلالت و نبلای محمد قوام الدین
والدین ابن السلم رقوام المجد علی و فاز بالعز و التمکین

اکه بات دولت او سرمایه عز و شرف ... و انکه بنده لطف او پیرایه امن و امان
روان صبح رست میتنی جهان لطف و کرم ... کف همت او حامی صغار و کبار
انکه کلک کارسایش در کمین بگشاد ... حل هر مشکل که در ایام و اقع میشود

منظور انظار عالم اعاظم اسلاطین و مخدوم اکابر و اعاظم الخواقین
نظام الدولة و الدین ملجا الدولة و الدین
آن کز فروغ مشعله رای او شده ... پروانه مطالبه از شمع آن عیان
صفای محفل طرب چراغ مجلس دولت ... پروانه او شمع دلهای عیشورزان

متضمن اشتمال امور عالمیان و اکابر حضرت اعظم [illegible] بر [illegible]

آن بزرگ سلطنت جهانبانی

بحکم کوکب مسعود ترکیب وجود جمیع امور اکابر از نظر پیش ناشیه شیخ البلاد

مدار سپهر مرتبت آفتاب قدر کز روی جهان پیش بنیاد [illegible]

اسلام اعتمادیست پیش نام و دار و بر ایالتهای نقوش پیش [illegible]

[illegible] پیر مرادی ما حسب [illegible] آرای عصام [illegible] دولت [illegible]

قوام ملت [illegible] پناه دولت اقبال [illegible] مملکت و جلال

صاحب عدل و معالی مناقب [illegible] مفاخر

آن بزرگی که مسند دولت [illegible] جام [illegible] ضمیر اوست

آسایش خلایق آرایش جهان از طلعت مبارک [illegible] رای منیر اوست

ناظم امور السلاطین [illegible] المظفر جلال الدوله و الصدارت و الدین

مدار امور الممالک السلطانیه [illegible] الخاقانیه

معتمد سلاطین روزگار مرجع ملوک [illegible]

المخصوص بمواهب الالطاف [illegible]

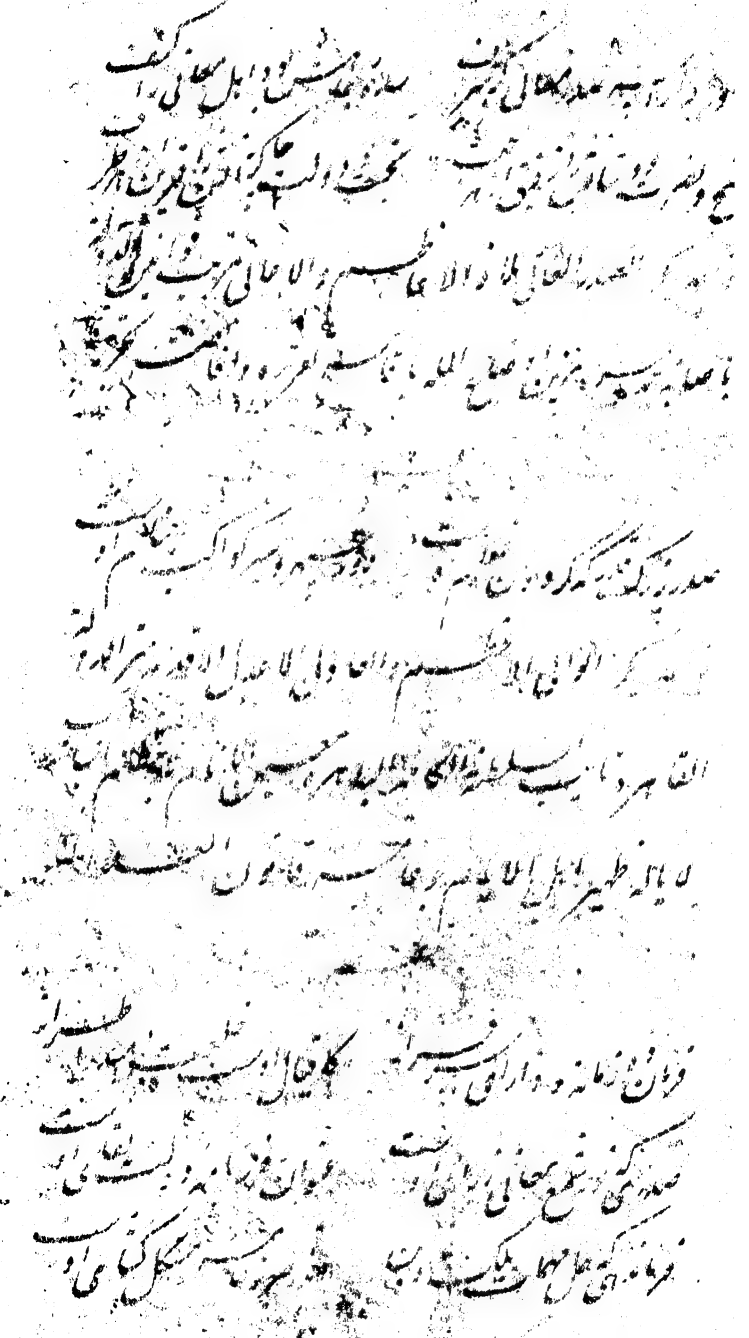

ذو النعائم و النعیم [illegible] بالشرف الدائم

امیر الافخم الاکرم نظام العباد و البلاد [illegible] قوام البلاد

مجمع [illegible] ضابط الامور مدبر مصالح الجمهور

مهر [illegible] که [illegible] شان [illegible]

نایب [illegible] لشکر ملک [illegible] دولت و [illegible]

لقب شمس الدوله و الدنیا و الدین [illegible] لا زال [illegible]

منور [illegible]

و از [illegible] عالم آرای [illegible] جهان [illegible]

تا [illegible] امیر کامکار عالم آرای [illegible]

[illegible]

[illegible] معدلت کامکاری [illegible] ممالک [illegible]

المختص بعنایات رب العالمین

[illegible] گفتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

و شهریاری مظهر انواع عزت و کامکاری تویی عرصه جهانبانی [illegible] تخت گاه

ما ظهر فی [illegible] انسان الحقیقة بعصمة الذات [illegible] بحسن الصفات

شعر

[illegible] که [illegible] [illegible] بهشت [illegible] جهان [illegible]

[illegible] خواتین عالم [illegible] [illegible] و آدم [illegible]

دو روز [illegible] مکارم خسرو [illegible] [illegible]

ز مهر [illegible] فلک [illegible] شهریاری

آنکه هرگز [illegible] [illegible] بحر کرم کن [illegible] بهشت [illegible]

خدایا [illegible] عالم آنکه از [illegible] [illegible]

عصمت [illegible] [illegible] فروغ [illegible]

دولت [illegible] نقش [illegible] ملک [illegible]

اوج الکمالات [illegible] هر فن [illegible] [illegible]

[illegible] فلک [illegible] جهان [illegible] [illegible]

مهر خاصیت جاه و دین و دل است .. روز فزاید لیست قیمت از کان ملک
سنگ حجر خاصیت گیرد ازان دو نشست .. تا همچو زر از کشت باغی همه یک سر است

قطعه

آنکه ز تاثیر مستفید شود از مهر او — بشکست غم و هر نوع زر نفیری
وهست که فغان کمتر از شه گرفت — با خاک در او خاصیت زر جعفری

قطعه

امیر الاعدل الاعظم افتخار الامراء فی العالم معین الدولة القاهره
امین السلطنة الباهره غوث الامرا یا مغز الرعایا
از مشرق و مغرب که مالک نشانه از ... مدینه و مشرق ... افتخار و السلطنه
معمر مالک السلاطین ... مدینه ... بالخلافة ... اهرت
مباهی ذاته بنور عیون السلطنة الباهره طوالع نور صفاته
امیر الاعدل الاحکم الاعظم الامرا و سپهسالار العظام ... مغز السعادت
ذو الجلال نعمة الامرا و الامارات ... ادام الله
قضا تعالی و قدرته ... فانک بعظمت ... و نشیمه ...

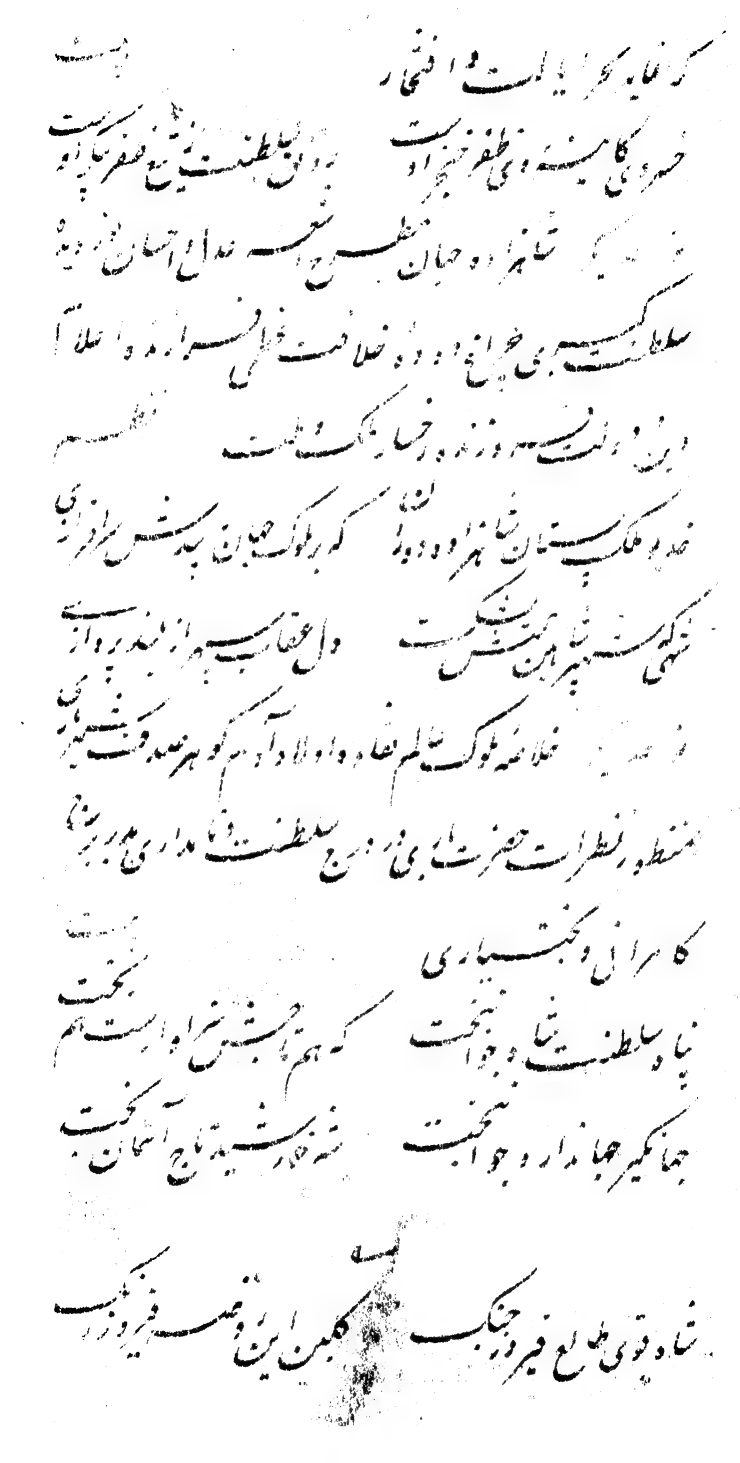

الی ... [illegible]

فلک

مملکت ممالک عالم خلافت صفیات حوا و آدم در مسند سلطنت عظمی

خلافت کبری زینت لوامع الدولة الابدیة الامعشاء ارق العصمة الکبری

نظم

مهد علیا شاه عرصه عصمت کبری است — آسمان درگه قدرش نطاق شاکری

زیب سریر ملکه الخواتین عصمة السلطنة والخلافة الدنیا والدین

قرنت بمنه ایام دولتها العظمی بخلود وابد مع عصمتها الکبری

الی یوم الموعود [illegible] ملکه قاف الام عاقله مخدرات

العرب والعجم بانیه الراغبه [illegible] الباقیات

بعصمة العفت

حضرت بلقیس [illegible] که شاه سلیمان — خواند بحل [illegible]

[illegible] عصمة الاسلام والمسلمین [illegible] الخواتین بالقیس امینت

الملخص شاه رب العالمین [illegible] قوام الملک بقواعد

و در [illegible] السلطنة [illegible] عصمت [illegible] ملکه سلطنت

[illegible]

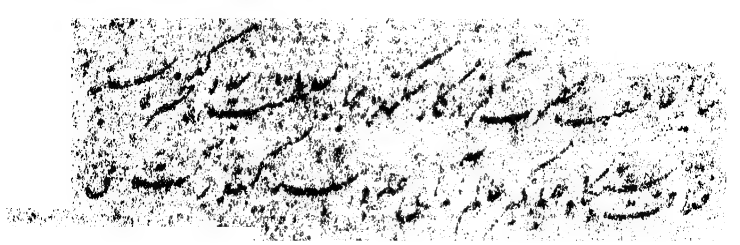

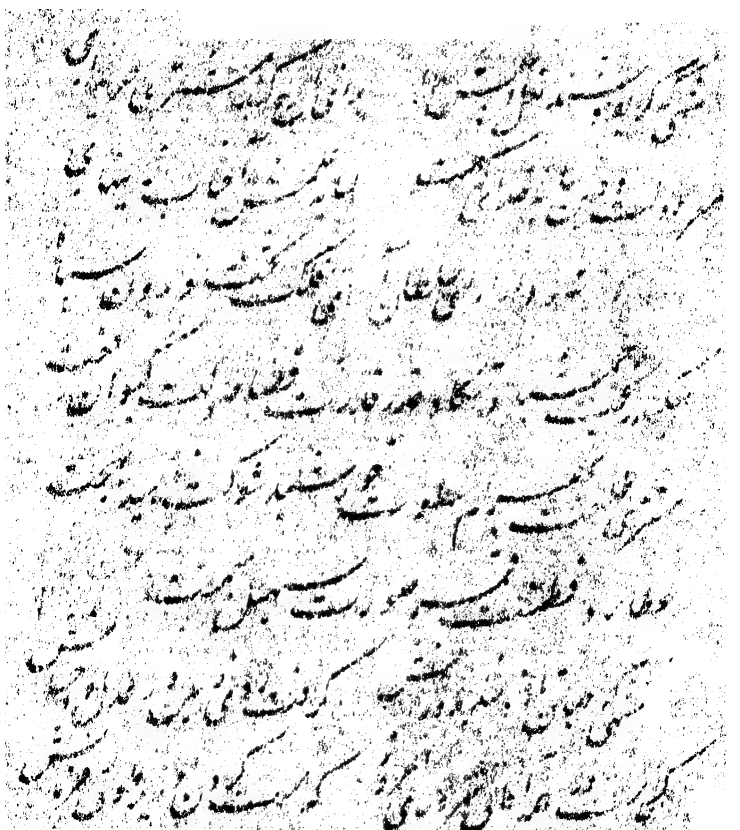

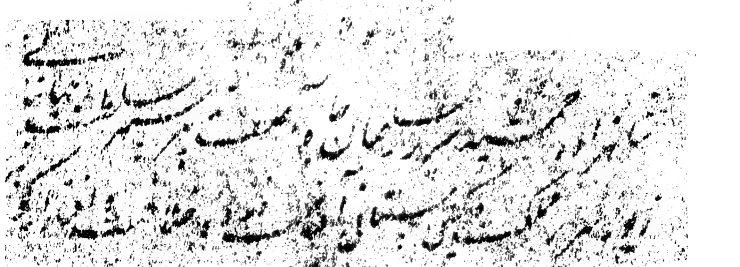

علی عهده بنی العالمین مسیح الخلافة فی السلطنة و الانبیاء و الدین ابو المظفر
ظل الله تعالی جلال السلطنة علی مفارق العالمین محمد بن ابو الکمال ... السلطنة
ابراهیم الدین ابو محمد ... السلطان بن السلاطین المتمکن علی مسند العدل
والاحسان حامی مناصب الاسلام و مروج قواعد الشریعة الغراء
باجراء الاحکام المنصور بالتأییدات النازلة من السماء المظفر بنصرة
الجنود الفتحیة علی الاعداء قدوة اعاظم السلاطین ... ابد الخواقین

بیت

شاه کشورگیر گیتی بخش دولت اقتدار	عدل و احسان مایه پروردگار

... ناصر الاسلام و عون المسلمین معز الملک و الدو
والدین ابو المنصور ... لا زالت رایات دولته
منصورة و اعداء حضرت مقهورة ... السلطان المعظم و الخاقان
الاکرم صدق السلاطین قولا و ... الملوک و الخواقین ...
و ... طلوع الانوار ... الاجداد ... العدل ...
شاه ... دولت ... خسرو دادگر ... سکندر حشمت جمشید بخت

عن معدلة العالمین ... الخلافة ... السلطنة ... الدنیا والدین ابو المظفر

... جلال سلطنت ... علی مفارق العالمین ... کمال ...

الی یوم الدین ... السلطان سلاطین ... المتمکن علی مسند العدل

والاحسان ... الاسلام ... قواعد الشریعة الغرا

باجراء الاحکام المنصور بالتأییدات النازلة من السماء المظفر بنور

الخوانین ... علی الاعداء ... اعاظم السلاطین ... ابو ... خواقین

بیت

شاه کشورگیر گیتی بخش گردون اقتدار عدل و احسان پیشه پروردگار

ناصر الاسلام و عون المسلمین مغیث الملک و الدولة

والدین ... ابو المنصور ... خلدت ایات ...

منصور ... حضرت ... السلطان الاعظم والخاقان

الکریم ... السلاطین ... الملوک الخواقین ...

واسطة ... الانوار الالهیة ... العدل ...

شاه ... جمشید ...

[illegible] بن الملك اللطيف ظل الله فی الارضین قطب السلطنة والدولة

والدنیا والدین [illegible] الغازی [illegible] دوام الملكة [illegible]

ونظام [illegible] السلطنة [illegible] بانوار عاطفت [illegible] الامام

السلطان الاعدل الاعظم والخاقان الافضل الاكرم [illegible] الملوك

[illegible] المعدلة [illegible] الجود والكرم [illegible] ابواب الفتح والظفر [illegible]

[illegible] اعلام العدل بین البشر [illegible] البشر [illegible]

[illegible] سلطان اعاظم الخواقین [illegible] السلطنة

والمملكة والدین [illegible] ابو الفوارس [illegible]

[illegible] بفیض [illegible] فی بحار العظمة والابهة [illegible]

مالك ممالك الآفاق [illegible] سریر السلطنة بالارث والاستحقاق

[illegible] معالی العدل والانصاف [illegible] قواعد المجد والاحسان [illegible]

[illegible] مالك العالم علی [illegible] الامم [illegible]

[illegible]

[illegible] الخلائق اجمعین [illegible] السلطنة والدنیا والدین ابو الغازی

[illegible]

بوده چنین که بکتابت مطلوبی چنین این شیوه و ارکان عقد و تقصیر و تحریر آن باشد

اختیار فرماید و اگر مطلوب آنست که جامع معانی تفسیر و تصوف و مناسب

مصنف و موجود خیار نماید بحسب سیاق و نسب و شرف علم و مرتبه وزارت

با صدارت منصبی از مناسب تفسیر شیخ مجتمع باشد مجموع رعایت

نمود و بمعنی اکابی نشر نماید و بعد از آن ایراد صفات هر مرتبت

از مراتب اکسیستی بزیاده بپاره و مراتب تمام و تعلیم ضوابط

تکریم بدان ترکیب و تعبیر اجزا با دقت دیگر باید دانست که ایراد

القاب جهت تکمیل مراتب عزت و تمیم لوازم حرمت بلقب الفاظ است

مضاف ملت و دولت و شریعت و اسلام و دنیا و دین

و امثال آن چنانکه قطب السلطنة و الملة معز الخلافة عمید الدولة

و صدر الشریعة فخر الاسلام و نظام الدین و امام الدین باشد اما آنست

و گاه باشد که یک لفظ را بجند بر کلمات القاب است مثل آنکه علاء الدولة

والدین و لفظ امارت بصدارت لقب است اسفار آن جمله را

این مناسب تر ند و برای شیخ حقیقت و طریقت و شریعت تقوی

و امثال آن اضافت کنند و نیاز که لفظ مه کو مضاف باشد چون شمس الائمه
و صدر القضات و سلطان العلماء و شیخ الشیوخ و القاب و نعوت
و اوصاف و القاب ملوک چون تقرب الحضرت و عمدة الدولة و عمدة الخواص
و امثال آن و دیگر اوراق یعنی چند مناسب طایفه اورده میشود
و اورا و القاب ملوک خطه اصلی ضرور نیست چنانکه اسم فاعل نظام الدین
تاج الدین عماد الدین شرف الدین باشد و علی هذا و تعریف کنیت
المظفر
نیز موجب کمال تعظیم است و کنیت سلاطین را بو الغازی و ابو الفتح
و ابو النصر ابو الجواد پس و اعاظم سادات و علماء مشایخ
ابو المعالی ابو الضیاء و ابو المفاخر و امثال آن نویسند

مثال کتب [illegible]

السلطان الاعظم و الخاقان المکرم خلیفة الله فی بلاده و ظله
علی عباده ناصر الحق و الدنیا و الدین ابو المظفر فلان بن
علی منارق جلاله المعاطوف علی الاعتاب الرفیعة من الملوک
[illegible]

[illegible] تا حق قدر او در یابند [illegible] بارگاه عالیش رجوع

مخفی نماند که درین زمان لطافت نشان اغلب منشیان ماوراءالنهر و خراسان
در مکاتبات و مراسلات بطرز صفات مکتوب الیه
مطولی حشو ساخته‌اند و ادای مطالب و اختصار بر فقره‌ای که فی نفس الامر
مقصود است نموده‌اند و به اقرب سبیل و سلوک طریق طراوت ادای حقوق
شفقت و ملاطفت نموده‌اند چون قدمای اساتید طریقه ایجاز و صفا
سلوک می‌داشته‌اند و در آن سبب هیچ دقیقه نامرعی نمی‌گذاشته‌اند
حالا فاضل سرمست جمعی اگر فضلای عجم و عراق و ماوراءالنهر اقتدا
بآثار ایشان نموده و اگر مناقب مناسب فضیلت مفاخر و مراتب
مکتوب الیه را از قبیل زیادتی اجلال و اکرام و تتمیم قواعد عظمت و احترام
می‌شمارند بنابرین جمع اساتید این اوراق جهت کتب رسائل با
طبقات مکلمه چند از نعوت عالیه و صفات کامله با الفاظ عربی و فارسی
آورده می‌شود و تعیین صفات را در جواب نیست مراتب دیوانی و امثال آن
باید که تأمل نموده از صفات مذکوره آنچه مناسب مرتبه مکتوب الیه باشد

زهی عطای تو قسمت الست بیش و کم — کرامت تو شد جود تو خلق از عدم

ای آسمان هیبت ز شوکت جلالت — بر چرخ حسن خوان کمالت

زهی ادای تو دل را ز دولت عالیست — ز نغمه های تو عید ... عیش است

ای الفاظ تو گوهر عقل هنرت — مجلس ز بیان حکمت تو زیبا
زهی کمال تو بر آن دریا — بیان حکمت تو بحر بلاغت
ای عبارات تو تعبیرات شفا — و اشارات تو کنایات ذات
ای معنی تو بنیاد حکمت الهی — و ز نسیم نفحه تو پیدا خوش
شفا از تو و ز نده ... — و ز نقش بن جان ...

تا مهر تو هر حبیب شفا باد — در دل همه ... باد
تا از سر اقبال تاج گشته — هم چون تو ... مبارک باد
میمون به یکی تا دولت شفا — از شفای تو ... باد

ما نقوشیم و تو پیشانی ما خورشیدی ما — مشتری وار بر آریم سعادت گردی ما
نوعی از نقش سر از سبز آکادی ما — صنعتی نقوشیم تو در آیت تجسیدی ما
اختر بخت تو از برج شرف طالع باد — مهر فضل از افق مکرمت لامع باد
زلال طبع تو سرچشمه فصاحت باد — جواهر سخن از کان ملاحت باد
دل از لطایف نکته دانت باد — جانها از نکته های تو در انبساط باد

[illegible]

ای چو سرو کلام نظم تو تا مدار — در سخن دانش طبع تو آبدار
جوهر طبع تو بر نکته سخن سرمایه — لمعه نظام لطیفت مطبوع انوار باد
چاشنی بخش دل شکر ریز تو — راحت روح روان نظم دلاویز تو

[illegible]

گوهر پاک خطت را قیمت یاقوت باد — وز مداد خامه خطآفرین یاقوت باد
زهی ز نقش بدیع خطت تجمل — همه نقشبندان چین و چگل
ای نامه نشر و نامی نام تو — صلا تو در سواد خط مشکفام تو

[illegible]

از فیض فضل آن فضل عالم و عطای عطوفت آن نبی آدم باد

زهی به اسم شریف تو رونق اسلام — ز یمن شرف تو بی کار معالی بادا

از صدق علم چشم جهان نور باد — چه کسی نایب مقعد و بلندتر بادا

نور علم و تقوی و ارباب [illegible] تقوای آنحضرت زینت مجلس علمای

عالم نور دیده صداق فضایل آن فضل [illegible] الا [illegible] آ [illegible] مه باد

دل تو آینه صورت معانی باد — درون سینه توفیق جای و دانی باد

وا الامان [illegible] دلان صلوت نیوباد — جان [illegible] زندگی همت [illegible] باد

زهی کمال تو قبله اهل یقین — [illegible] تو در راه مصدق [illegible] باشد

زهی وجود تو [illegible] معقول — خصایل ملکی [illegible] وجود تو موجود

نه [illegible] تحقیق که در جهان [illegible] — جهان هر چه [illegible] دوست رشد [illegible] باد

تحیت اثنا و تکبیر جای تو — در دل اهل صفا ثنای تو باد

حضرت [illegible] منقبت [illegible] منزلت همواره منظر کمالات ملکوتی

منظهر انوار افاضات الهی باد ... مصدر ذات قدسی صفات ... مخزن انبیاء الرسالت
آنحضرت ... بشارت مقدس بقبول مجرد از عروض حوادث و صدوث
حوادث عرض در زمان ایشان سبب ... زمان باد ... مصدر انوار اسرار
فیض اقدس ... مقدس آنحضرت قلوب مستعدان قبول
افاضات ... ریاضات باد ... مصدر فوایح انفاس
مبارکه ... آنحضرت سبب ارتواح قلوب طالبان
مناهج طریقت موجب انشراح صدور سالکان مسالک حق و حقیقت باد

خطاب

ای که در وقت خطاب از روی صفا ... بهبهای منبرت را میدهد بر دیده ها جا

زیبی و خط تو خلق جهان آسوده ... زو خطان تو بی زمانه کم بوده

با به منبرت از فرخ برین تر باد ... چون رکوش ملک را سخت کوهر باد

بیشمار الطاف قدسی بی … گردیده بود و فضایل بیان عظمت … است

… فضایل بی شمار … فضایل کثیر … با وجود آن همه فضایل و کمالات

ترشیح … نمایان عضلات … دقایق مشکلات …

جمهور … تعلیم و افاضه آنحضرت بجمیع …

در … فاضل … فضایل بیشمار … چند …

… مرجع اشرف امم و … عالم …

دقایق … استفتاح ابواب حقایق … عالم …

ای … ولقد … توانی … فضایل و کمالات …

تو … سید المرسلین … افتاده

آن … یقین … انتهای …

… شریعت … آنحضرت … اهل ایمان …

… مقاصد … احکام عدالت …

فضای مکرمه بشرع از جمال تو باد پناه اهل شرف سایه جلال تو باد
دوام اساس بشرع از هوا ستوار باد دین نبی دولت تو پایدار باد

چراغ بشرع ز رخشندگی تو روشن باد دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد
مسند حکم سریر معدلت جای تو باد زبان بشرع ز بشکوه عالم آرای تو باد

ای طرز نوی علم ز اتصال تو مصباح آمده مخزن تفسیر از دهن تو مفتاح آمده
باغ دل از آمدنی از چمن تو تازه باد شمع جان از روشنی از نور تو پرنور باد
ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد طبله نفاست نگاه علم را کان باد
ای تو بیع بدیعت محبت ملت علم در بیان آنچنان بیش معانی کلام

جهان نشر احادیث تو معنبر باد مانند علم انفاس تو معطر باد
عترت عالیه احمد و کعبه آنحضرت حریم حرمت باب احادیث
و انصار و حرم علیه الامان ما قلبان حامیه و انا دست

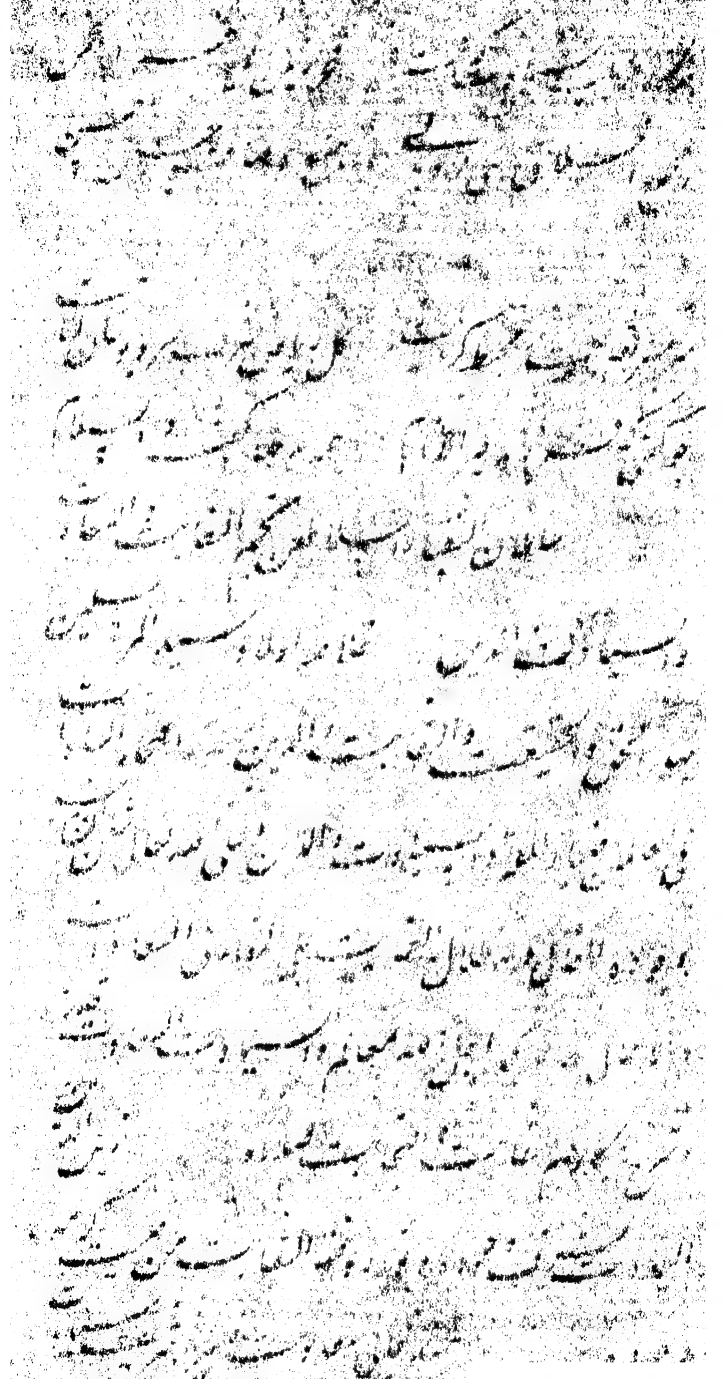

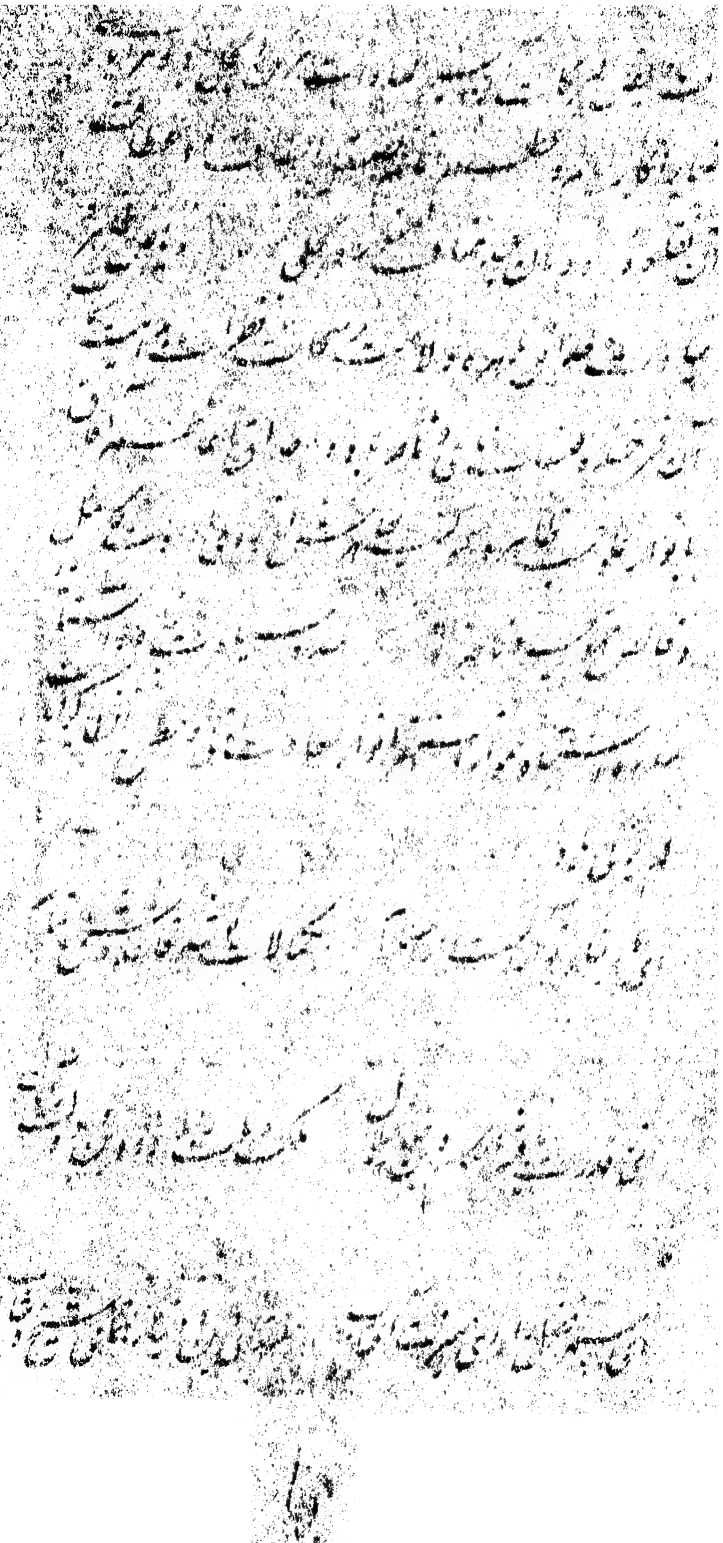

[illegible]

ای کلک عطاردت کلک تو کار ساز — وی حلقه بشارت عدل تو دلنواز

تو بیگی ز بهر کلک تو ملک را مشقت — صحیفه فلک ز نقش تو پیرایه در تق

ای سواد ظلمت ز نور صحیفه مهر — رقم کلک تو پیرایه اوراق باد

ای که قبله عالم از کلک نظام — سایه عدلت باد حامی خاص و عام

خامه است راست از کار عالم با — کار سازی ترا تسلیم

تیغ آن توقیع کلکت تازه باد

رایت دولت معلا باد — در لطف حق تعالی

تدبیر کلیات امور و قوانین تمهیدات اصلاح جهان

رای جهانگیر و ضمیر منیر منبت آن ذات فرخنده صفات احا

وارقام اقلام دُربار گوهرنثارش انتظام امور کلی و جزئی

کافل ... فواید مرحمت اعطاف عواید مکرمت الطاف

آن سرو قیر وزیر کار طالبان مقاصد امن و امان قاصدان مطالب

عدل احسان را در اصل عاید باد و برکات قلم مبارک شت ...

کارهای صعوبت لنوازی مضاعف مترادف ... ایام محنت جدا

ازین به دوام که با رتبه مناقب و فضایل است الطاف نامتناهی است

الهی همیشه دوام ... با ... که با کمال معالی ...

در آخر روز ... است بلطف و توفیقات نامتناهی ...

... ایضاً ...

ای بکمال ذات تو ملک علا را شرف   وی بکمال حسب تو خاندان را شرف

قطعه

ز بهر زبان نیک خواه تو باد   همه روزگار همت شاه تو باد

بخت ترا دیده بیدار باد   حق بلا باد نگهدار باد

و له

قدر تو در خلق سپهر سا و راست   قبله دین و نیز دیده ابرار

که هر چه به احمد مرسل   هر دو گلزار جهان سر کرد

دل و آمال دل‌ها در عشق بسته و همه قبض و بسط مزاج [illegible] بالطاف

حضرت ملک مثال به کار رفعت اعلام دولت خرگاه به مهر [illegible]

عادت آنحضرت بار داده‌اند و الطاف اجرا [illegible] و مسالک [illegible]

و مناهج حوادث [illegible] و جلال آن [illegible] محکم [illegible]

[illegible]

زهی مهر تو قانون [illegible]   چو [illegible] ملکت [illegible] بیشتر [illegible]

[illegible]

ای کامکار [illegible]   [illegible] مهر [illegible]

زهی [illegible] جهان [illegible]   [illegible]

زهی [illegible] زمانه [illegible]   [illegible]

ای کارساز مردم [illegible]   [illegible]

گل ز باغ جلالت [illegible]   دولت [illegible] اقبال [illegible]

ذات تو [illegible]   نور مهر فلک [illegible]

سرمه اهل [illegible]   زمانه تابع [illegible]

[illegible] عالم [illegible] ممالک [illegible] تو باد

تا [illegible] [illegible] آیت فتح و ظفر و [illegible] تو باد

کار ما [illegible] [illegible] بر حسب [illegible] تو باد

مصالح دین و دولت و مناهج ملک و ملت برای عالم آرای [illegible] منوط [illegible]

آن مهر سپهر وزارت [illegible] مراد و [illegible] کلیه [illegible]

رحمان [illegible] [illegible] من الله [illegible] بفیض البرکات تشرف حصول

موصول باد [illegible] ساحت دولت آیت [illegible] سعادت [illegible]

آن آصف کامیاب [illegible] محل نزول [illegible] و جلال [illegible]

[illegible] مبانی دولت و اقبال و وزارت [illegible]

جهت انتظام امور و مصالح احوال جمهور [illegible] حفظ حضرت

ذو الجلال [illegible] بجلال [illegible] لطف و [illegible] حکمت [illegible]

عهد [illegible] معالی [illegible] حضرت [illegible] العطا

مخلد [illegible] [illegible] سر جامع [illegible]

آیا تشنه [illegible] [illegible] خط [illegible] حلال

اشتغال بهمت عالی او و اسباب و حقوق آن ... و ... از میان ... این کمالات
و اعاظم او میان ... اغراض جهان همه ... و ... افتد ... عاقبت
به سعادت و کامیابی ... المعین ... الا اعصار ... و ...
با حصول سلطنت ... و ... آن ... عصمت ...
عفت ... کار سعادت ... و ... نیل ...
و آن ... حضرت ... و الجلال ... عصمت
شاید و عفت کار ... است ...

زهی ... دولت ...

زهی چشم دولت به روی تو روشن زهی ... عدل تو ... روشن
زهی ... معدلت ... زهی ... تو ...
زهی ... دولت تو ... زهی ... داد ...
زهی ... تو ... زهی ... تو ...
زهی عدل تو ... دولت تو ... تو ...
... جلال تو اقبال ...

تو کی تا به تو از خوان قیصر [illegible] ... خانک تو ز روی [illegible] و ظفر [illegible]

تو کی [illegible] سپهر [illegible] زمین [illegible] تو ارکان ثبات [illegible]

ز [illegible] خورشید [illegible] کرم [illegible] انعام تو جهان [illegible] کرم

[illegible] سایه [illegible] تو [illegible]

آنکه [illegible] حضرت [illegible] مفاخر

و ابتدای [illegible]

[illegible]

کعبه جاه [illegible]

سعادت جهان ز [illegible] ... خدای [illegible]

اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد ... حکمت قضا بر همه آفاق روان باد

دست عمر تو [illegible] ... تا ابد دولت عالی تو [illegible]

سایه جاه تو بر اهل زمان [illegible] ... [illegible] لطف [illegible]

[illegible] سپهر [illegible] آن [illegible]

کشتی دریای فتنه را در گرداب اضطرابست کی ساحلی شود پیدا

یا رست از شاخساری بستان ملک دولت پنج برانداختی

ز بیت درستی معانی نسب تیغ به پیر است نظم کسب

ز حل شکار دوا به کیمست و رقها عطار و بتا کن خسن نجا

جو یاری جو ز دو داش کار بستی بیاست هر چه لشکر شکست

چو کار حکمت را نظم و او کی بیکر باکوتب آتش کشاده

زمین برای بیت شب جا و تیغ آتش بیست و ششی فرزندی

چو تیغ شمشیر بستن تیر کمان در قعر تو بست ظلمت دری

ای دستیاری قلم معنبر داده حکمت شوکت بینده پای برنت

جو شاه ابلیس سلیمان تکلیم بود

ز کرد بیت تو قاصر است تو عقل علی ز رو ز خبر نسب چشم

قصه عقل تو کرد تعالی است تو ارباب دولت تحمل کشت

بدر کیانی تو ملک دار بیش تلعه سپهر تخت سلیمان تاج کشوری را

دو معنی از کرم خواستم ای مرتضی علی — قضای رانی تو ملک ملک تعالی را

فلک محل ملک طبع و مشتری طلعت — زمانه فضل و زمین حلم و آفتاب عطا
قمر رکاب تو خواهد عطارد و کلک — ستاره جنبش هم اسم کمین هرد
بسر دری کهر کان دولت است — بهر دی خلق صدف آدم حوا
فزود قدر ملک تو فزونست کرد و بنا — بزیر پایه تو جاده عالم با
بسوده بوسه جمال تو ماه بر عیوق — سپرده پای کمال تو فرقه اعلا

ای کرده آفتاب عالم روی تو آینه — در شان تو فرستاده آیات هل اتی
ای ذره پناه حضرت خورشید پایه ی — حکم تو امر و نهیست از ماه تا ماهی
ای اشرف گهر آدم بتو — روشنی چشم دو عالم بتو
ملک چو موی میان در هم شود — گر ستم تو سر سر کم شود
ای جهان را لطف معطر ساخته — عدل تو عالم را منور ساخته
ای قبله ملوک زمان آستان تو — فخر سپهر پیر بخت جوان تو

اگر ز عجز تواضع کنی تنت — تو هم بود بکران عجمی فرما
شنیدم از بزرگان سیمین سنج — که سلطان ایمن است بهتر ز گنج
کزان خسرج ارشود آنجو سپید — ز بن بر نخلهٔ دیگر در آید

تواضع هرکه دارد سیم و زر است — بزرگی و بزرگی با اوست
تا توانی مکن تکبر و کبر — تکبر بری ز کبر نخورد
گر تو بی کبر و بی ریا باشی — خاص درگاه کبریا باشی
بزرگان از تواضع رفعت یافت — بر تواضع زیان نکرد کسی
از تواضع بلند کرد نام — وز تواضع رسیده اند بکام
متواضع همه بزرگوار بود — مظهر لطف کردگار بود

قطعه

در دیانت کوش تا دنیا و دین — یابی و دنیا بدین باشد ترا

ملمعه

خوش آن شهریاری که از داد و رای — نامل کند در کتاب سیاست
سریر تو گلشن سلطنت را — تو تا بارور داری آب سیاست

دلیر گیتی همتا پدر و پیش را ابوبکر دختان همتا پسر خویش را
نژادش کن ای پادشاه علم که بر همت اوست بنیاد علم
اگر دولت جاودان یافتست بدست امید تو جز نایافتست
سر اسپهانا بهر که محکوم شد بسی بر نیاید که مخدوم شد

ادب بهتر از گنج قارون بود فروشنده از ملک افزون بود
بزرگان نکردند بر دنیای مال که احوال دانست و در دل وبال
بخوان سوی علم و ادب راه یافت که نام نکو از ادب یافتند

هر کو بی ادب گشت بی برگ ماند تنگ گرخواهی نانی بکار برد بسیار
بهر شهر خیر حالک بسی گرد جهان بگشتم جمله در کارند لیکن از همه بیکار

ملک زاده
وزیر بی تدبیر رعیت پریشان
وگر صواب آید بسی تامل بسیار

تو وضع فلک را مورخ شناسی ز آثار قدرت کنی فکر باطل
گر از نما بندهٔ وحی آئی گشاید ز رخ فلک جدول
مقدم نشد مرکز هیچ کوکب معدل نگردید بر سیر معدل
اگر خامهٔ هیئت اندر بنان زد شود خلعت خاص او بوطن حامل
زنی دست و دامان مقصود گیری کنی یار و صاحب لباس و سرایل
وگر خلوت خاطرت را نشانی شود پیرو تو نخلت تیتی شامل
نگردد مهر ایزد جبریل انجم میان تو و کعبه وصل حائل
نشانی بجز آنکه در رزم وحدت بشوئی غبار غم و محنت از دل
شوی هر گهی از خیام توحید کوچ لقد آیت من حبیب لنک الهیا کل
تو جهت وجهی بوجه الجمیلی کل الله من کل وان اقل
ولیکن تو در مهد غفلت بخوابی قم اللیل یا ایها المزمل
سراز خواب ناز و ادراک بگشا نبوحید انور وجود مدقایل
خدایا بان شمع جمع نبوت که روشن نمود از رسالت این محافل
براصحاب صاحب کرامت بود درود نهایی کاملان مکمل

بشاهی که او در رکوع ایستاده تصدق نمودست خاتم بباذل
بنور دل پاک مهری بر آید که در عصمت اوست آیات نازل
بر و بندگان سپهر امامت علیهم من الله شیخ الفواضل
بگیتی دل افروز و خوبان گیتی ز آبیرش آب و آلایش گل
بهر ان پاک اعتقاد مقدس باو جبکه سوزعشاق یابد حل
بنور جبین جوانان صالح که در سلک سیران این منزل
که از لجه بحر کثرت دلم را بعون عنایت رسانی بساحل
ز سر چشمه حدتم رکنی لب که بر من شد از تشنگی کار مشکل

مثنوی

در شفقت هر که علم بر افراخت کار خود و جمله خلقان بساخت
از شفقت هر که سر افراز شد دیده و دولت بر خش باز شد
دست عنایت ز رحمت مدار کار غریب ست بغایت گذار
مرهمی کن که جگر خسته اند بر کرم لطف تو دل بسته اند
بنشانی بخشایند بر تو دری از غیب بگشایند بر تو

چو مهر سپهر [illegible] بهر او | به هر طرف است کرده ی فضایل
بسیط زمین [illegible] ذوی [illegible] | ثبت چو نه تحت [illegible]
ولی نازکی [illegible] بهم زدن [illegible] | به عیش آمدست و [illegible] نایل
گر از [illegible] اندر [illegible] | ولی اندر کمند [illegible] به هر [illegible]
قطع کرد [illegible] | گزیده [illegible] کمل
کجا شد فریدون فرخنده مهر | کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل
نشان نیست [illegible] | ز فرمان [illegible] لطف [illegible]
[illegible] | بملک [illegible] هم [illegible] اول
و گر میل [illegible] کمالات و اهی | [illegible] شاغل
همان [illegible] فضل الهی | [illegible]
[illegible] | زبان [illegible] خند [illegible]
[illegible] خسرو | [illegible] نایل
با صناف [illegible] | [illegible]
[illegible] الیمان [illegible] | [illegible] حکمت [illegible]

شدا بیش سامان بیان در همه جا	اگر هست شیوه‌ی شوق و دلیل

الهی به تعلیم مبادی	چو آخر زبان گشت گویا مسایل

ز بس یکی بنده فضل تو دارد امیدش	نمانده ز ما هیچ جز فضل الله فاضل

بهر فعل چو امید تحقیق هری	بجز نیک و بد ما بجز بد بدیل

مدار گر کوتاه هست	ز ما هیچ نیست را دلیل

ز جهت کمی نیست هر صرف دوام	ولی هر صفت کمی از ندارد بدیل

ز تمییز تو ظاهر است	جمیل گشت فضل و عطا جلیل

معطل از لطف فعلت	تو بر حکمت فعل از غیب معلل

ز حکمت چو ابر همین لطف	دگر کردی ازان چو هر نفس دلیل

ز اقسام آن حکمت	چرا عقل لطف نیست جاهل

جاهل و ابطال سهل	نماند ست شغل سبیل

ز ترتیب پاکان اسباب است	که بر آن دلیل مجادل

چو ما بهره از نقصان فطرت	ز نی طعنه گشت بیران عقل

و لیکن اسرار او چیده است	سخنها که گفتند طفلان جاهل

[illegible] سپاهی چو [illegible] ‏ ‏ [illegible] بر شانه

[illegible] که با بانگ و فریاد ‏ ‏ چو [illegible] زده [illegible]

[illegible] کند [illegible] شاهان ‏ ‏ [illegible] و دادخواه

چو دولت [illegible] کرده اند ‏ ‏ [illegible] غیب [illegible]

جهان [illegible] ‏ ‏ [illegible]

[illegible] ‏ ‏ [illegible]

[illegible] شاه [illegible] نگاه ‏ ‏ که [illegible] ز خلق

الا ای [illegible] خواه کرد ‏ ‏ با جام [illegible] بنا کرده

غرور [illegible] هیچ [illegible] ‏ ‏ [illegible]

نجات آخرت را چاره گر بایدت ‏ ‏ ز [illegible] خبر باشد

ببین پیش از تو شاهان که بود ‏ ‏ ز ملک [illegible] چه بود

که از [illegible] خواه تو باشد ‏ ‏ [illegible] بخت [illegible] تو باد

فرو خوان قصه دارا و جمشید ‏ ‏ که هر یک [illegible] بازی گردون چه دیدند

[illegible]

هر انکس کو بکام کیستی تهد دل — بزو یک سال خوشتر نیست عاقل

چو قدر نقد نیست در جیب هستی — ز دامان او دست امید مگسل

عروسی دار چون دل در بر آید — مکن دست بکردن او حمایل

مکن میل بلوح دل صوری را — که از لوح هستی شود زود زایل

لب از چشمه سار تنعم مکن تر — مکن ساغر می بصوب خیا دل

چه سازی دماغ خود از نشئه هم دم — ز سودای خوبان مشکین سلاسل

سر از سیمبر ناکی بسودای لیلی — چو مجنون توان گشت کرد قبایل

در بغا که از فکر مقصود اصلی — دلت را فریب جهان ساخت غافل

بصد آرزو فرصت عمر کرامی — نشد آرزوی دل از ده هر حاصل

ز دانم چه مقصود داری ز دنیا — که گشتی گرفتار دام شواغل

کرا آرزوهای خاطر بگیتی — دلت جانب مال و جاهست مایل

گر فتم که از دهر کامت بر آید — بمقصود خود کشتی امروز واصل

شدی حاصل و حاصل کان دریا — بدست تو آمد کلیدی مداخل

رسانیدی ایوان حشمت بکیوان — ز رفعت بخورشید کشتی مقابل

نیکوخواهی و نیکوکاری بنیاد و شمع جلالت جهان عنایت بالغ شود

پرتو انوار تابش شاه تیغ و ستغیم ...

هوشمند صاحب رأی مرتبت ارجمند پادشاهی با عظمت و جلال

آنچه آمد پایه بلند جهانبانی برابر تو انوار آثار قدرت شاهنشاهی

تا بسته آن منصب عالی و شغل خطیر از مرتبه علو و استقلال بر ما نعمت

عنایت عالی و تائیدات آسمانی و شرف اختصاص نهانی که حضرت کبریا

سبحانی بصورت پیرایه که جز شاهی هما عیبت که حرز مخصوص جهان حضرت پادشاه

معدلت گستر و فرمان نبی آدم معونت بهره و اعانت عین ...

قدر مقبولات و در کمال محل ... ثبات ... به مجموع کرامت ...

و وفایت ... بسیار ... ملک و جایگاه ... عنوان ... کار

نظم

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاه‌داری و آیین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند

[illegible]

در ایام عدل تو ای شهریار — شکایت ندارد کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

بکام تو بادا همه کار تو — خداوند گیتی نگهدار تو

غم از گردش روزگارت مباد — ز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد

الهی تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار

همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید

[illegible]

جهان [illegible] از نعمت آباد — خدا [illegible] چو آن [illegible]

چنین [illegible] آن که با [illegible] — [illegible] که خلوت‌نشینی

نظر جانب ظلم کنعان کن — کنایه چو یعقوب از ایشان کن

بسی بود دولت بسر ای کهن — که ظلمت بر آمد حیات از پی من

بقتل جوانان مکن اشتباه — پدر پیر از فراق گردد تباه

مزن بر تغابن جوان ناخوشش — فضاحت بود بیعت اهل کش

مکن قیمت بر گهر زاده را — بیاموز بندو مده باد را

بدانگونه صاحب هنر شو که چون — هنر کرد دعوی ما را زبون

[illegible]

اگر چشمه زاب ظلمات بینی — خضر وار پیش از همه دست مبر

بهنگام آن چشمه بر رو مشش — زانجیر جنت ها در لبش

دهی آبش از چشمه سلسبیل — بران تشنه کز پی نهد نیست میل

شود عاقبت چشمه زاب زاد — بروز قیامت بهشتی نهاد

[illegible]

بر مرید صاحب دولی که حضرت شیخ سید الانام علیه السلام [illegible]

اسلام و دوبران جا ضمن تنگدل باد برای ضمن [illegible]

همت عالی سازد و بر خاندان نظر کرده و غالب آید زیرا که البته غلبه و پیروزی
مخصوص بآن کشور و دین است تا بعان احکام شرع مبین شده و بهر بی سعادت
که از طریق حق و جاده صواب انحراف و اجتناب جسته در تیه ضلالت
و جهالت سرگردان شود و بچنگ مغلوب و منکوب گردد

سر سبز باد نهال سعادت بباغ دهر — بی چشمه سار شرع مطهر مدار
لیکن نهال چشمه دین کی شود بلند — بی سایه سعادت آن کامگار

صفحه [illegible] دولت کوه بنیان شاه بلند پایه سریر سلطنت و جهانداری
و سزاوار فرمان دهی و کامگاری صاحب دولتی تواند بود که پیش نهاد همت عالی
و تبتش تقویت دین مبین و نصب العین خاطر منیرش مثابت احکام سرور
سید المرسلین صلوات الله و سلامه علیه باشد سعادت مندی که چون
در حضرت بخشش رکاب سلطنت بالا کند بهترین مردم و پیش قدمت ایم
امر معروف لوازم و نهی منکر شناسد و چون نهال اقبالش از جویبار
و فرمانروای سرسبز و شاداب گردد نازه ترین ثمره و بیشش اتصال خیر
و صلاح شمارد و آئینه دولتش را چون صیقل توفیق زاید در رونق

ز ذوق آنکه درون گلی غایب است سر — نشسته صبر [illegible] کسند [illegible]

بیاید و ببست پایای گل آن جو بست — که قطره قطره چکید [illegible] ز دل

بزینت صبح شود همچو [illegible] معید است — که نا کرده [illegible] ز ده در نسب [illegible]

دل مرا چو گرد باد گرفت بیهده حس — فتاده ز ره من همت کسان [illegible]

بشنو نه خاطر اندیشه می معشوق — بیافت [illegible] سرم آواز ز رابطه [illegible]

ز مهر چهره کرده ام و گشته ام کبوتر بامم — بنجز دو دای تماشای [illegible] اسکاران

و زیر شرق و مغرب نصیر دولت دوست — که با و راست عالمش ما [illegible]

ز بهر لقمه قدرش نهید با و غلط — [illegible] شیشه عنبرش [illegible] گرد [illegible]

بطول و عرض جهان کمال او [illegible] — مهندسان فلک [illegible]

نشسته در دل [illegible] ماه کرد نسبت او — چنانکه صولت [illegible]

زهی قدایت بلطفت نخل چو جرم سها — ولیکن گشته چو خورشید در جهان

ممیز کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نعمت [illegible] داده در ادای [illegible]

ز عون مرحمت توزان شمع ز فروغ [illegible] — که آفتاب [illegible] پروانه خواهد [illegible]

[illegible] تو زان جو غنای نیست ما — که از [illegible] شرح آن [illegible] [illegible]

درآمد از جو افلاک نور در عالم
نماند در نفق غرب هیچ سرخ و کبود

همیشه تا نتوان کرد حصر در افلاک
ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

در عدل و داد و رعایت رعیت و زیردستان

بود عدل سپهر مایه خسروی
ز عدلست مایه‌ی دولت فزون

ز شاهان همین عدل آید بکار
نپرسد از ایشان بجز این کردکار

بجز عدل احسان کن پیشه‌ات
نیاید جز این هیچ در اندیشه‌ات

بسی کس بداد کس امروز به
که فردا بداد بسی پیش داد

بکن رحم بر مردم زیردست
که دست بر دست تو نیز هست

بخود بر پسند آن که بیداد و ظلم
بدانسان ازو کس نبیند ستم

بدیوان منه از فسر یا دو
که شاید ز دیوان بود داد و

نویسنده گر کژی است مردم بهای
بود کژ کلک قاضی ز پس کژ خدای

ز کلک قلم زن مزاری بسیه
که مار سیاهی است ناخجسته

بدست زبردست هی خیره خیره
که هم از تو ترسد هم از کردگار

بدیوان ظالم دهند این خلاف

سرکشم از بهر نظام ملک سلطان آمده / در رکابش [illegible] قرآن [illegible] شود

از فغان [illegible] نصرت و [illegible] / در اقلیم ملک [illegible] آید

[illegible] از نصرت و دولت برای [illegible] / چون آن [illegible] آفتاب برای [illegible] آید

آفتاب از [illegible] روشن [illegible] / روز و روز [illegible] آید

هر که در بزم اقبالش [illegible] / در میان قرآن [illegible] آید

[illegible] ملک [illegible] توفیق [illegible] / گلگشت [illegible] آید

[illegible] آفتاب [illegible] / از جمال [illegible] آید

هر چه در الواح [illegible] / [illegible] نقش [illegible] شود

هر که [illegible] / [illegible] آید

ملک [illegible] / تا جهان [illegible] آید

[illegible] / هر دو [illegible] شود

[illegible] / [illegible] شود

[illegible] / مجلس [illegible] آید

تا که [illegible] عالم [illegible] / گلگشت [illegible] آید

تو نکو کن من نکوئی را چنانکه تو نکوئی
نیم بسمل کردی امید ستمگر کردم

ز بی خطوط و لفاظ عبارت افتادم
چو لفظ غایب و معنی نهفته بیدل را

چو خاطر زمان تو در بای کیج کنایند
دو تا شود قد و اهمت تا بدر کردم

کنار جوی تو تا هیچو آب موج نزد
نیاند آب و ست بجوی در کردم

بنو بهار بستی از نسیم مکرمت
راز زمرد و لعل است لاله زار کردم

بر اهل فضل و دانش فلکی بارگاهی است
بروز کار عطایت کینه کار کردم

همیشه تا بسلامین بود نفاذ ملک
همه زمانه بکرمان بود مدار کردم

ز فرق تا بقدم تو مادر روی و ریا
بفضل و کرمت روزگار کردم

در مدح [illegible]

دولت با فر و کم آزار است
دولت با فر و کم آزار است

هر که در بن خانه عشی دارد کرد
خانه فرد ای خود آباد کرد

ملک شد آینه را سکندری
تا تو رخ خویش در آن بنگری

روی تو زیب نما بد مگر
رنگ بقی بری از وی نبرد

نادک مژگان صد تیر زن
آن نکند کاو یک پیر زن

مملکت از عدل شود با کمال کار تو از عدل تو گیرد جمال

عدل تو قندیل شب افروز تست مونس فرزانه‌ی غمخوار تست

عمر بخشودی دلها گذار تا ز تو بخشوده شود کردگار

گلک من آورد هیچون شاخ گل گلهای تو — تنگ شاخ گل نیارد مانند این گلدان گلک

چون ز گل انگلک لفاظ رنگین میکنم — هست گویا بلبل گویا ز منقار گل

معنی رنگین نگارد کلک من در بیاض — آنچنان کو بوی گیرد در سواد نامه کافور

نوبهار نظم من تا یافت مقام گل بست — همچو وی باغ دگر گوهر بسی در دامن

همچو طوطی از گلستان شکر آرم بدست — خار گلزار نشاط بوستان طوطی گل

از هجوم بخشش ابر گلستان بادوزد — همچو بحر سبز گردد روی دریا نیلگون

در نباشد با لطفش اهل تمکین را شکیب — در هوای باغ چون گل پیرهن در پیرهن

ای هوا لیدار نیاه قدرت تو بسته بند — دمی خاطر از گلستان خلاص

وصف خلقت گر کند افسون باغ — باغ شاخ گل شود افسون شاخ گل

در زمان تو بهار عدل را آمیخت — باغ را از خار پرداخت و در او پیراهن

ای است بر وفق مرادت آسمان چون حد تنگ — بر کنش تو چون شاخ مرصع دم بدم ملتک

هر فقاعی چون جهد از بای تیغ تو — هر یکی بر وی معرکه صیاد صد نهنگ

هم جهان لوای تو آسمان غلاف — هم لشکر علو تو الماس کان کرنگ

انجم برای شکست زد اطلس سپهر — دل‌های ما بهم بنهاده [illegible] تنگ

در روی [illegible] جامه [illegible] چو قاف — [illegible] به فلاخن همت [illegible] سنگ

بر ماه روی چهره [illegible] گاه عرض — عالم است سپهر دارد [illegible] چرخ [illegible] رنگ

جائی که غم برزم آید نخل سبز داشت — طوبی بر شاخ سدره و چوب خدنگ

آنجا که [illegible] گرفت [illegible] تو بر کنند — گردون [illegible] طلعت [illegible] هلال نهنگ

در خواهش [illegible] قیمت [illegible] — بر حمله تو بر شاخ [illegible] سدره و پیدر پلنگ

در صیدگاه رزم تو بهرام [illegible] — آیند در قطار [illegible] کلنگ

عدلت [illegible] ساخت بلا را سوی [illegible] — [illegible] الف کرده [illegible] آهنگ

قتل [illegible] قلب شمشیر چو [illegible] — [illegible] تو [illegible] گل [illegible] نیست [illegible]

تا بهر [illegible] شفق [illegible] منور صبح — سوزد [illegible] آتش خورشید [illegible]

باد [illegible] تو در [illegible] — چون [illegible] نیست [illegible]

جایی [illegible] کاسه [illegible] آب [illegible] — [illegible] فروزان [illegible] انجمنست [illegible]

[illegible]

[illegible] چشمت [illegible] کشته [illegible] — [illegible] لبت [illegible] بامست [illegible]

[illegible] از آتش گل [illegible] آب — از لطف عشقش همچو بلبل می‌کند تکرار گل

جا [illegible] کرد [illegible] — [illegible] چون [illegible] زیبائی بنفشه افکار گل

بهر [illegible] چنگ [illegible] سنبل — باز داران تیغ از [illegible] پیدا رنگ گل

[illegible] زلف تو — تکمه از نگاه‌های [illegible] پیراهن ز رنگ گل

اینجهان عالم گلستان [illegible] باد — [illegible] خیمه زد [illegible] دستار گل

در چمن [illegible] آمد [illegible] — [illegible] فصل [illegible] از بهار زار گل

[illegible] سنبل [illegible] — [illegible] آتش [illegible] بار گل

بار [illegible] — خون [illegible] گل

سبزه [illegible] شاخ گل [illegible] — از [illegible] همچو من بیمار گل

گاه [illegible] باغ [illegible] گلشن [illegible] — [illegible] لاله و خط سنبل [illegible]

غنچه [illegible] باغ [illegible] از [illegible] — [illegible] چون [illegible] گل

[illegible] باغ گل — [illegible] آید [illegible] گل

گلشن لطف [illegible] بهشت — سبزه [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] گل — [illegible] آمد [illegible] از رخسار گل

جو هر فضل آدمی آن نیست دانستن که کس نیست بجز نیکی بگیتی نفرستاد

همیشه تا ز فضل و مردمان باشد بجز جناب تو وای اهل فضل بیداد

[illegible]

بار دیگر بدر آمد بچمن لاله و گل همچو رخسار تو ای جان گلزار گل

آب گل داشته از قند مکرر لعل او گویی شبنم زده بر برگ و بر یار گل

گاه پیوند رخ لاله و گاهی سنبل گاه بوسان لب یار و گه رخسار گل

هر غزل ناصر منصور که بر نسبت او آل مقاتل ز سلیمان در بار گل

میر ما بر گل بعباری بلبل نقد سپر سرخ عیار بسی بلبل ازین عیار گل

بنفشه با آورد بلبل چشم گل چون نرگس تا کند زان پس همه بر انتظار گل

در چمن هر یک گل روی دگر بوسد همی ای عزیز من و ابرو که داری خوار گل

شد سمن زار و بنفشه همچو مضراب بلبل شد گل و داد خوش انطار و دیدن یار گل

بلبل ار میر و فسرماید و فغان چون چنگ همچو او دارد هزاران در چمن طیار گل

تعالی الله ز لطفت [illegible] شاه دین پرور / که [illegible] ظلم [illegible] جهل را شکست

عصای [illegible] و گرز [illegible] بالید / هزار تیغ [illegible] ز دو پا شکست

کجا رسد به همه آفاق [illegible] امروز / که هیبت تو [illegible] شکست

ز [illegible] تو از [illegible] زمان [illegible] / که [illegible] ظلم [illegible] شکست

از آن که [illegible] تو [illegible] / بجز [illegible] هیبت [illegible] شکست

[illegible] جانب [illegible] تو [illegible] / که [illegible] زمانه [illegible] چنگال [illegible] شکست

ز بیم [illegible] دوران / ز [illegible] عهد که [illegible] شکست

شجاع تیغ تو برق [illegible] / که چرخ [illegible] قطب [illegible] شکست

همیشه تا [illegible] انجم [illegible] / [illegible] کلاه شکست

ز عمر [illegible] بخت [illegible] / که [illegible] شکست

[illegible] حکمت [illegible] / [illegible] شاه [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو بدکاران و خونریزی شب و روز — نیاید زو به غیر از تیغ و میخواهی

شکست آمد ... ز بیم روی شمشیر — که ... جیب ایشان خرگاهی

ایا شاهی که ریزد باد حمله تو — به خوش عیشی که دندان پلنگ ...

بگیرد هر که چون تو هفت اقلیم — چو گردد قطره ... دریا نهنگ

مثال مهر تو بر لوح جان نقش بنداول — هنوز ... نقش ... چون ...

جهان داور تو کار زمانه مسخر است — که ... سر ... نشاید بتنگ

دران میدان که از جمع دشمنان حمله ها — شود ... خاک ... درباب ...

چنین کاندر ... سلاح ... که — ... کوه ... میدان ... تیر ...

مصیبت از تیغ تو ... کاکل ... — قیامت است از تیغ تو ...

ایا ... — ... ظفر ... تیغ تو ...

... — ... گشت ... لب ...

... — ... دل ... ازل ... تو ...

[illegible] قصب [illegible] | [illegible] کمند [illegible] تنم است
[illegible] لعل [illegible] | دل [illegible] گیسوی [illegible]
ز صد هزار [illegible] بسی [illegible] | با یک [illegible] ست همه [illegible] غم است
ز [illegible] و [illegible] | [illegible] کم است
چو [illegible] جام دل [illegible] | [illegible] غم است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] شیرین [illegible] | [illegible] است

[illegible] لعل فشان و دهان گوهر | میان لعل [illegible] گوهر
بخنده چون لب یاقوت [illegible] | ز رشک سنگ شود همچو زعفران گوهر
ز [illegible] دیده ام | فشانم از [illegible] لعل [illegible] گوهر
چنان [illegible] تو لب [illegible] | [illegible] گوهر
[illegible] تیر از [illegible] | از آنکه [illegible] سلیمان گوهر
[illegible] که الماس خاطرم | چو خنجر [illegible] میان گوهر

سپهر جود و محیط سخا که پیوسته — فلک میکند از جود بر جهان گوهر
تو کی هنر که بر انداز و صید میدانی — بر انداز جود تو در حشر ارمغان گوهر
خود پیش دست تو تا پایه ست در عالم — بکامرانی بیغه نهاده ست مکان گوهر
ز بس که خوان عطا و یکی تو بر نهاد — گرفته دل کان ننگ دارد خوان گوهر
همیشه تا که بنگام نوبهار سحاب — کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
تنا مجاب ست پیش تو کبریای داد — که در حساب نیاید بهای آن گوهر

قصیده

ز خواب خوش تن جوزا بنکهت عنبر سرشت نرگس — مه دو هفته بیدار کرد بیداش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه — فتاد در رکب سیدی و هیبت جولانش
هزار دل شده قربان از کمین گرانش — ز شنگ کوشه کمین دو دل قربانش
بسا سکندر گمگشته در جهان نبات — نشان چشمه خضر از چه زنخدانش
مرا نبازه در آتش نهاد کعبتی لعل — هر آتشی که بدامن فتاد از لعل بکانش
رسد نالهٔ من در فضای چهره او — بر آسمان شنیدند مهر و کیوانش
بگوش خسرو دوران ازین برسانند — که از محیط فلک در رست یوانش

با زور بازوی تو خورشید قوی [illegible] — هر کس که وصف [illegible] بنیاد کرد
هر کس [illegible] ضمیر [illegible] نشست — در حال گوش [illegible] شکایت [illegible] کرد
آنکس که با تو [illegible] بهشت گیتی میان [illegible] — دوران [illegible] زنگار [illegible] کرد
چشمم [illegible] دیده بحر خون [illegible] — آن لطف [illegible] در حق [illegible] کرد

[illegible]

شاها اساس ملکت تو استوار باد — عمر تو همچو دولت ملکت پایدار باد
هر روز که [illegible] بگذرد — همچون [illegible] دشمن [illegible] در کنار باد
هر گل که راحتی [illegible] نسیم آن — در چشم دشمن تو [illegible] خار باد
گر دور مملکت تو پریشانی بود — در زلف دلستان [illegible] باد
تا زلف [illegible] — تا [illegible] زمین [illegible] خصم تو [illegible] باد
هر کس [illegible] خورشید [illegible] — جان [illegible] شکار باد
[illegible] — در گوش آسمان [illegible] گوشوار باد
تا هست [illegible] بسیط زمین [illegible] — [illegible] بلبل [illegible] باد
با [illegible] سلطنت [illegible] — همواره [illegible] باد

بر کرا مهر تو گردان قطب دولت ثابت است — تا حشر دایر ان فلک امدار باد

دشمنی کز بیشه سر فتنه بود — خط تو پیش دولت نابت حصار باد

نام هر عدو چو زهر و هر دو بدان تکمیل — در دست تو بمهر که رمح جوار باد

جایی که جلوه گاه حرون پس ظفر بود — بر فرق خصم کوهر تیغت نثار باد

در معرض تجسم هر کس که نام تو — نا نفخ صور غاصیت گوکن زبار باد

از دفتر اسامی و القاب بندگان — اول ورق سپهر دوم روزگار باد

نا لفظ تیغ بر سر این جا رعضر است — خطت مسیحه بر سر این لفظ غار باد

شاه ورز تو جبل شاهان عالم است — کردون زاسپ خرد کینی مسلم است

هم چشم مهر و ماه در و بر روشن است — هم جان جن و انس ترا زیر خم است

هر کز نراید از تو کرا نماید تو کهر — زان نا تب و کاک که مایه ز کیب دم است

چون کرد مسیح قدر پت صیارت — جون سپهر کاه خضر جنابت کرم است

هر جود جنبر تو در احیای ملک دین — آن خاصیت که در دم عیسی بن مریم است

فتح و ظفر بجو هر تیغ تو قایم است — فتح است کز تو تیغ تو فتح مجسم است

آسمان آفتاب آید تا بتابد بر جهان
آسمانی تا بتابد آفتابی بر زوال

آن خداوندی که چندین بندگان پاک را
شرف جولانگهی بخشید بر پشت هیون

ای شه عادل تعالی عمر تو جاوید باد
خنجر تو ملک را جان عالم را سپر

مجلس تو آسمان و مطربت ناهید باد
ساغری تو مشتری و ساقیت خورشید باد

سایه درگاه تو بر سر پایه جاوید باد
دائما تخت ترا بر فلک اعلی مکان

تا ز خاک آید ز نرگس تا ز آب آید بنفشه
تا بود هوا آصفت تا بود در تابان

با خصمت را گلاب و تیر چشمک و خواب
دل بادت را شراب و هر زمان و چشمت را

دائما در عالم نجوا بود این کار تو
هر کجا باشد دعای تو شود آنجا مجاب

چون کمان در جنگ خاید شد ملک از تیغ تو
چون صدف در قعر دریا شد نهنگ از تیغ تو

اختر از نیزه کند در دون رنگ از تیغ تو
چون شفق در روی هوا خیزد در جنگ از تیغ تو

مرغ هر روزه شود بیچاره در تنگ از تیغ تو
نیزه تو کرده کوتاه از همه چنگ از تیغ تو

ای ولی تاج تو بوسیده بر دوش ملک
فلک

تا عزیزا مستعار و جاه تو تا مستعار
نفس تو خالی ز عیب و رای تو خالی ز عار

هیچ کوی زیبا دو زخت بر نیست یکسان
زان سبب خلق ترا دو رخ بر نیست یکسان

[illegible] شعر [illegible]

شاها بپای کار تو کیوان نمیرسد | در همت تو گنبد گردون نمیرسد
جائی رسید قدر بزرگی تو که هرگز | آنجا خیال و فکرت انسان نمیرسد
با طول و عرض ملک تو امروز در جهان | کس را بصیت ملک سلیمان نمیرسد
در صحن [illegible] غیر دعا زان لطیف تو | گر دهیم بجز [illegible] سلیمان نمیرسد

[illegible]

ایزد بدیده کار تو ملک اختیار کرد | از کاینات ذات ترا اختیار کرد
زان پس که از نگاف کن نون [illegible] | کاینات در سه [illegible] دولت تو آشکار کرد
دوران ترا یگانه زمانی [illegible] | آنگه [illegible] [illegible] کرد
هر جا که در محیط فلک [illegible] | آن را بعدل شامل تو استوار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست | نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
منشی عقل که [illegible] حساب [illegible] | در ملک [illegible] [illegible] نگار کرد
هر گوهری که در درج [illegible] | در پای دولت تو سعادت نثار کرد
پیر [illegible] که همت [illegible] جهان عالم | از [illegible] گنبد گردون [illegible] کرد

سخن گوی چون بر دل آید سخن — سخن گوی چندین چه جویی سخن

که شاهی بود کهتری زیردست — همه عالم اسلم چو سلیمان بدست

ز عدل او ایمن گشور چنان بود — که آبادی این جهان آن بود

چو عدل و داد او پیشه کار بیشه — بعدل و داد او نیست هموار بیشه

ز بس کو در جهان داد و دهش کرد — جهان شد خورد را خوش خوش کرد

اگر چند طفل است پرگار دولتش — بگردد گشتوران سنه گرد دولتش

بهم او بود ای یک دلاور — که پرسیدی کجا این خاک بارد

اگر چه بود عالی پادشاهی — نبودی لطف حق و یاور کجا

زان یاری ست شهریاری — که در شکل کند در رویش زاری

زان از خلق خویش خواهد یاری — چو زور مندی کند بیچاری

جهان زیر کان شاه کرامی — بعدل و خلق گیرد نیکنامی

مگر علم زمن دارد این سخن یاد — بپرسد از آن و بیران کهن زاد

که در وقت سپهر آورد زیر — بخشم آن تو اندر کرد تدبیر

مگر کو پادشاهی سبجو خورشید — مگر یک ذره را از خویش گوید

[illegible] علم چو گل بر سر فلک زده ... وز عرق شرم غنچه گل جامه بر تن دریده

[illegible] نسترن چشم نرگس به خاک زده ... لاله [illegible] چو نرگس جام تاک

وز غم او لاله آتش زده و انجم خاک زده ... زینت چمن بسته [illegible]

بر نوا بلبل مست [illegible] در چمن بسته گل ... و ز طرب [illegible]

ز غم نرگس [illegible] بسته گل ... صد هزاران [illegible] بسته گل

آمده از مهرجان [illegible] عروس [illegible] ... وز سر شکر خوش [illegible]

هر زمان [illegible] ز رنج عاشقی [illegible] بود ... با نشان عاشقی جمال [illegible]

با ز سبا [illegible] مطلع او [illegible] بود ... با نشسته [illegible] ماه [illegible]

با چو من مشتاق دلبری [illegible] بود ... باده خورده [illegible] دوست [illegible]

گفت زلف مشکسای [illegible] ... شیفته دیده [illegible] غنچه

[illegible] ... [illegible]

بر گل سوری [illegible] غنچه [illegible] ... [illegible]

آن زمین [illegible] دولت [illegible] جمال ... آن [illegible] دولت [illegible]

شنا گیرم ز بیش خلق موج بیرون تو
محیط پاک فلک را چو گوی مجمر کرد

نه پرورده بتعلیم تو ز دریای جوشش
سپهر ز گرد رکیب ترا چو جوهر کرد

نشانگر عیان چشمه‌ی حیوان
قضا ز معالی تو جوهر سر کرد

بعلم و فضل کسی را بجهان نیست
جهان ازو که کسی را نیابت تو ندید

حرام خوارده و عار اندوهی
هنگام بزم تو از آن کفت جام ساغر کرد

بجنبش تو جهانی بلب تنگ
چو در مقام شکست تو زورمند کرد

نسیم خلق تو از مشک صحت کنم
به نعمت تو دلم از نسیم معطر کرد

ایا دریغ تو از جهانیان گردان
مراد اهل معانی همه میسر کرد

کجا رحمت است این سخن که حال
از آنکه بهر تماشای چمن نظر کرد

برای تحصیل مدار خادم سیم و زر
سواد انتشار شد ز مه رنگ ز بر کرد

بهر یکی اندک لشکر بساری
چو آب بستان مهری امر مصور کرد

نه جنتم بهمت تو پیل گشت پیرا
چو خاک قدر را از آن کنشک خوش خضر کرد

خامه‌ی تو بنام تو ز انجمن شکوه شا
که انجمن از ترک هزار دیگر کرد محشر

بیک مطلق چو آنها گفت ذوالعلم
از آنکه در حق تست خنده پر در کرد

جهان پناها معذوری داری در عالم
بجز گذاری نعمت تا عدلی گستری

ملک بترفت جهان بس بود بجای تو کس
که نقش خوبتر از تو نیارد آذری دگر

ای تیغ تو آب داده در قلب جوشن
وی نیزه تو سیر شده از مغز دشمنان

بهر ثنای حضرت تو ملک را فلک
از نیزه و کمند تو میخ و طناب کرد

لطف نسیم طبع تو از سنگ لاله ساخت
تیغ بموم قهر تو در یم سراب کرد

چون زلف دلربای تو بر هم گسسل است
در پای خیل سلسله از مشک ناب کرد

از بیشه نهاد کلک تو در خلق تو
اندر مثال طبع عدو را کلاب کرد

با این سکون و امن که در عهد عدل تست
زلف نگار عجب که را بی اضطراب کرد

مدح تو چون توانم بر آورد چون بشد
آخر خدای دعوت من مستجاب کرد

بهر ثنا دخیل ز خیل تو دست شد
چشم مرا ستاره در خوشاب کرد

ورچ صفیر نیزه پر از مدح تست
آشفته آنکه او بهر از ان خطاب کرد

گلنگ را ز عجز بسی خون دل بخورد
زیرا که مرج تو نه فراوان شتاب کرد

خسرو انجم همنشین تو باد — مشتری و زهره قرین تو باد

خواجه اختران غلام تو شد — عرصه آسمان زمین تو باد

خاتم و خنجر و قضا و قدر — در کف تو امین تو باد

آسمان بود مجره خورشید — تخت و تاج تو را همین تو باد

رونق ملک و استقامت دین — قایم از قوت متین تو باد

سعد نحس مدار ملک شده — هر دو موقوف رای کین تو باد

ابر و باران فتح و نیل ظفر — از کمان تو و کمین تو باد

هر خسک سپهر پیوسته — توبتی از زمرد این تو باد

آفتابی که خازن کاهنهاست — نامه بخش زمین امین تو باد

تا کرا از آفرین سخن گویند — سخن خلق آفرین تو باد

مدت بی نهایت ای ملک — از شهور و ز سنین تو باد

همه وقتی جدا ای عز و جل — حافظ و ناصر و معین تو باد

ای هنر در کمین مخزن اسرار — بهتر آنکه خاطر مشکل گشای تست

بیت جی زد و مصراع جم　　هر یکی مطلع از ردیف قد

جان از غیرت جانان میسوخت　　بر خود و بر درد و غم جان می‌زد

عارف اندر دو جهان پیدا نیست　　که نهان در نشست پیدا و انگاشت

دیده در خواب که در پای فلک　　بازگرد زد گرد و هی نای زنگ

شب نمود و ز مهر رخ زد و جبین　　هر یک از غور تماشای بر

پشت بر گنبد خضرا کرد　　رو در این گنبد خضرا کرد

با دل و دست تهی چون و چرا　　گفت کی راه روان تا بکجا

منزه و دانه که سعدی بچم　　سفت در مکه یکی تا زنگیم

چشم زخمی زد و سبب گرد قضا　　نی بخیزد در حمله که نشست رضا

نقد ما کاین بمقدار و بست　　بهر آن بخشش اسرار بدست

خواب بین عقده انکار گشاد　　رو در آن قبله اسرار نهاد

بد در صومعه شیخ پدید　　از درون مرشد شیخ نسفید

که رخ از تو آن جلسه ر سکر　　بر چو آن نیست که زشتگیر

شیخ ورق

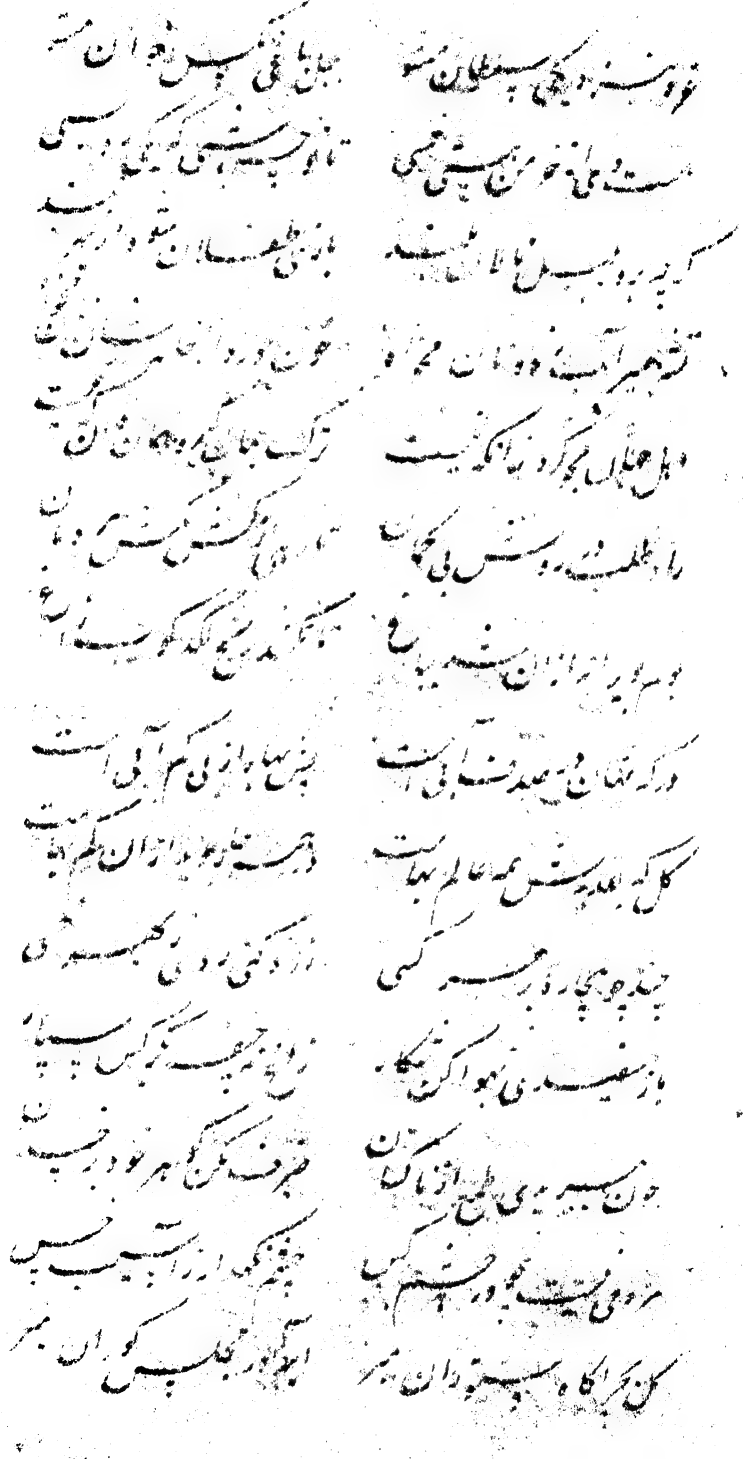

بیکنف زانکی که طمع خوی تو نیست — کمتر قناعت ز تو بازوی تو نیست

هر چه ستایم بتو خود نیستی — بندپسندی ز تو هم سودی نیست

فردوسی شعر بسی دانست — از مطایبات فردوسی

چار ارکان بلندی پستی تو — ذات جمیع هر چه هستی تو

تا بدم حرمت فردوسی طوسی — گر کرامت ز حکمت است نه قیاسی

بیست و پنج سال رنج کشیدم — بسرمی بردم نشد ضایع

با خرجون سعایت عمر است — ابوالقاسم که به شیخ اکابر

اگر چه بود پدرش دهقان نژاد — نکرد از راه دین بر دهقان نژاد

چنین گفتا که فردوسی بگفت — همه در مدح گبر نامکی گفت

مرا در کار او برگ نوا نیست — نمازش چنین شوم قضا نیست

چو فردوسی پسگفتن بیاید — بر این خاک تیره سبز روید

در آن شب دیده را خواب خوش آمد — که فردوسی بشیخ آمد دیده پر آب

بمرد و زنگ تا جی بسیرد — الا تا بسیرد و زنی

بر شیخ نشست و چنین گفت — کای بو تراب بو تراب جفت

پای زین دایره بیرون ننهی / پیشت ار خود کنی [illegible]

کیست کین پایگی سخن و کار بی نیاست / کیست کو آن همه [illegible] باقی [illegible]

سخت چو در قصه [illegible] / هرکه [illegible] همی چو [illegible]

سحر چو در صنعت نه با دبستان / با چنین [illegible] که [illegible]

گنج سخن زان [illegible] که گره [illegible] / وانچه [illegible] دست هم خزد آورد

پنجه خسروی شیرین کن [illegible] مستانه شو / بلبل آن [illegible] باغ [illegible]

ور [illegible] شیرین [illegible] / مشکل تر این [illegible] که کس [illegible]

در پیشکی از تو نیاید [illegible] / سینه‌ام از دل و جان خورده [illegible]

نظم نظامی که فلک [illegible] / رز [illegible] و سر [illegible] آفاق [illegible]

بین چه حکمی [illegible] / در شعر [illegible]

چیست در آن کلمه که جوید [illegible] / با چنین [illegible] که گوی [illegible]

[illegible] ز روح [illegible] / جام تو [illegible] جام

کمتر از این [illegible] که [illegible] است / [illegible] نیست

[illegible] / [illegible]

گفته بودم با تو گو ترا ای بشنیده — گفت مرا ایستاده و تنها مونس یار شب
تا چو او آزاده فیض سحری یافتیم — سخن دیدم که گوش یار او از رنج
انکه منم بنده مست چو چشم کوا — در دو گیتی شده بر آورده عجم
در بیوست می گدا و فنا — میشکند ست آن نخیل پایان
پیر شدم دل کو پای جیش — کیک شده هم کو پای بیش
سوز تکلف حسین و گرست — تا بستی سوختگان دیگرست
سوز سخن از نجابت طلب — بکچه کشش هم ز لطافت طلب
کیک کره بی مرزه بی گیرتر — سعیکیست که ما بی جو
ور بغزلت بو چو اتی — از ز توستی طبع نشانه
بس کسان از ان همه که گفته اند — هر چه تو گوئی تو ازان گفته اند
نوبت سعدی که مبادا کهن — شهره همه داری که بگوئی سخن
ترک سخن گو که همی شبش — کرد بی شکست چو شکسته
آتش کلکت به زر کرد چه — روشن و بی نیست بیابان
تا که مطلع بشر زد جمشید — تا شنوی جان جمشیدان شرمسار

ازان مرد دانا زبان در دهست — که دانا کند شمع از زبان نهفت

بداندیش چون تیز گفت زبان — برانش بسان سخن نشنوم

بهایم خموشند و گویا بشر — زبان بسته بهتر که گویا بشر

در اهمیت سخن

لطف است و عقل آدمی را راهبر — جز طوطی سخن گوی نادان مباش

شرف آدمی را سخن گفتن است — سخن گفتن و جوهر سفتن است

سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر نشکنی خویشتن خسته دار

بپرسیده هر گونه پاسخ مده — همه گفته نو بسان باد کرد

سخن گفتن آنگه بود سودمند — کزان گفتن آواز گردد بلند

زبان آنگهدار در کام خویش — نفس بر زبان چون بهنگام خویش

دهان ابمسمار بر دوختن — به از گفتن و گفته را سوختن

چو هنگام آن شد که گویی سخن — کزان کار آید ستوهی بتن

سخن گوی کاندر سخن سنجه بود — کز شاخ سخن است ان میوه بود

خسرو من گذر از این گفت گوی — نیکی خویش و بد مردم مگوی

چشم بخود باز کن جز بخود مپاش — پس سوی خود لیک بچشم کسان

چیست نکوئی سوی خود آمدن — صورت خود قبله خود ساختن

تا کی ازین پایه دنی مایگان — بانگ برآری چو فرومایگان

کام جلا جل که بدان تلخی است — بانگ بغیر از جرس بیگی است

مایه بستی چو سوادی گذشت — عمر بهمودن بادی گذشت

هر چه درین گنبد دولابی است — زان دم سرد است که بادی است

گرچه شد آواز ز بانگ جرس — چون تو شنیدی همه بانگ جرس

صورت ما چیست چو بر آب نیست — نام ما بیهوده سوی باد نیست

این دم ما هست چو فردای نیست — سلسله گردان فردای نیست

گیر که نظم سخن آراستند — کس سوی بیگانه نقاب خواستند

حاصل تو ز ور کم و کاستی است — راستی ار ورکه در خواستی است

راستی آورکه درخت بس است — هر که چنین است بخوبی کس است

تا بود اندر سخن شیرینی — جبرئیلش نبود نام کسا

حکایت است که چون سلطان سکندر بطلب آب حیات لشکر بظلمات برد و از
آب حیات محروم ماند و سلطان ملک ظفرات از تماشای کیفیت آن ظلمات و
کرامات آن پادشاه کشتی بادنمای عالم گردان را بعزم تسخیر آن ولایت
ثبات حیات از طریق محقق و درست ناک محال ما قبای جاودانی
در این سپهر نیلی فام گرد جمیل است

نظم

مرد و مجلس چو بشنید گفته او را ... بوسه زد بر سر و بر دیده نهاد او را
بر این واقع بر بعد نوشته اند ... کس چیزی نگوید ما کی نخواهد آمد

شمع نه چهره بر بالین مکن ... روز نه نور فشانی مکن
ما علمت لیست بیان یکا ... تا نه پسندیده بود در میان
دار در این طشت سرت را نگاه ... تا نرسد از تو بکس گزند
لب بگشا گر چه در این نوشخند ... کس نشنود جز لب خاموش کس
بیهشی و وقت کسان کوشی است ... بیهشی نکو نیست خموشی است

آب صفت ها چه بود بی لبنوی آینه سان هر چه بینی نکوی

زبان در کشای ای مرد بسیار دان که فرزانه قلم نیست بی زبان
صدف وار گوهر شناسان نخست دهان جز بلؤلؤ لالا نکردند باز
فراوان سخن با بد اندیشه گفت نصیحت نیوشنده گر در جهان هست
چو خواهی که گویی نفیس و بلیغ حلاوت نیابی ز گفتار تیز
تامل کنان در خطا و صواب به از تند از خوایان حاضر جواب
حذر کن ز نادان بیهوده گوی چو دانا یکی گوی به ده گوی
صدا انداختن تیر در هدف خطاست اگر خویشتن داری یک اندازه راست
سخن دان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
میندیش در آنکه بر او بر بهست وزان پیش بین کت که گوید بس
مزن بی تامل بگفتار دم نگوئی که دیر گوئی چو بر خورد غم
بمنطق توانی بهر دست از دوا دوا از تو نوشد گر گوئی خطا
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد که چون فاش شد گرد عالم نگرد

بود داود و صنعت زره بافتن — حدیث است مشهور از او در صحف

کرت فرصتی هست کاری بکن — چو دانم که هست حاصل نکاری بکن

اگر فرصتی یابی و قدرت آن — ندانی بشب بیان شوی بیگمان

چو سرمایه تحصیل داری بدست — ببین تفرقه اندر انجام و است

چو سرمایه داری ز گنج بضاعت — مشو غافل از کسب بهر و خویش

در باب پنجم در قناعت و گوشه نشینی

مرا دوش از جهان نیک آمد عجب — بگفتم هم بنیک و نماز شب

بخوان قصه خسرو ان جهان — بهوشنگ و جم تا بهشیروان

زچندین ملوک دلیر و سپاه — که گردن فراز آمد و تاج و گاه

بجز نام نیکو از ایشان بجمن — بسی بگذرد تا چنین نامدار

سکندر که بر هفت کشور بتاخت — ورا دم که بر رفت عالم گداخت

بسی گشت گرد جهان کامران — ندانست کز دهر چیزی ستاند

در آن جا که بینی بسی نامدار — بجز کرد مانی نیابی بکار

ای که دم از خود و کبر میزنی — چون کرم نیست چون دم میزنی

[illegible] که نکرد و درست ... کنج یقین ترک درم کرد و رفت

[illegible] تنکی نه ... مرد بهمت نه بملک بکذرد

ملک و نیا ز کهر کم کسست ... آنکه در انکشت کی دنیا بدست

حاتم طایی که سر کشت فاش ... شکر کرامت همه در کوه باش

کنج روان آنکه بدریا فشان ... نیست بجز آنکه بخشش روان

آب که سرمایه دریا ازوست ... وآب تهی لولوی لالا ازوست

ماند سر کیسه افشان کرفت ... کوی کسی برد که میدان کرفت

رفعت خورشید ز زربخشی است ... معرفت کان ز کهربخشی است

فاقه کم کیسه که غم میبری ... در بخشش که دریا ...

[illegible]

نهالست جهان که چون تو ... بجای ... درد کله ...

... نمی ... است از باغ بهشت ... [illegible]

عروة الوثقی است ... برکشته از خاک ...

حق ... [illegible]

بود حق شناس و وفادار و راد — نکو عهد و خوش گفتگو و نژاد

نیازار کس را بهر گونه بیست — همان نگذرد آنچه بر خود نیست

نکو عهد آزادی و راستی — هر آنکو نباشد چنین کس مباش

وفا جوی و یزدان شناس و وفادار باش — نکو عهد باش و نکو کار باش

طلبکار حق باش و پیمان درست — نه در قول کاوت نه در عهد سست

بیاموز تا سود بسیار کنی — چه سود آن که سرمایه را خوار کنی

کنون گوش کن تا چه گفت آن سخن — نه وقتی که بیدار باشی ز تن

غنیمت شمر این گرامی نفس — که هنگام فرصت ندارد نفس

مکن حسرت ضایع ما فسوس — که فرصت عزیز است الوقت سیف

خبرداری ای آنکه فانی نفس — که جان تو مرگ است نامش نفس

جو مرغ اقتضای وقت دانست — دگر ره نکرد و سعی او صید

نگهدار از فرصت جاهلی — وفا پیشه کن تا بیابی ز عالم

[illegible]

غنیمت شمر فرصت ای نامدار — که فرصت چو برقیست بگذشته

تا نماند دل گشته هم محرم باد — گر [illegible] کرده هم باد
گر بجز من شده [illegible] گشت جهان — با [illegible] هم [illegible]

[illegible]

ملک سلیمان مطلب کاین هباست — ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست — بزم همانست که وامق نشست
صحبت گیتی که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند
هر ورقی چهره آزاده ایست — هر قدمی فرق ملکزاده ایست
سنبل سیراب [illegible] — [illegible]
خنده تو باید که در گریه بود — [illegible]
هفت فلک زین [illegible] — طفل فریب [illegible]
هر طرف آراسته روئی دگر — [illegible]
[illegible] — [illegible]
باغ جهان [illegible] — [illegible]
گردش [illegible] — [illegible]

باد به خونخوار و مرا جان در عذاب قافله کبه نشست و من مسافر بی‌خواب

هر که بهر ای غولان باشناخت کم نشد و از خویش نشانی نیافت

عمر بیابان سپر بی‌بری پای ز اندازه بدری به

سر مکش از صحبت شیدا دلان دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند خانه بر دامن بلبل کند

[illegible]

راستی آور که شوی رستگار راستی از تو طلب از کرباس

از کجی افتی بکم و کاستی از همه غم رستی اگر راستی

گل ز کجی خار بود خویش یار بشکر از راستی آن نوش یار

راستی خویش نهان کس نکرد در سخن است بیان کس نکرد

چون سخن از راستی آری بجای ناصر گفتار تو باشد خدای

هست الف راست ز بالا بپست یک سخن است از همه با این بست

زیج گوی سخن اندر گشت کس بگرد سخن اندر نگشت

سخن چین را نماند در میان جای که از مثنوی کند نغمه زنی

جواب آنکسان باشد ز خمری | بهر کس در سخن گفتن نکوشی
هر آنکس کو پرستی را نماید | همیشه قدر او پستی نماید
اگر خواهی که روی جان نبیند | همیشه کرد میخانه و بستان مگرد
حسود از آب کوثر کوزه سازد | میان آسمان نردبان سازد
شرابی خور که پرستی ندارد | فراغت طلب و دی از پستی ندارد
شرابی که پرستی در پی نیست | حرامش دان اگر آب حیات است
حرام است آنچنان کز نوشدنی | که با او با نباشد نیز دنی را
مکن پرستی میان هم او با نباشد | که پرستی میکند اسرار ما فاش
مخور چیزی که عقلت را کند کم | وز و باشی همیشه در تو هم
چنان از کرده خود شرمسار م | که روی عذر خواهی هم ندارم
عذاب من هم اینجا داده گیرند | نه وحی باشد نه امر و نهی
عذاب اینجهان و آن سپرد | عذاب آنجهان بنیاد

آنرا که رسد عاشقی در دلم او | بنهد همه پستی و گوید منم

بس جفا دیدم از وفا بیست — عهد و فا بیست بس نه بایست

هر تو آیین جفا بیست مرا — شیوه مرگ بی مرگ بیست

در جدا افتاده ام جدا بی شکی — مرگ گو در رنج از جان بدری

رهایت که چه در بحر بیست — آبی امد ایش زاو دست

چون کی در آن گشته داری — عمر حب و نه عهد و حسبه بهر

چون دوست سر بر دو بیما — ره کو هم اندر عهد خواب

باشی چو کاو در به سر اندر بهر — بانگ پیران و دوان سر

نفس هرشو گر پی خون تبا — موی سپید یش دو دو لب

پیر نشدی چشم پیران ببر — زشت بود لعب جوانان

پیر که در سر هم جوانان بود — مرده بود گر همه سعد جهان بود

ایضا

گر ز تهی دستی انتظار — کوه بود اندر چشم بار

با عمر خضر جو که فسر آوان بود — آگاه که بار لعل بود

تنگ خواهی که آنستی در او — تا گن شنوان نما

چنان بپوشد شهوت فضا بپوشد
که چون کبک دریوسف افتاده بپوشد

نمی‌شنید بانوی مصر از خام
به تکلف عذر آن جوان تمام

در آن لحظه در پیش چشم پدر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غلام آمد و بوسه بگرفت دست
بسر بر نفس تیمار دادنیست

زلیخا دو دستش بهم بر بست
که ای بی‌سعادت بمان هر کسی

بدان نازنین دل نهادن چه سود
بدین ناتوان کین توانا چه جوی

دوان گشت از دیده چون جوی خون
که بر گرد ناپاکی از من مجوی

تو همرو روی پستی شدی شرمناک
مرا شرم باد از خدای پاک

چه سود از پریشانی آب چشم
چو سر با پسر کرد باید تلف

شراب از لبی شیرخ روی خورد
ز روی عاقبت زرد روی نبرد

بعذرآوری چون هوا بشکند
که فردا نماند بدین حال کس

تو بیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان و نهیب

شب گیر خواهی منور چو روز
از آنجا چراغ خرد بر فروز

بران خورد سعدی که بخشند نان
کسی را خورد هم که بخشد فغان

یکی گربه در خانه زال بود — که بر گشت از او هم وبد حال بود

دو ان شد بهمسایه سرای دیر — غلامان قادر نه دانند شیر

چکان خویش را بسته خوان یافت — بشکنجه و انواع حیلت شتافت

بگفتم ز هست این سخن بر نشان — بخوش هوسش دار و زنهار هیچ

نیرزد دو صد سال جان تنگ چشم — فنا شد یکی تا بدو شاد خویش

خدا داد او را ان سزاوار خویش — که راضی بقسم خدا نیست

حکایت

حقیقت بشنو سامان نامی — بگلبوی شد سلندر خندان آمد

یکی از همسایان غیبت آغاز کرد — در حرمت بیچاره باز کرد

یکی گفتش ای پارسا مرد نیک — تو هرگز خدا را نکردی بخشم

بگفتا چه گویم که در روزگار — مرا عمر ضایع شد از دست کار

چنین گفت در پیش صاحبدلی — که بدبخت مسکین کسی را کشی

کرا کار در بیکاری نیست — مسلمان زبان در دهانش نیست

چه خوش گفت دانندهٔ عنصری — مدیحی گران لب بدندان گزی

من از نام شعر تو بیت همی — نگویم بجز غیبت نادرم

که دانند پیران و کان خرد — که طاعت همان به که باور بود

رفیقی که عیب تو نیکو نهد — ز چرب است نزدیک حویلیان جام

بگو آنکه دانش بیاموخت زه — دگر آنکه نامش بغیبت ببرد

هر آنکو ببرد نام مردم بعیب — تو شکر خود از وی توقع مدار

گدا در قفا هر چه گوید همان — که پیش تو گفت از پس دگران

کسی پیش تو در جهان عاقل است — که مشغول حق و از جهان غافل است

کسی گفت با صوفی دردمند — ز نادانی فلانت چه گفت اعتقاد

بگفتا خموشی ز دانش نفیست — نه دانسته بهتر که دانسته هست

گمانی که بینم دشمن زند — ز دشمن همی ترسد دشمن زند

کسی قول دشمن نیارد بدوست — بجز آنکس که دشمن بود بر او

تو دشمن تری گاه دعوی و راست — که دشمن چو گفت مرا نیز گفت

خرد جوی و بشنو ز بهر طریق و   دین پرور آیین تا بگذریست

جهانگیر بختی که در کوی شر   بدست آمد و از پی رفت شر

بر آمال کیشت در حق آشکار   بگردید با ظلم و جبار

تو خود را از آن در حسد انداختی   که چه دانند و باز نشناختی

بر آن گنج ملک آن چو جستند باز   که بر شد هنر پیش سنگ آز

بانداز خورشید اگر آدمی   چنین بشکم آدمی پاکی

مراز بدتری بود از آن آدمی   سگ بی بعد باشد بجنگ سگی

که من نیستی که دو راه و دام   بفعل جسد خود جو در آن برم

بجنگی که گردون کشید بر دو جوش   بدام افتد از جسد خود آن جوش

چو بوستان که نان بهر پشتی خوری   بدان آتش در افتی که پشتی خوری

قناعت گزین تا نفس را بدی   که سلطان [illegible] چنانکی

چرا پیش خسرو بنحو [illegible]   [illegible]

اگر خود پرستی شکم [illegible]   [illegible]

توان گفتن این با حقایق شناس ... ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند ... بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند ... بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک ... پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند ... که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا به موج ... بلند است خورشید تابان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند ... که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست ... وگر هفت دریاست یک قطره نیست

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ... ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر ... فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت شولیده دستار و موی ... کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم ... به خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه ... خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی به ناموس و گفتار نیست — بلندی به دعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر به خاک اندر اندازدت

تکبر کند یار درویش [illegible] — [illegible]

گرت جاه باید مکن چون خسان — به چشم حقارت نظر در کسان

گر چون تویی بر تو کبر آورد — بزرگش نبینی به چشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان — نمایی که پیشت تکبرکنان

چو استاده‌ای بر مقامی بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای — که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک — تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقه کعبه دارد به دست — یکی در خراباتی افتاده مست

گر این را بخواند که نگذاردش — ور آن را براند که باز آردش

نه مستظهر است آن به اعمال خویش — نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت

شنیدم که ایام عیسی [illegible] — [illegible]

یکی

شنیدم که در تنگنایی شتر بیفتاد و بشکست صندوق دُر

به یغما ملک آستین برفشاند وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی دُر و مرجان شدند ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن‌فراز کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه به خلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز نیاید به گوش دل از غیب راز

حقیقت سرایی است آراسته هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد

وشمشاد امرش شیرین فزا بود   رسیده بیم از تاک مغرب تا [illegible]

[illegible] بود در وا شسته   [illegible] گیتی آن [illegible]

جهان از [illegible] ستی چو بود   که آن [illegible] خدا [illegible] بود

[illegible] تیا [illegible] بجفت   ز [illegible] نقش [illegible] گفت

مخور غم [illegible] من [illegible]   [illegible] گشتی [illegible]

بگستر [illegible]   خیال [illegible] تجو [illegible]

[illegible] چو دیده آن [illegible] جفت   که با [illegible] آن [illegible] گفت

عجب [illegible] کامی [illegible]   [illegible] گشتی [illegible] خندان

کسانی که در وی [illegible]   شب [illegible] در [illegible] حفظ

نگهدار [illegible] از آب آتش [illegible]   چو با [illegible]

چو کوه [illegible]   [illegible] جهد [illegible]

تو [illegible] یا [illegible]   [illegible] مردان [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]   که [illegible] [illegible]

ازان

که ای کاردیده [illegible] بسی / چو دیده [illegible] خصم جهانجوی

نگه تا نشست [illegible] لشکرت / سر [illegible] آورد باید [illegible]

مکن [illegible] تا میان دو خصم [illegible] / که [illegible] بگیرند [illegible]

[illegible] اول [illegible] / [illegible] دمار

[illegible] / [illegible]

[illegible]

بحکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون به فتوی بریزی رواست

تنش زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دستبرد

بیندیش از آن طفلک بی پدر / ز آه دل دردمندش حذر

کز آن پس که بر وی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کز او ماند ظالم ببرد

بسا نام بزرگی را بنیچ بسال — که یک نام بزرگ این کند بالا

بزاغی گر سر و پا دارد آخر — چو مال از تو نگردد کی بماند

بر و آن تنی مست از او رد — زپهلوی دو دم سنگم بگیرد

دو گز بر دار بست و گفتا ای — یکی با بل زنم دو گر ابل را

زنام آوران گوی و گفت زنده — که دانا و نمیرزن پرنده

قلم بر ان گمده بر شمشیر زن — نه مطرب که مردی باید و زنی

نیرزد بیست من در انتخاب جنگ — تو مر هوش ساقی آوار چنگ

بسا اهل دولت بیاری نشست — کرد دولت بفرش بازی دست

بیکی خرده برشاه عزیمن گفت — که چینی ندارد ایا زاین نکفت

نگر را که نیرنگ دارد مبوی — غریب است سودای ایمان روی

بمحمود گفت ایچکاره است — بهیچ نوازد نه شهر و سپاهی

که عشق من ای جوی اجزه توی است — نه بر قدر و بالای نیکوی است

[illegible] ... وزین در که بستی مرا ره کجا

چه کردی که [illegible] ... [illegible] دست

بگفت [illegible] ... بگریی و گر [illegible]

تو هم [illegible] ... که گر دولت [illegible]

[illegible] ... خدایش نگهبان [illegible]

محال است چون دوست دارد ترا ... که در دست دشمن گذارد ترا

[illegible] ... که خواهی [illegible]

نصیحت کسی سودمند آیدش ... که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان ... به هرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش ... نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس ... چو آسایش خویش خواهی و بس

برو پاس درویش محتاج دار ... که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت ... درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

کسی نالد ز دست خلق هرگز — اگر نیکی کنی پیش خویش
فراهم آر سامان برگ و بنوا — که دلتنگ نمی‌زید شاه
دگر کشور آباد و مردم بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
یکی بیش نیست این سخن در جهان — چه کس بیند اینجا همین دارد

شنیدم که خسرو بشیرین بگفت — بدانم که چشمش بدیدن نهفت
بران باش تا هر چه نیکی کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
بسی نماند که میماند از تو خود — بگذار آنکه نماند نماند بد
ازان بد بود نام در اقلیم — که در ملک دانی بانصاف زیست
جوانمرد بد زین جهان گذران — رحمت فرستند بر تربتش
بد نیک مرد اینچه می‌ماند — همان به که نامش بنیکی برند
خدا ترس را عیب مگمار — که او بنده است و خداوند کار
جهان از تو نیکی نماند بجای — که نیکی تو جاوید ماند ز خلق
بیاموز از آن کس که نیکی نکرد — که نامش بنیکی نخواهند یاد

جوانی را دو اندرز پدر بس — بسنگ اندر شکست آهن دگر بس

پدر زر داد و گریان دید یعقوب — پسر را گفت اول گفته بد گفت

زر از بهر خوردن نیست دانا — ز بهر نهادن است اندر خزانه

زر از بهر سپندک خوار داشتن — که با دو پستان و نوزادان خوابند

زر اندر کف مرد دنیا پرست — نوازای بود در بستگان اندر

چو در زندگانی مبر رنج بیحاصل — که رنجت خورند فرزندان نادان

عیال تو آنگه خورند از تو بسیار — که از بامت بیفتد کز قفا زر

بخیل تو آنگه بر تو بخشاید — که بر بالای گنجی بر معلم

ازان سالهای بماند زر بشمار — که باشد طفلی خرسند بر شمار

بسنگ اجل تا نکوشش شکستند — بآسودگی گنج و نعمت گسستند

سخنهای سعدی مثال است بسیار — بکار آید است که بشنوی کار بندی

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار و باری ببست

بجستایی کامان که رحمتش علیست طلب کار و کان بی زلتست
جوانمرد اگر راست بی دولتست کرم پیشه شاد و مردان علیست

حکایت

زبان دانی آمد بصاحب دلی که محکم فرو ماند در کاملی
یکی مسئله را دو در هم نبست که دانگی از و بر دلم ده نشست
همیشه پریشان از و حال من همه روز چون شب پریشان من
مگر دانی این نکته ها طرفه بیش دو دان دلم چون زنخدان خویش
نهادیش کز تاز در زیر لب بجز آن دو در هم چیزی دگر مدان
ندانسته از دفتر دین الف نخواند و بکتاب لا یعرف
خر از کوه یک قند بر سر نزد که آن قلتبان حلقه بر در نزد
مرا نیز بیتی است تا کدامین کریم ز دکان سنگدل دست کوته نمیم
شنید این سخن مرد فرخ نهاد که تیغی دو در آستینش نهاد
زر افشان در دست افشانه کوی بدان را نشاید نکوئی مجوی
یکی گفت شیخ این انی کیست بدو گر بمیرد تبا شد کریست

بپوشیان بستر و بالین کوشش که شرم خدایت بود پرده پوشش
مکن دان غریبان درشت نصیب مبادا که گردی مبر با غریب
بزرگی رسد نیازمند حقیر که نارسیده که محتاج گردد بهیچ
درین نیستی ماندگان شاد کن روز نیستی ماندگی یاد کن
سخن چند گویم برادر دگران بشکر نه خواهنده از درمان

پدر مرده در سایه مهر کن جهان بینش نیکیان یاد کن
چو بینی یتیمی بسر افگنده چشم مزه بوسه بر روی فرزند خویش
بشفقت بمالش ز چهره غبار بحرمت بکن آبش از دیده پاک
من انگه بسر تاج زر داشتم که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر از من بکس
کنون گر بمانم بر ایشان بسی نیاید مگس بر وجودم بسی
مرا مهتر از دود طفلان چشم که در طفلی از سینه بودم بخشم

کان فسون و اسم اعظم را که من بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود صد هزاران بار و درمانی نشد

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق سود کرد اینجا نبود آن را سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا دین چنین دزدد هم احمق از شما

[illegible] و چه آفتاب و چه [illegible] چه معقول و چه لطیف [illegible] چه [illegible]

چه بهشت و چه [illegible] چه ملوک و چه گدا و [illegible] قبا

چه [illegible] بال [illegible] کار [illegible] و چه [illegible] بال و [illegible]

چه [illegible] و چه [illegible] چه حریف و ضعیف [illegible]

[illegible] اندر [illegible] همچو کودکی [illegible]

امید گفتند نومیدی بست — فضل و رحمت‌های باری هم بست

ای بسا کاری که اول صعب گشت — بعد از آن یکتا و پاشد سخت آسان

بعد نومیدی بسی امید‌ها است — از پس ظلمت بسی خورشید‌ها است

ای در بغداری و در اوج ای دماغ — کاسمانیان ها نهان شاخ بر شاخ

ای در بغدا نور روز افسر تن — ای در بغدا جمع خلقت سوز من

ای در بغدا مرهم خوشش ای دل من — زانها بر بر نه تا آخر من

هر که او را زان خمر و زان نهاد — گوهری طفلی نگردد عرضه باد

عرقه عشقم عرقت ای دل من — عشق‌های اولین و آخرین

مجلس گفتیم نگردم زان سخن — در نه هم افغام سود و هم زیان

من ز بیداری نگفتم روز و شب — من ز بیداری نگفتم هیچ کس

تا که شیری نیاورد در جهان — در حجاب روز و شب باشد نهان

تا نیاید هر دو خصم از حضور — حق نباید بیش تا کم در ظهور

خصم تنها کی بود در عدل نفیر — ان دو بان تا خصم قول و نیست

ای بسا ملک که از انفاق یک — مال حق آمیز حق بیش بیک

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت بوسه‌اش میداد و پیشش می‌گداخت

گرد او میگشت خاضع در طواف همچو حاجی گرد کعبه در طواف

هم سر و پشتش همی بوسید او هم جلاب شکرش میداد صاف

بوالفضولی گفت ای مجنون خام این چه شیدست این که می‌آری مدام

پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد مقعد خود را به لب می‌استرد

عیبهای سگ بسی او برشمرد عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تنی اندر آ و بنگرش از چشم من

کین طلسم بسته مولیست این پاسبان کوچهٔ لیلیست این

او سگ فرخ‌رخ کهف منست بلک او هم‌درد و هم‌لهف منست

هر سگی کو گشت در کویش مقیم خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او من به شیران کی دهم یک موی او

ای که شیران مر سگانش را غلام گفت امکان نیست خامش والسلام

گر ز صورت بگذرید ای دوستان جنتست و گلستان در گلستان

آنکه یابد ... اندر عاشقی ... والسلام

هر کسی را همت کاری بیاراسته — میل آن را در دلش آراسته

دست با نان جز خسان کی میبرد — خار و خس بی آب با وی کی رود

علم حق چون مر ورا بیناکند — بیگ جان از حد شد و سودا کند

عیسی مریم کوهی میکرد گفت — بشر کوهی چون دمیخواهست گفت

آن یکی در بر دوید و گفت چیست — دانست کس نی چیستی بهر چه هست

گر بگویم سر بسر بر می کنم — نی ز بیم شیر از خصم و خوف دام

گفت از احمق گریزانم برد — میرهانم خویش را بندم شود

گفت آخر آن مسیحی نی تویی — که مسوا دکور را کرده وی بینا

جان بخوانی آن دمش زنده کند — بر جهد چون شیر مهد آهو رند

گفت آری آن دم گفت کرد — نی ز کحل مرغان کوی جست

بر دعی بوی سبک جان شود — در هوا اندر زمان پران شود

گفت آری گفت بس این روک با — هر چه خواهی هم بینی از کرب باک

گفت چیستی بذات پاک حق — مبدع تن خالق جان و رمق

حرمت ذات و صفات پاک او — که بود گردون گردان خاک او

بوالبشر کو علم الاسما بگست … صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست … تا به پایان جان او را داد دست

چون ملک انوار حق در وی بیافت … در سجود افتاد و در خدمت شتافت

مدح این آدم که نامش می‌برم … قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست و چون آمد قضا … دانش یک نهی شد بر وی خطا

ربنا انا ظلمنا گفت و آه … یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

من اگر دامی نبینم گاه حکم … من نه تنها جاهلم در راه حکم

گر قضا صد بار در راهت زند … بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان اینکه می‌ترساندت … تا به ملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر … گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند — کو بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از سرما و برف — آن کسی کو گرد با ما گرد برف

راه یابان این ره از اصحاب ما — هم بران صورت که ما بودیم ما

پیش بین بود از جهان آن گرد و — کو در این مزبله کان کرد و

آن خزان از دفع نفس اهوست — غلغل و جان بهر بهاران پوست

سر نهاد و دل بنه بود کار پاک — جان بهاران یابد و حیات برگ

از حدیث ما بیاسا هم دمی — تا صبح پنهان که دولت آبی

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — ناز گرم و سرد کمتر جو بگیر

گرم و سرد دشمن و بهار تست — مر صفا و ایمن بندگیست

زانکه زو پستان جانها زنده است — زین جوابش بهر دل آکنده است

بر دل غافل هزاران غم شود — گر بباغ دل نسیم دم شود

گر جهان پر درد و محزون کنیم — چون نصیب تو نباشد چون کنیم

گر تو رویی را بما ندهی دمی — پس تو جان را از کجا داری بده

هر کجا آب روان حضرت بود — هر کجا اشک روان رحمت بود

اشک خواهی رحم کن بر بینوا — رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عالم ملک سلیمان است علم — جمله عالم صورت جان است علم

آدمی را این هنر بیچاره گشت — خلق را با خود چنین آواره گشت

زو پلنگ و شیر رسوا همچو موش — زو نهنگ کوه در دریا خموش

زو پری در دیو پیدا و نهان — هر یکی در جای خود صاحب‌قران

جمله مرغان یکی اسپر دو خود — از هنر در داشتن در کار جود

ما سلیمان یک سبک ای نو بنو — از برای عرض خود داری بپو

نوبت داود رسید و مرغ و مور — وان همان صنعت ز داود آن همه

گفت ای نیک سخن گر کمتر — باز گویم گفت کو نه بهتر است

باز هر نا گه ام است آن هنر — گفت من هر گه که باشم محتجر

تنگ دلم تاج با چشمه بلقیس — میبرد آب در قعر زمین

تنگ جا بست چه طمع است چه نیست — جوشش از خاک در آید ز تنگ

سلیمان این عجب بشنید کاو — در هنر صد بار از این گفته فزود

زاغ چون بشنید آمد از حسد — با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغ و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیر مشت خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او — چون شدی اندر قفس ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — کز تو در اول قدح این درد خاست

گفت ای شه بر من عور گدا — قول دشمن مشنو از بهر خدا

گر به بطلانست دعوی کردنم — من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست — گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران — جای گند و شهوتی چون کاف ران

چون قضا آرد برون از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پران را زبون

گر بپوشد چشم عقلم را قضا — من ببینم دام را اندر هوا

چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب

این قضا ابری بود خورشیدپوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش

بهر جا که رجا بد پس مر — که بود حفظ را مقام ضرر

هر که خواهد که زایل حفظ شود — حفظ جوید فضل ایزدی بود

باید شش چیز دان ز معاصی دور — فضل ایزد بود ز عاصی دور

صحبت اهل علم کم خوردن — یاد حق مواظبت کردن

بعد از آن کردن نماز نهان — نظر نیز خواندن قرآن

کرد با هشکر بسی نیکوست — با عسل روی کرگه حفظ درست

دور داشتن از دهن سیر آب — هست در کار حفظ غایه ذهاب

باز هر روز هست اکل مویز — عدد شش میبایدش بیک چیز

وانچه بلغم ازو پدید آید — از پی حفظ اگر خوری شاید

هر چه آن بلغم است کم کردنی — که ز بلغم بود فراموشی

آنچه پیشینان فقر بی آرد — بر شما رحم کرد جای آورد

وانچه محتاج را نخواهد کرد — [illegible]

بر تو خوانم یکایک عالی — از کلام [illegible]

علم را با ورع توان تحصیل — کرد بی علم ورع نتوان حیل

هر دو عصیان کشته و خائب شده — کی شود هر دو وصول را طالب

دانست با نیکو و با عاصیی — کی کند بیگانه را آگه ز خاصی

عالم با معصیت کرده دو جمع — نیست ظلمت کی دهد با نور شمع

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی زابدال حق آگاه شد

خورده دو از نور قوت این محل — لیک زان نبود بشش زین دو خجل

هر دو کان آب حیوان خورده اند — زین یکی بیگانه و آن فرد باند

هر دو نی خورده از یک آب خور — این یکی خالی شد و آن پر شکر

هر دو را این چشمه شیرین بداد — فرق نان تا چند و تا کاه از چه زاد

این یکی خود کی بود نیشکر جدا — او خورد کرده همه نور خدا

این خورد زو نیشکر تا بشکند — وان خورد زو هم عسل تا بشکند

این فرستنده خوی آن اوست — وان گیرنده هم ز نور روی دوست

هر که بد بیند بدی بیند ز خود — هر که نیکی بیند نیکی زاید او

خرسندم و از سپهر دگرباب لازم این همت و هر باب

آنچه از باد میسر شود و بشمار بر یکی راه ده از دو انگار
بشنو این نکته که آن باب کجا بست از دوم بر جرس ابتدا کن برخاست
نیست بهر تو ره طبع کن بسی تا بیرجی که مه در دست بسی
برج سرطانی و برج راهم قافله محمل سرما و رهم

آنچه در بستی آمد و بشکست بشکنم بر تو عوض آن بگسست
جوان کناره گیره همه در و خ که برد بیگمان بر و فرخ
یاد دادان بخواب بیند بر دل بول بر باد و خواب بر گردن
قدر آزاد را شناسد خوب هم نشین را آشنا را محبوب
بیت رفتن به از مردم بیست [illegible]
ریزه سفره بر فکندن جوید خانه خوبش [illegible]
خواندن در مدرسه با هم [illegible]

عاشق چه بود است زاری دل — نیست بیماری هیچ یاری دل
علت عاشقی دل است ای جان — عشق اصل علت است ای جان
چون عشق نه کار هر دل و جان — چون عشق نه کار هر دل و جان
گر چه تفسیر زبان روشن گفت — لیک عشق بی زبان روشن تر است
عقل در شرح عشق چون نبرد — شرح عشق و عاشقی چه کند
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب

هر دو عالم قیمت یک جو نیست — در دو عالم هر دو یک جو نیست
کنج هست و راه و صحبت نیست — نیست کنجی نیست راهی نیست
کنج خواهی مر ترا کنجی دهند — کنج خواهی مر ترا کنجی دهند
کنج خواهی کنج خواهی کنج خواهی
کنج خواهی کنج خواهی کنج خواهی
کنج خواهی کنج خواهی کنج خواهی

ای دوست ... [illegible] چشم ما — مگذار که آفتاب ... [illegible] حکایت ما

صد جا ... [illegible] گل ... [illegible] — از ... [illegible] ها ... [illegible] ما

بشنو ز خویش ... [illegible] حرف نگاه — چون ... [illegible] ما

[illegible] کمال نیست — با دولت ... [illegible] ما

[illegible] جام ... — ... [illegible] ما

از شرح هر که ... [illegible] الظفر — هر گوشه که ... [illegible] چنگ و رباب ما

کام دل ... [illegible] رسول ... — کاری که ... [illegible] ما

آن ... [illegible] گرم ... — ... [illegible] ما

آن کس ... [illegible] — خود را چو ... [illegible] ما

هر دل که گشت ... اصحاب دل ... — خط خط ... [illegible] ما

دادیم ... آنکه ... [illegible] نگاه — خواهیم ... [illegible] ما

[illegible] اهل ... — [illegible]

[illegible] — [illegible] ما

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا طور مست و خر موسی صاعقا

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

هر که او از همزبانی شد جدا بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا

هر که پیوسته مشرب تو جدا [illegible] [illegible] بهر دو جهان از سر ما رفت

در پیشم قبول ما گر نبود [illegible] [illegible] ما رفت

هر که در طلب شب [illegible] پروانه‌های [illegible] از آن [illegible] ما رفت

[illegible] از عشق [illegible] دم فنا [illegible] ما رفت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

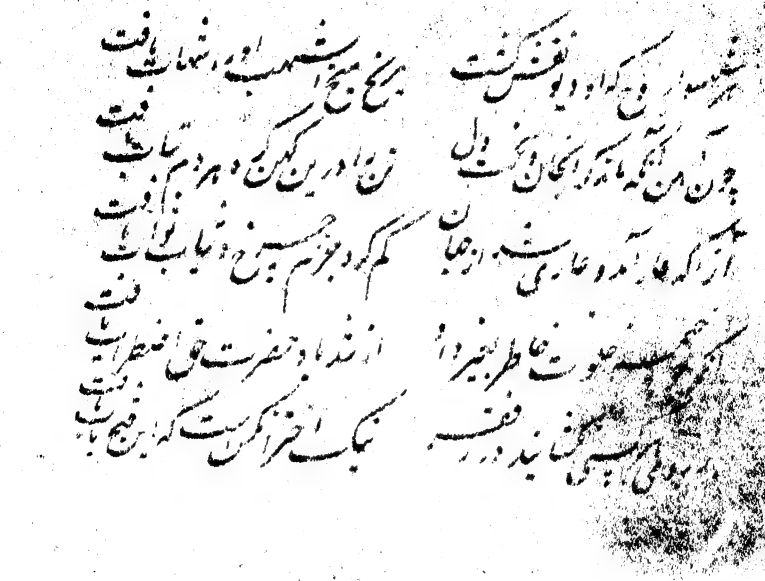

ای ز لطف تو دلم پر ز امید
بی ادب نیست گر از لطف تو
بی ادب تنها نه خود را داشت
بلکه آتش در همه آفاق زد
هر که گستاخی کند اندر طریق
گرد و اندر وادی حسرت فتد
هر چه آید بر تو از ظلمات و غم
آن ز بی باکی و گستاخیت هم
زان که آن بی باک گستاخ و دلیر
آن ز بی باکی گستاخی کند
از ادب پرورگست این ملک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بخش از معراج سوره النجم
بوی هر سوره همی آید مدام
دیده از بهر چه بر هم می زنی
من چه گویم تا چه بینی در نفس

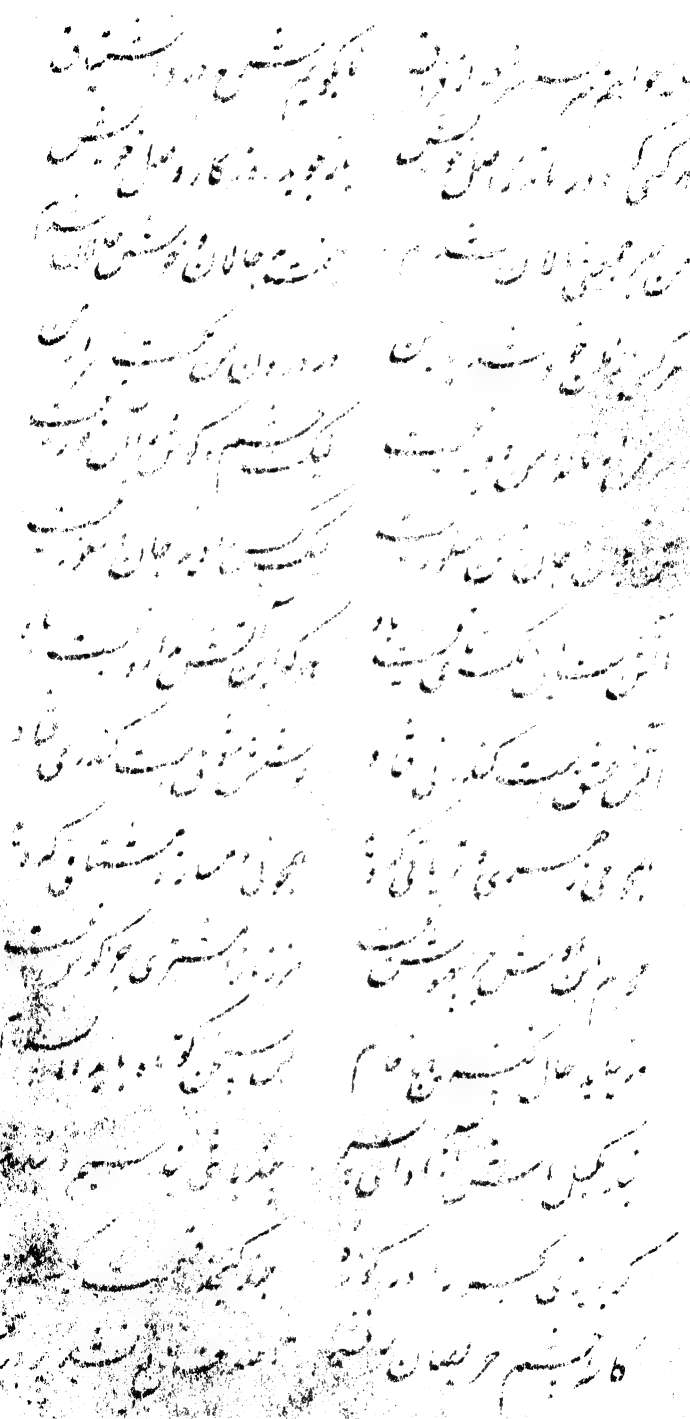

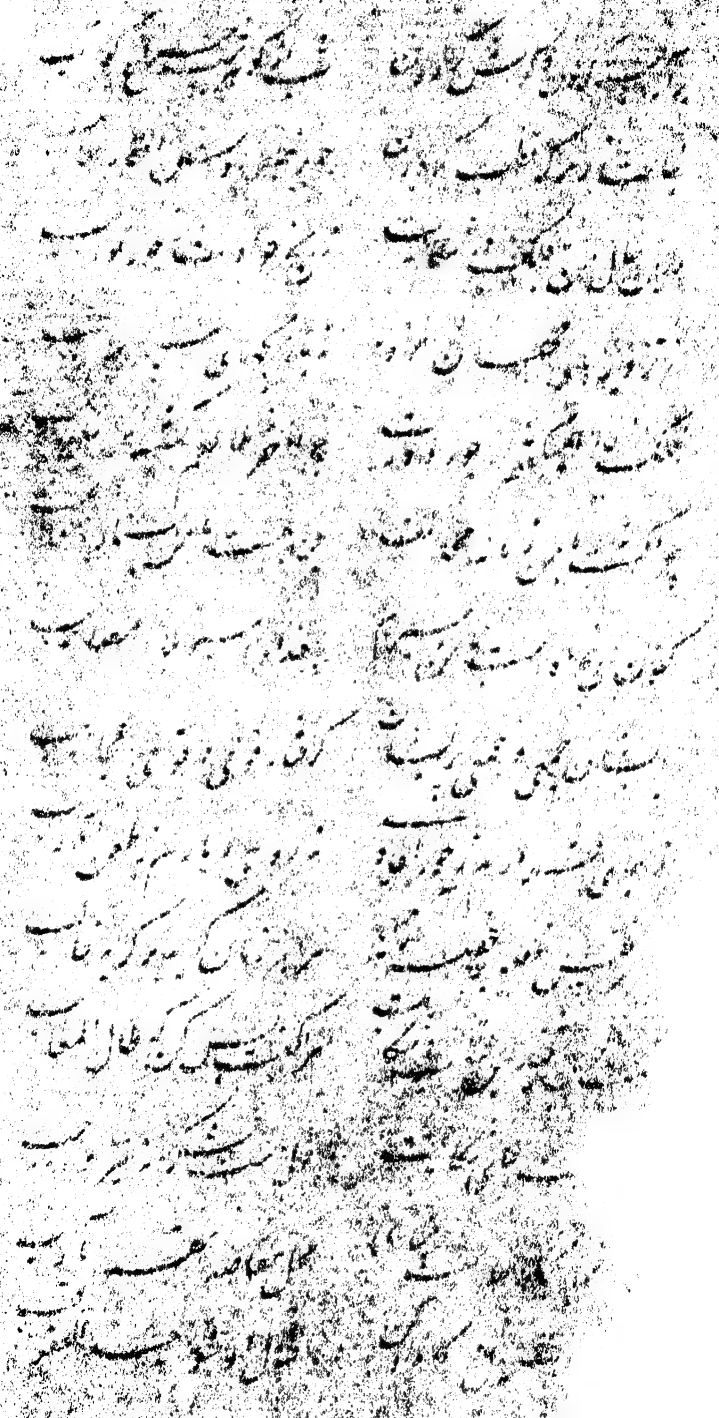

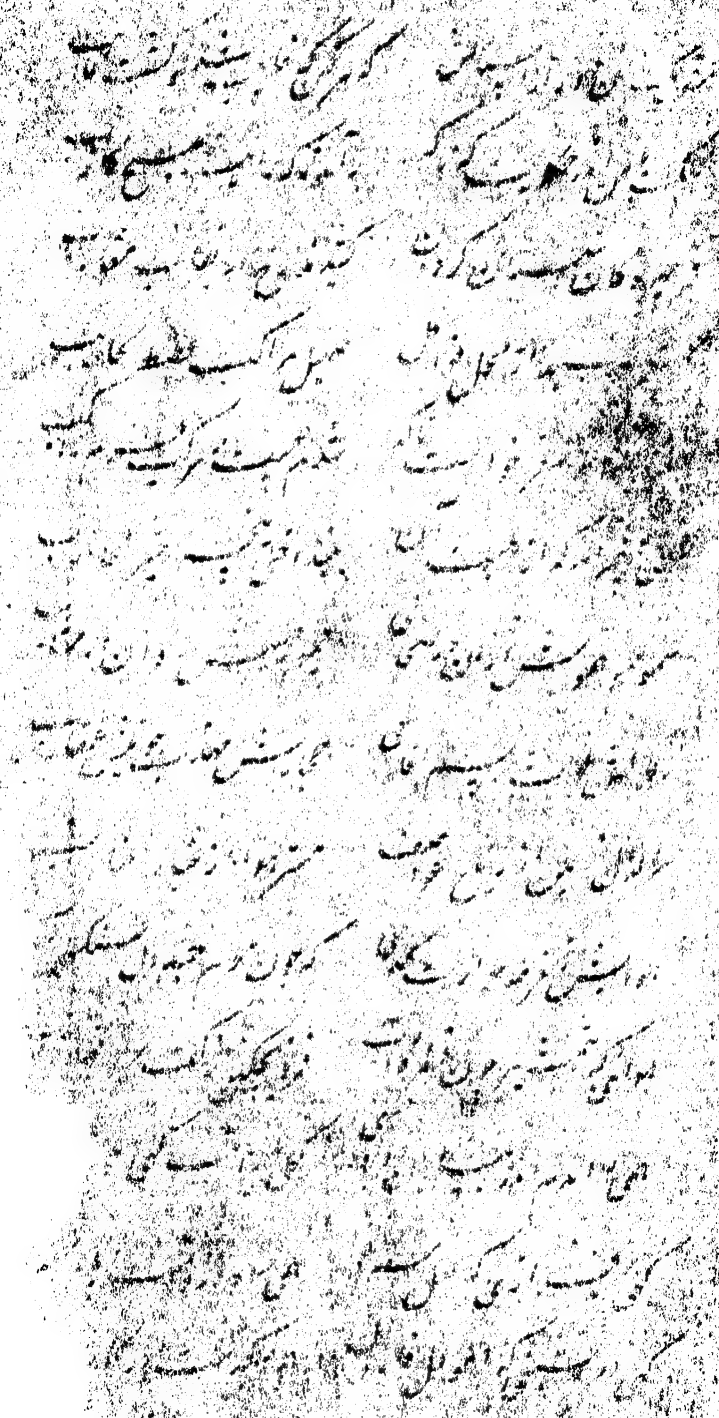

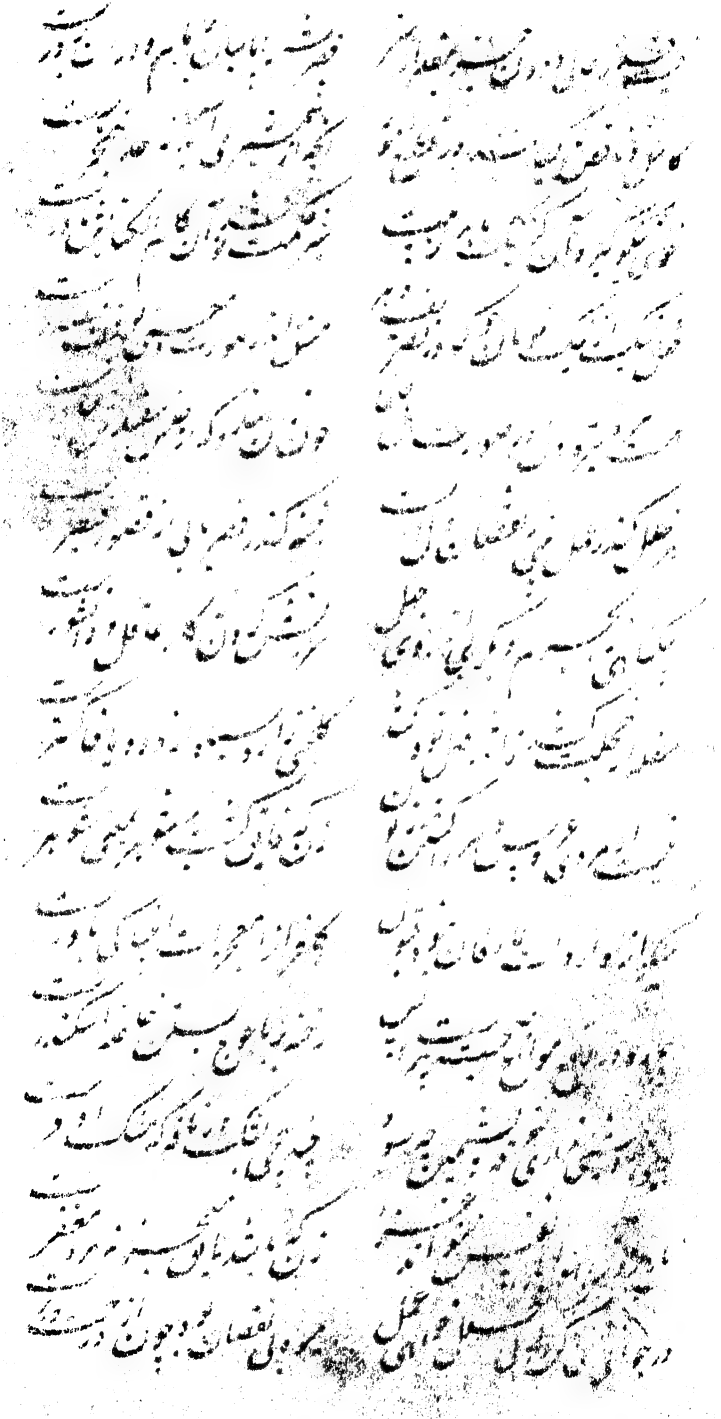

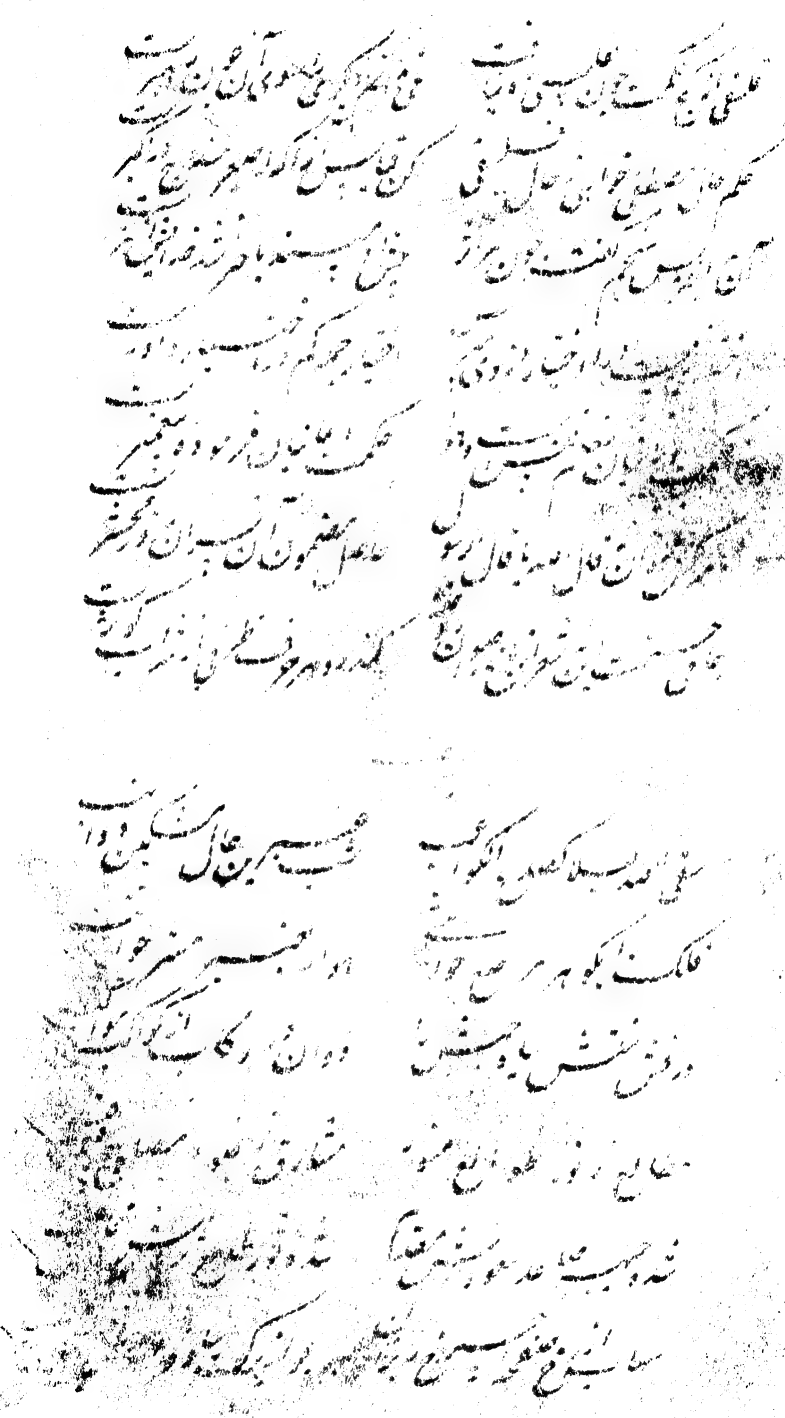

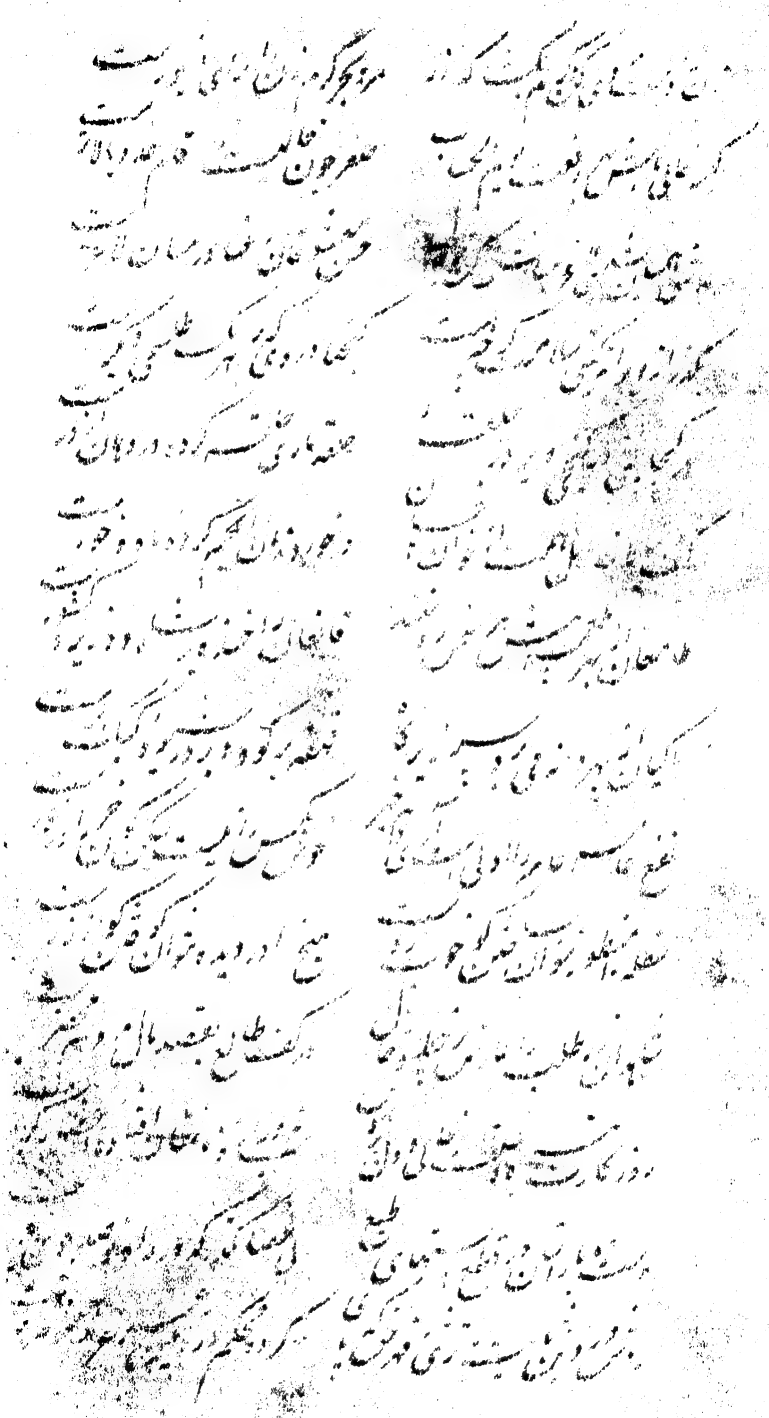

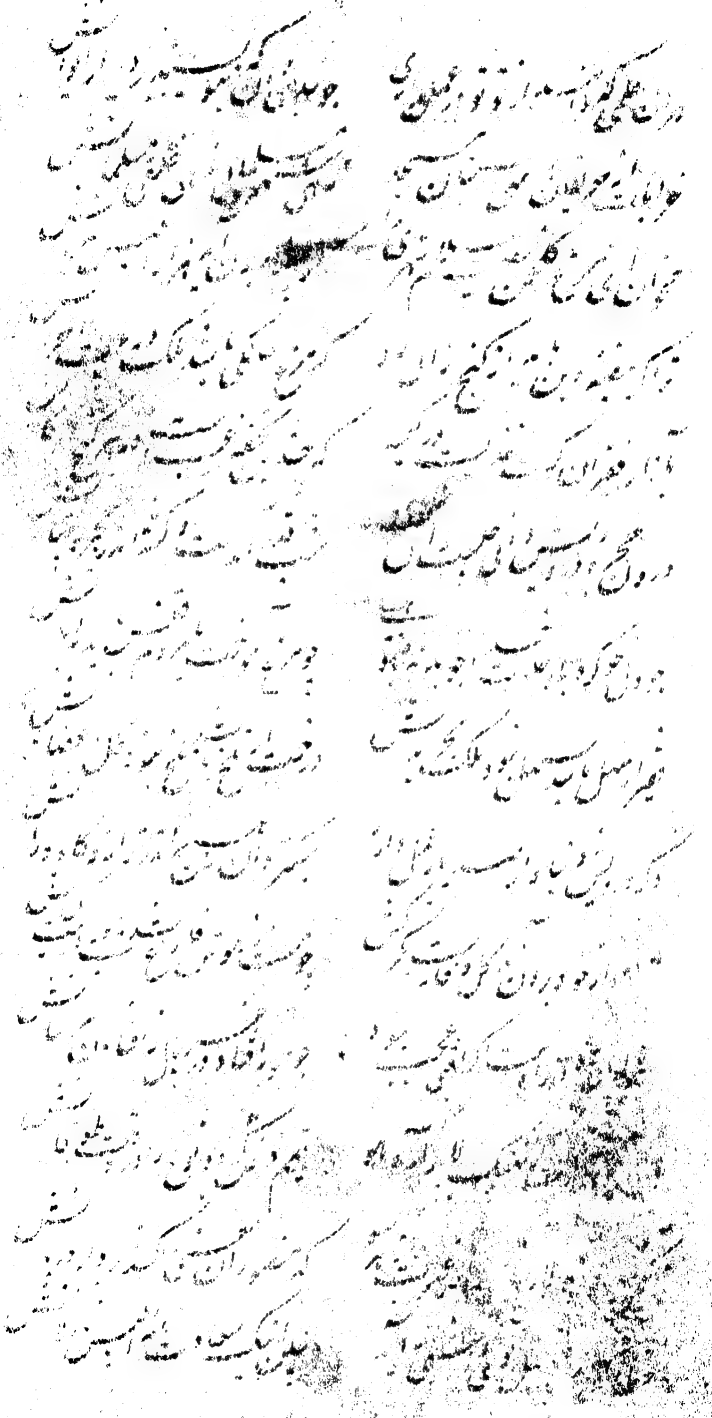

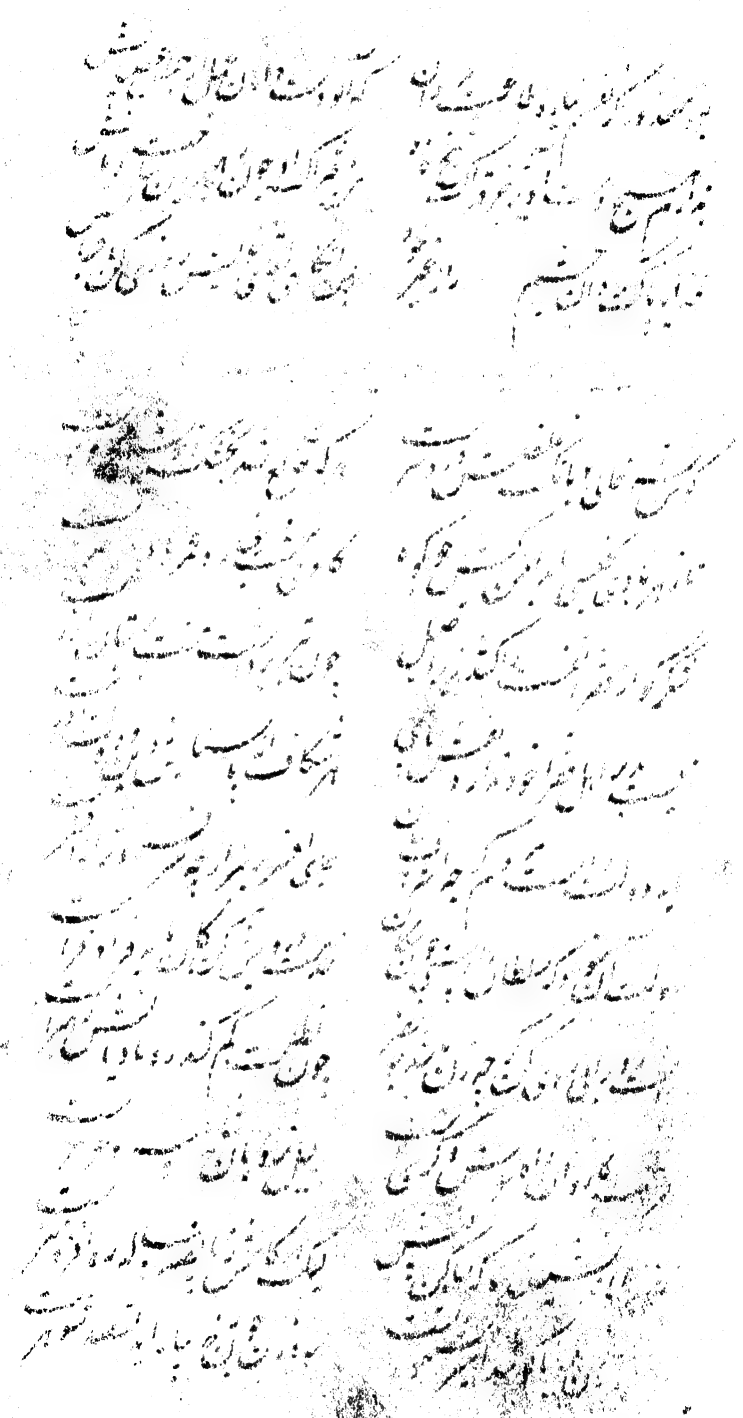

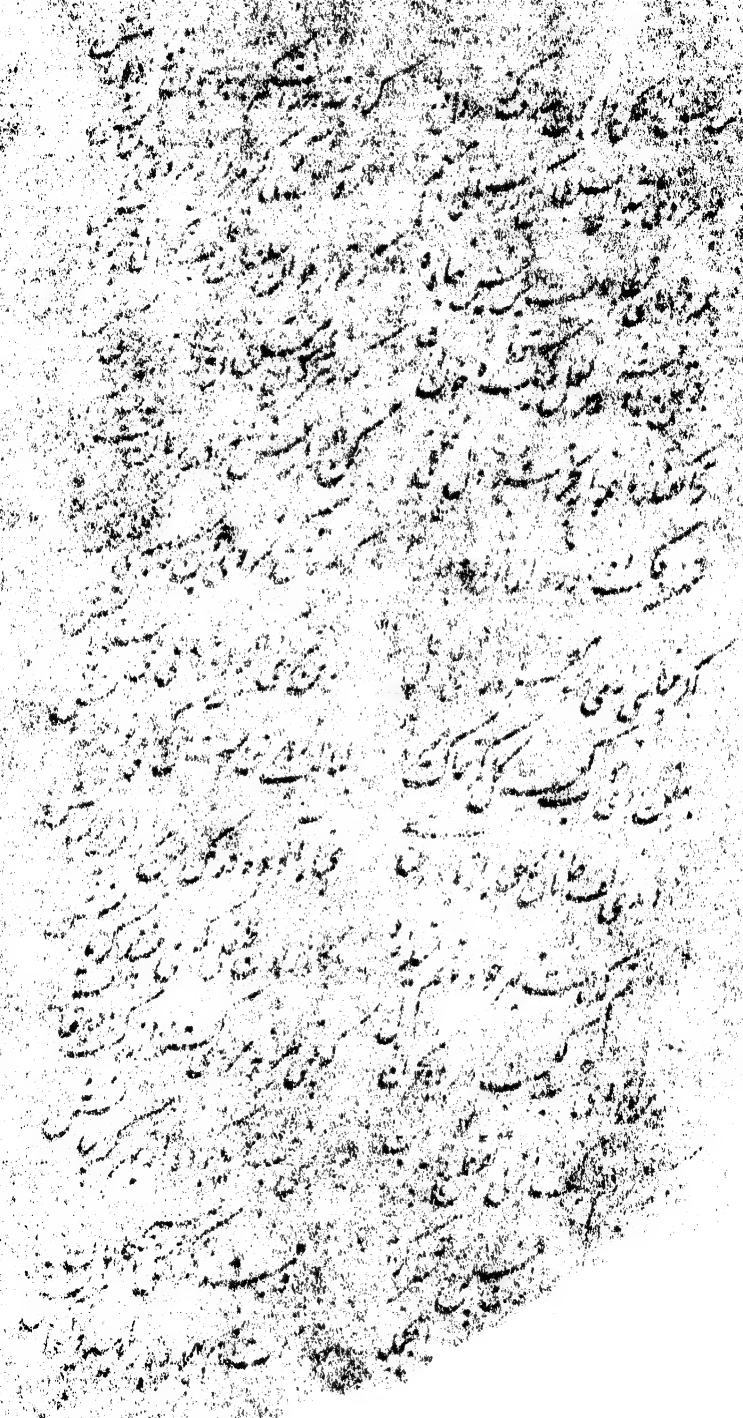

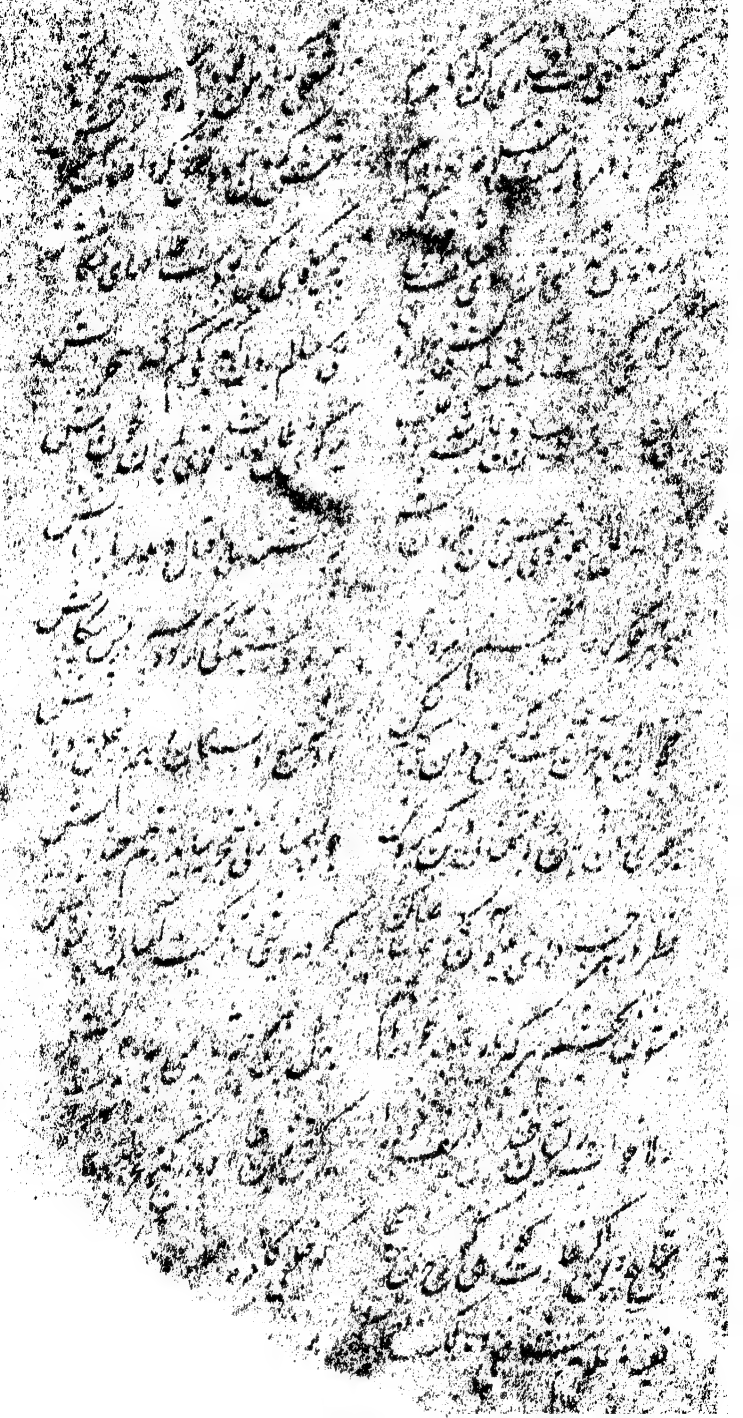

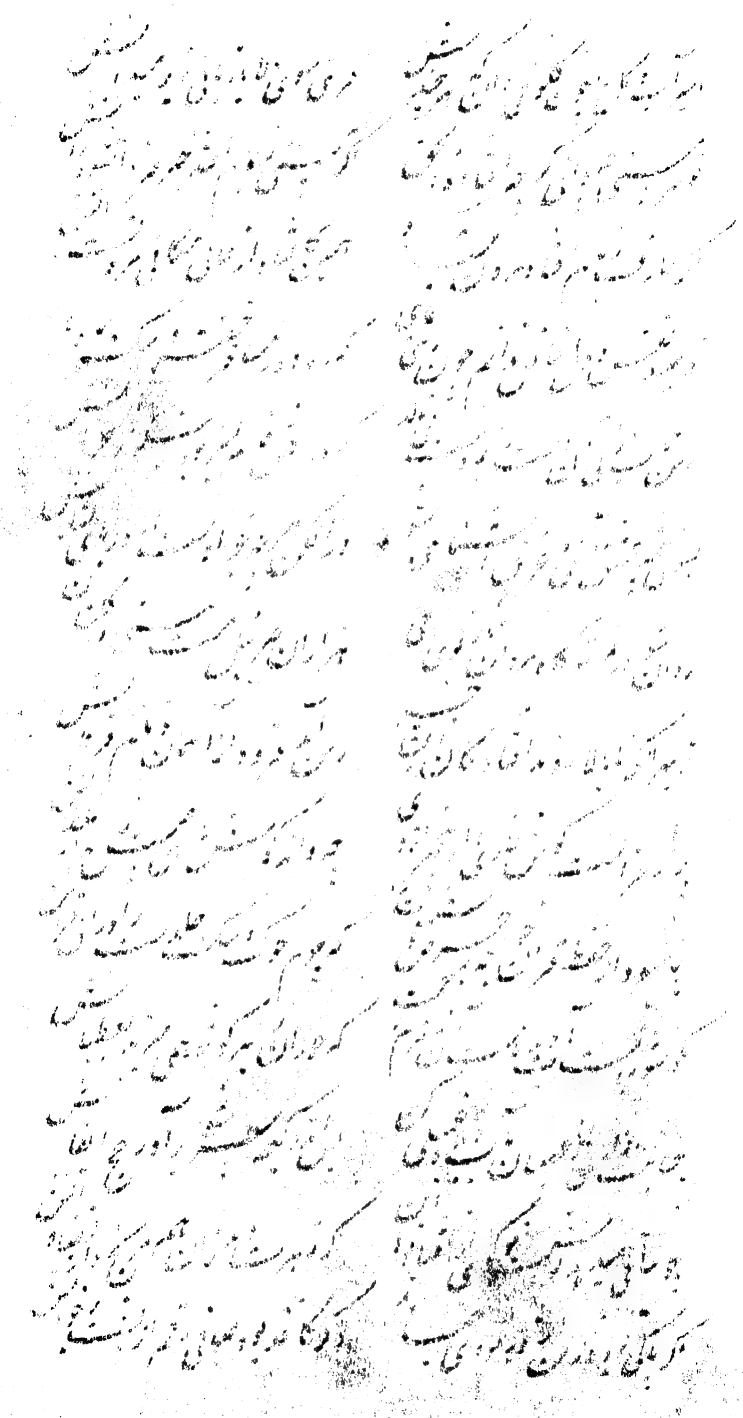

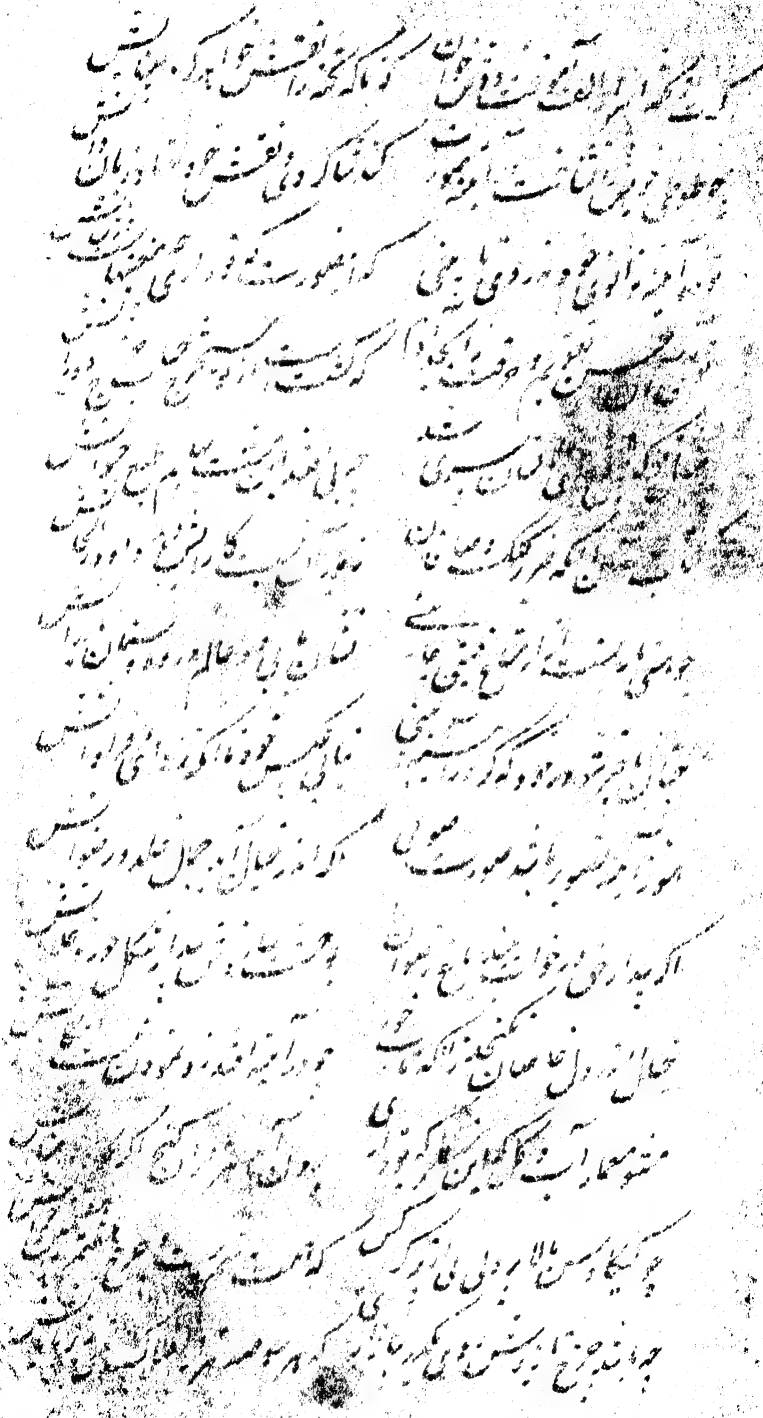

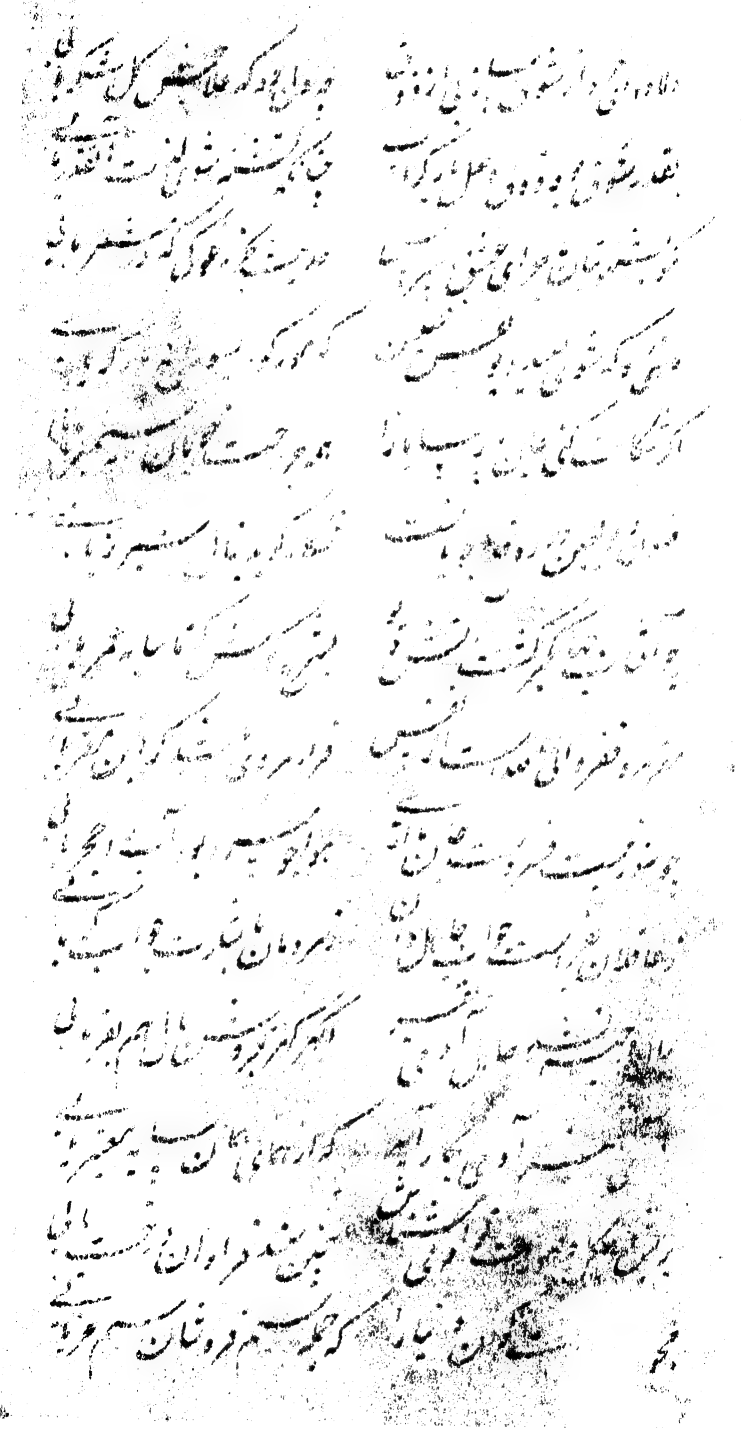

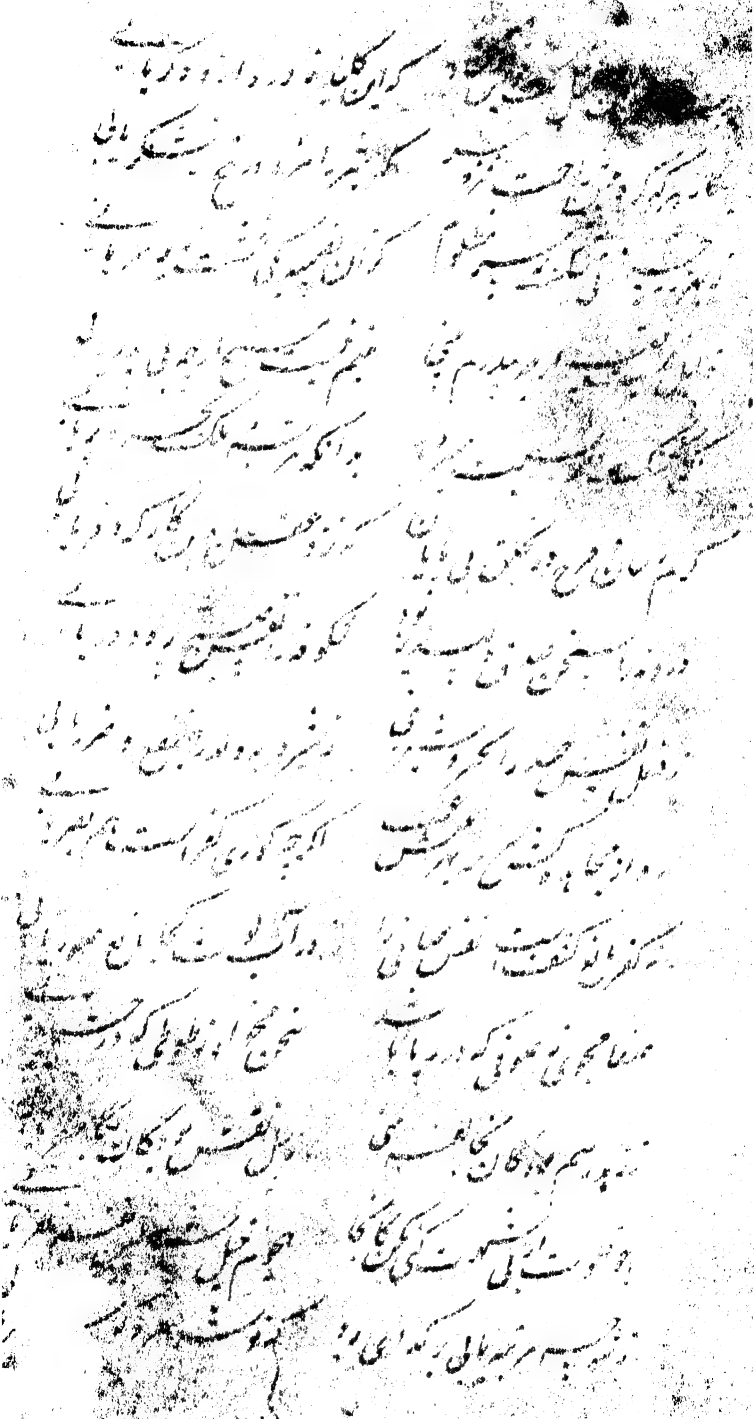

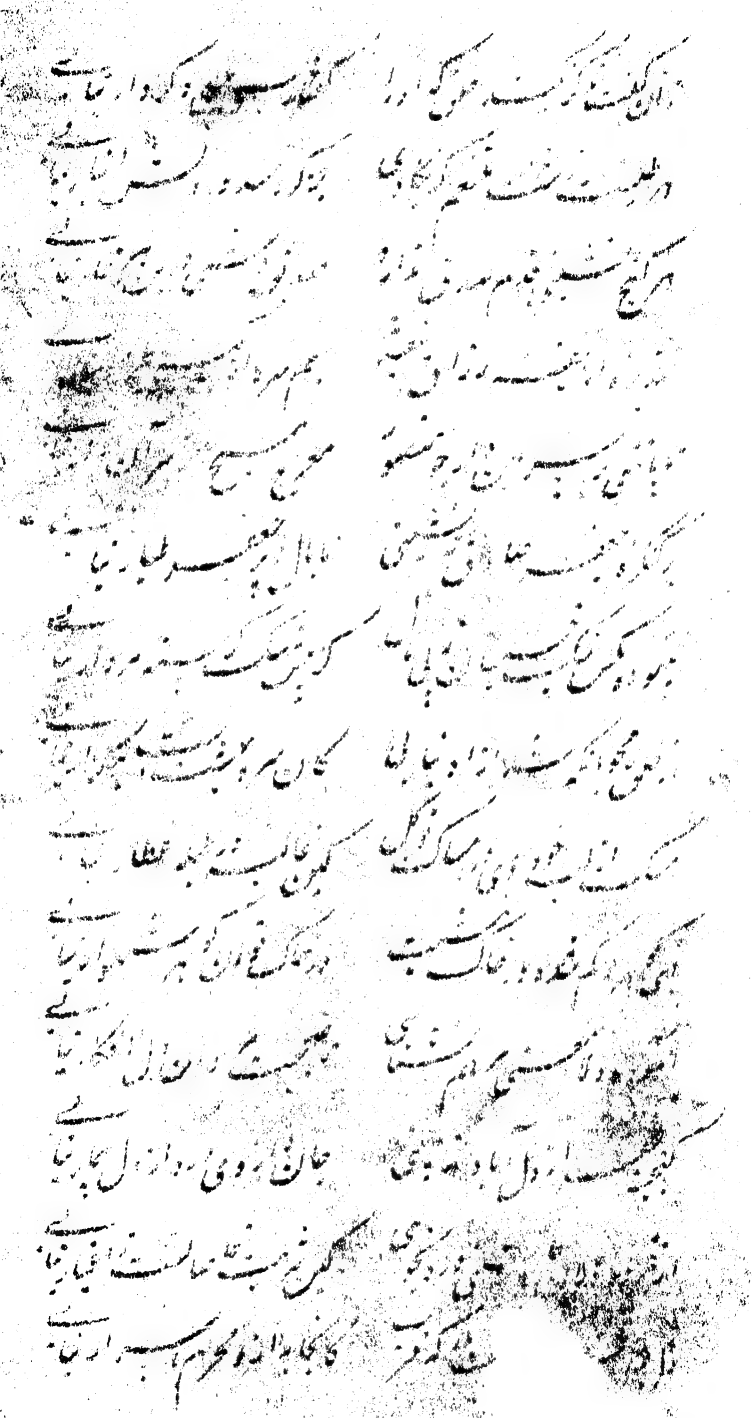

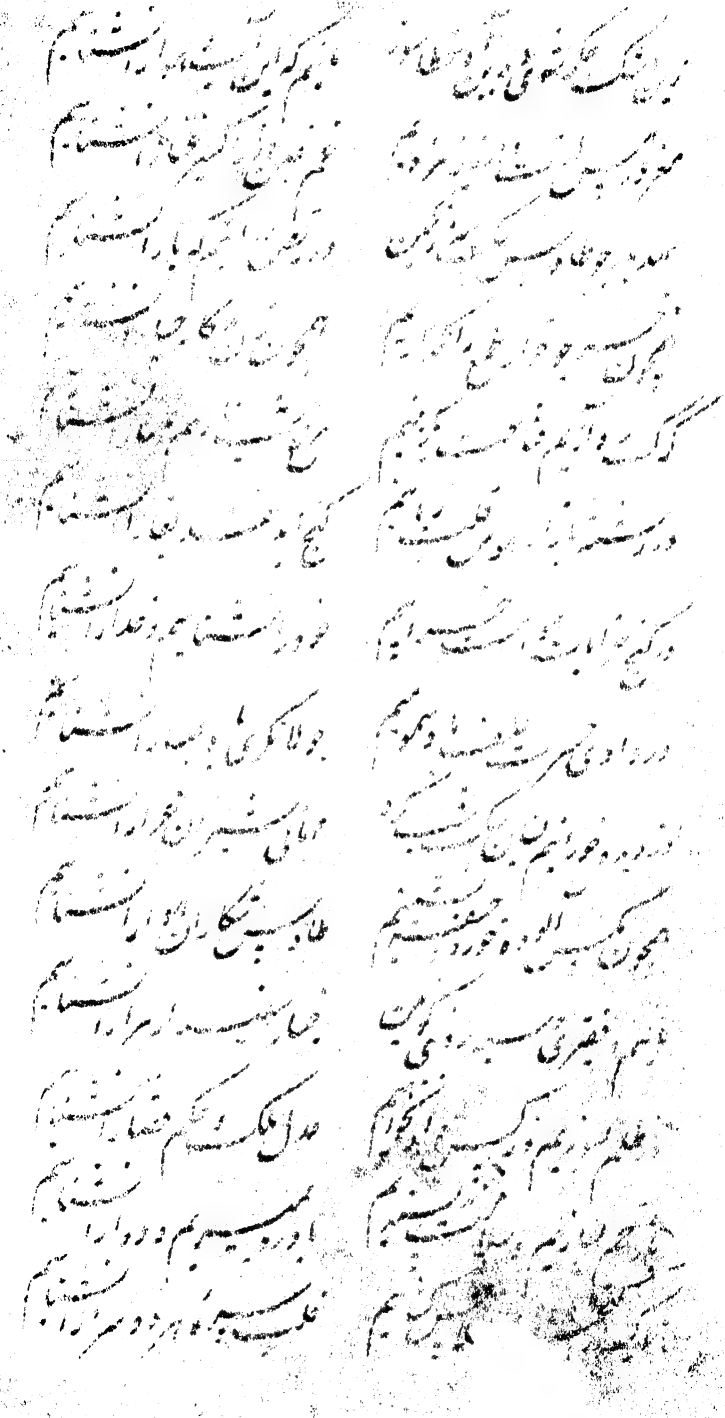

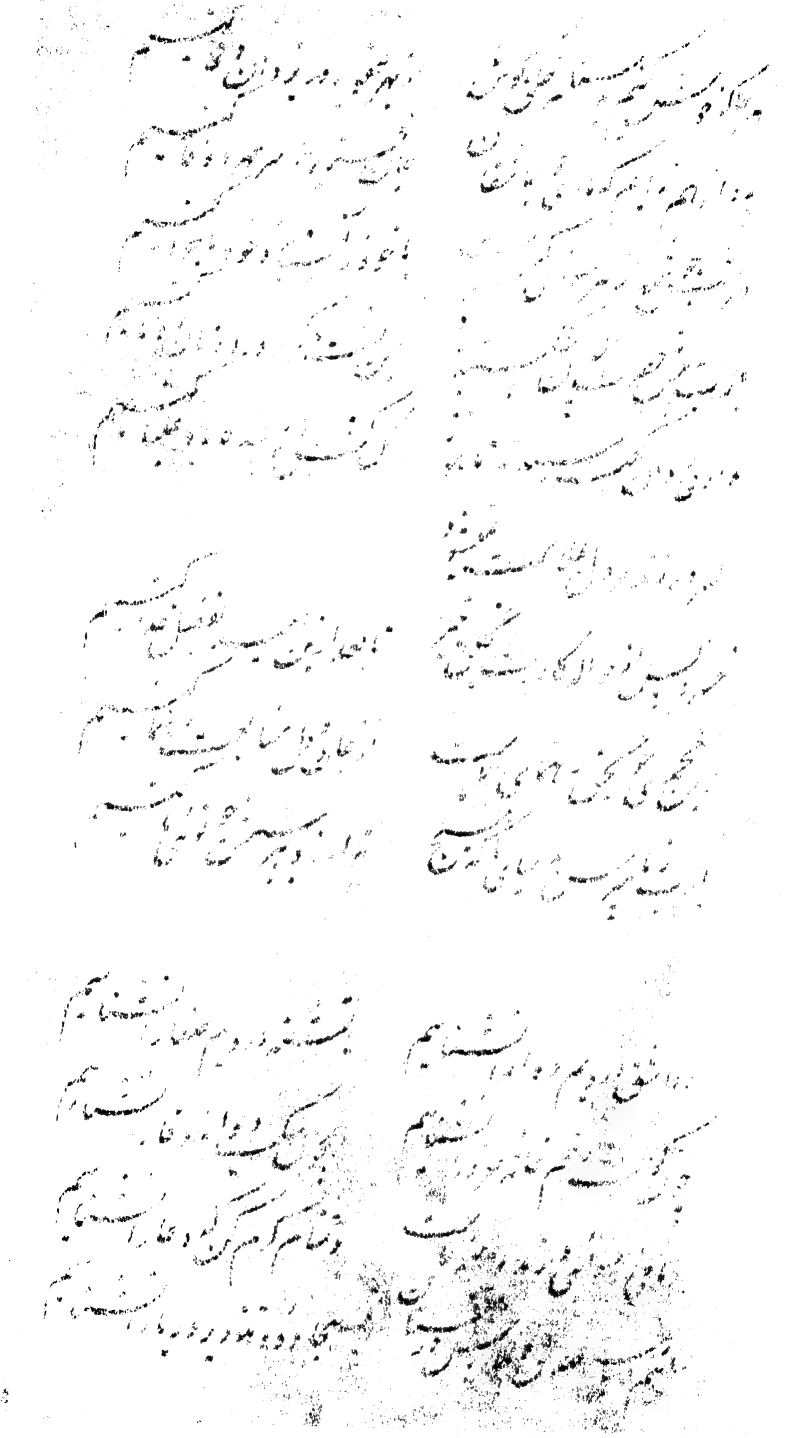

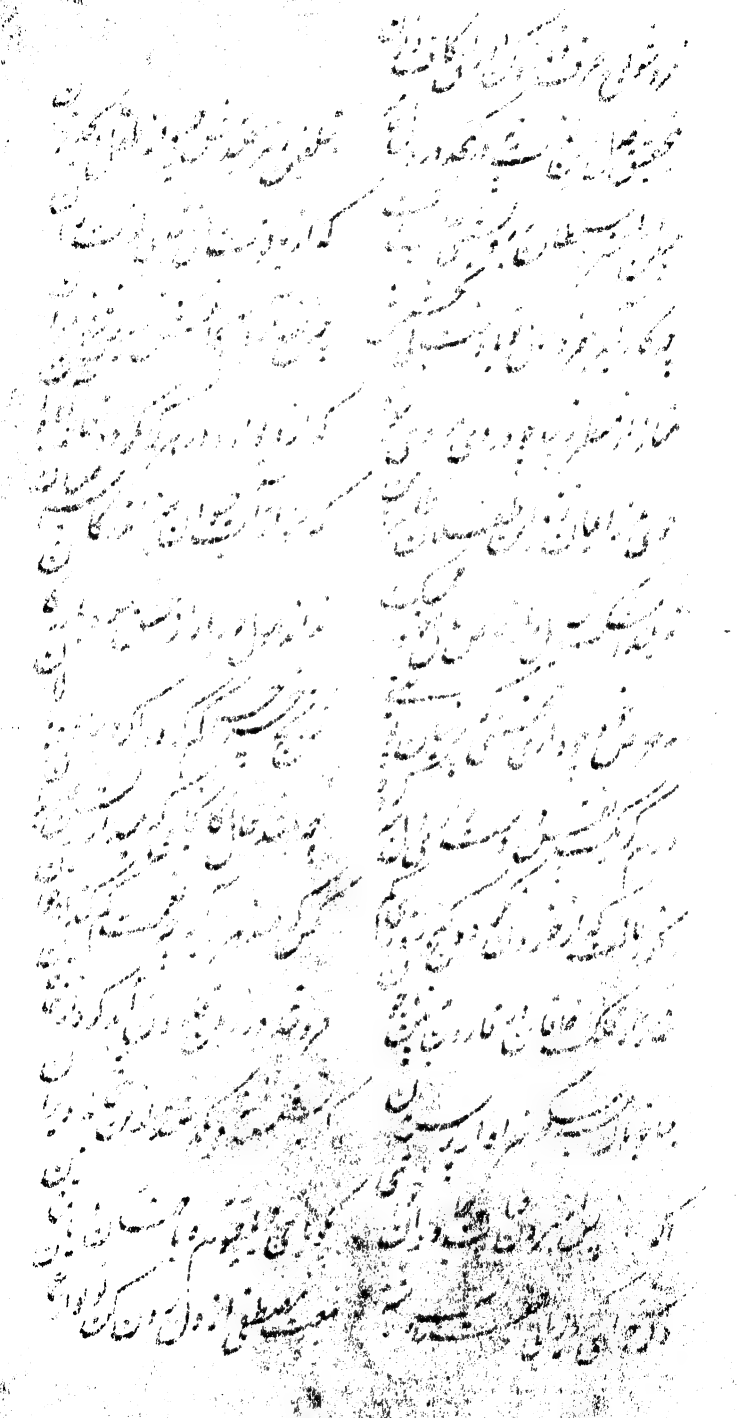

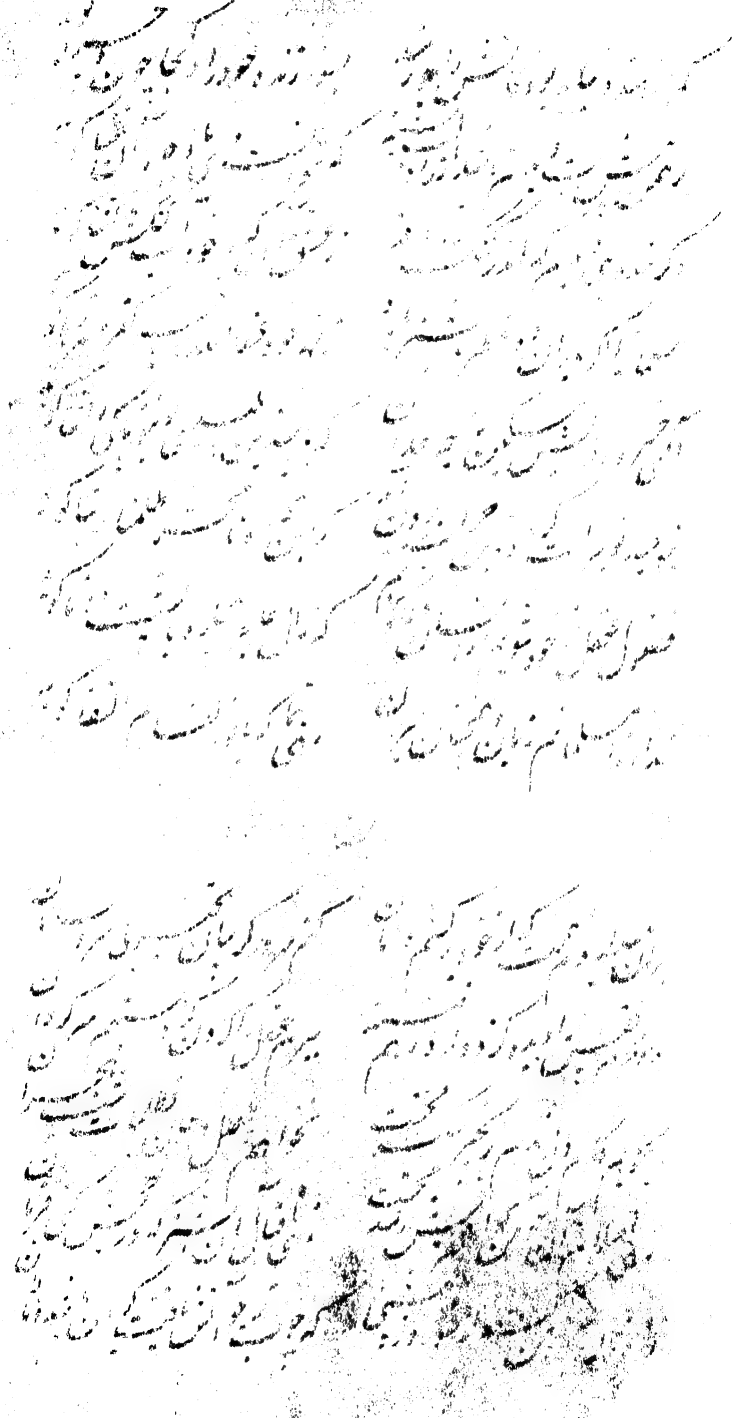

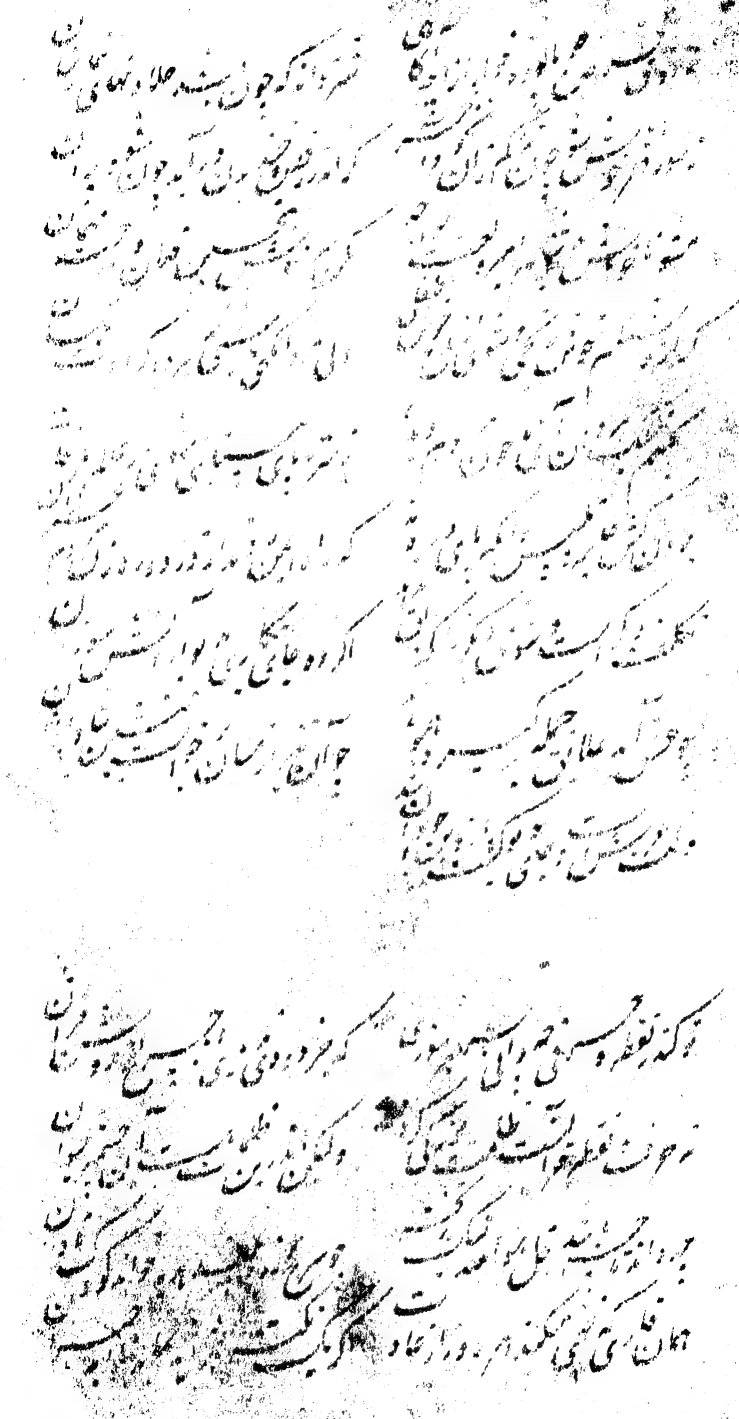

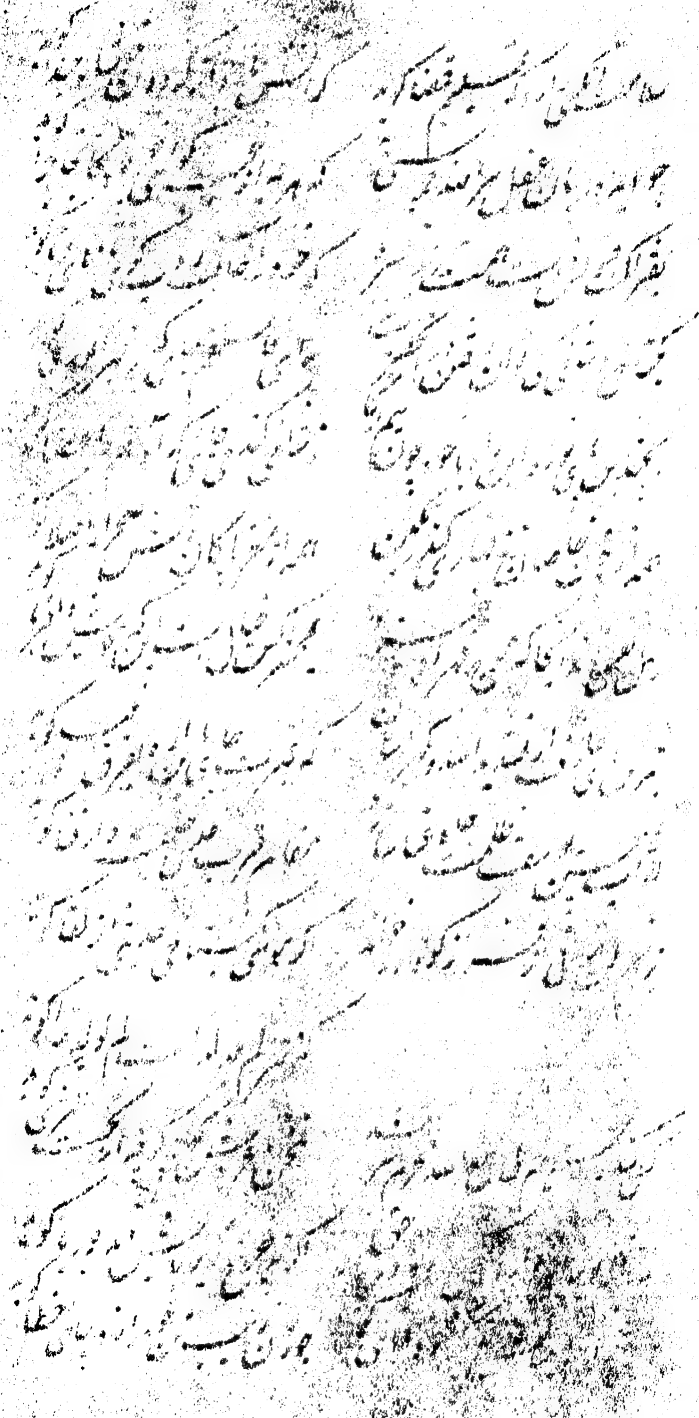

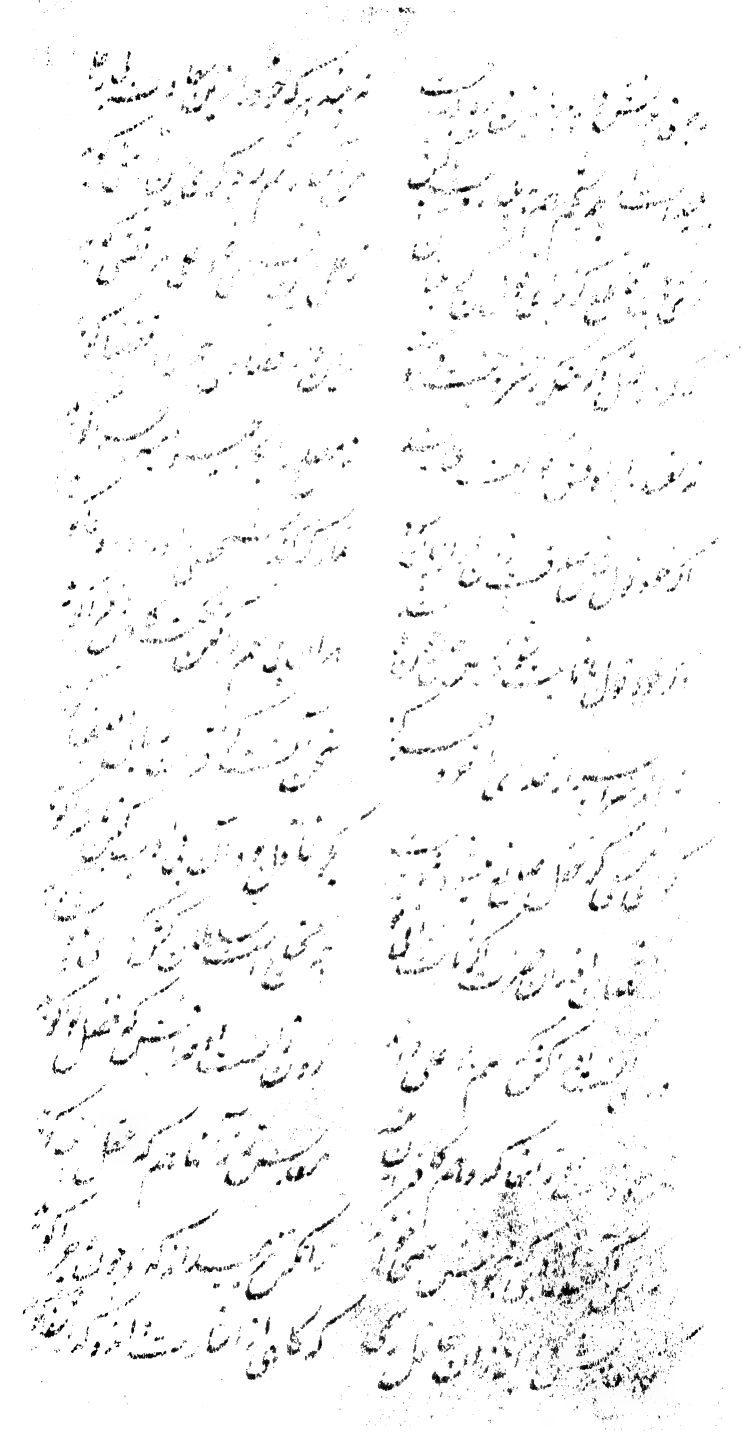

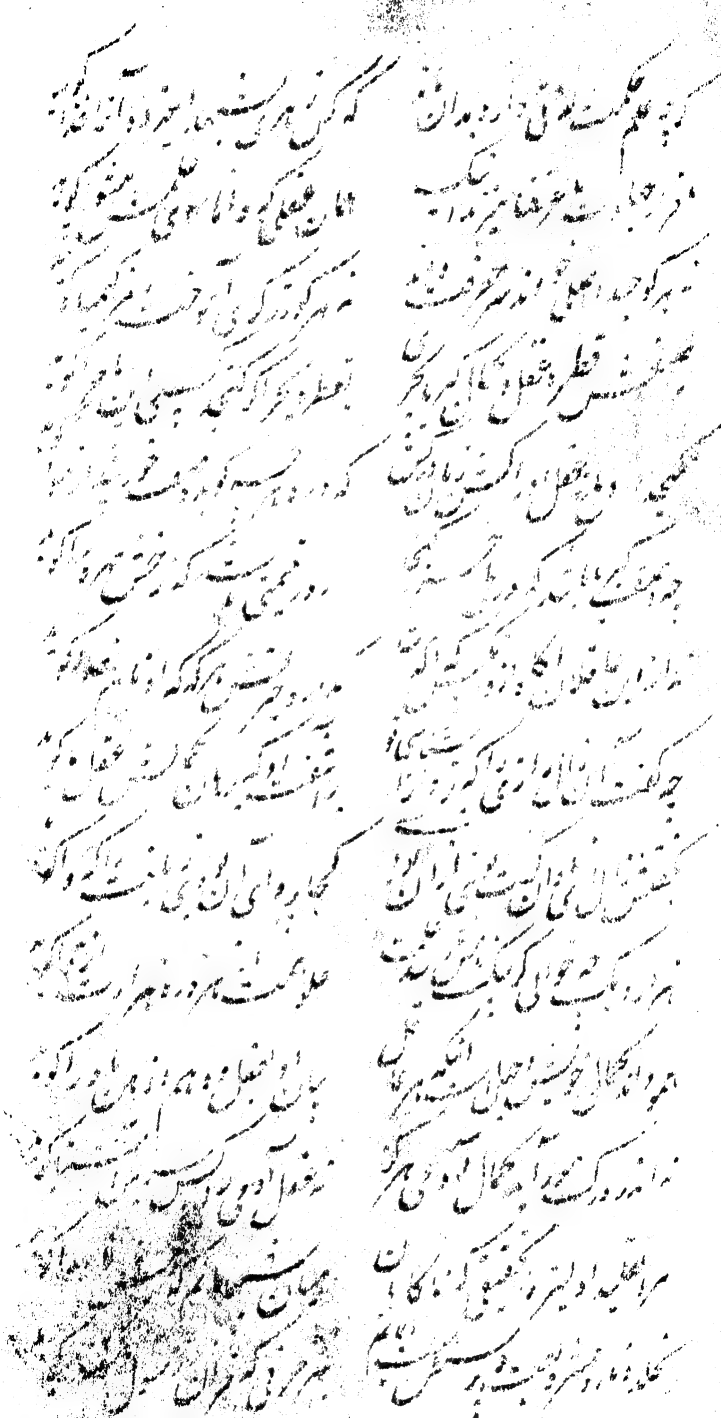

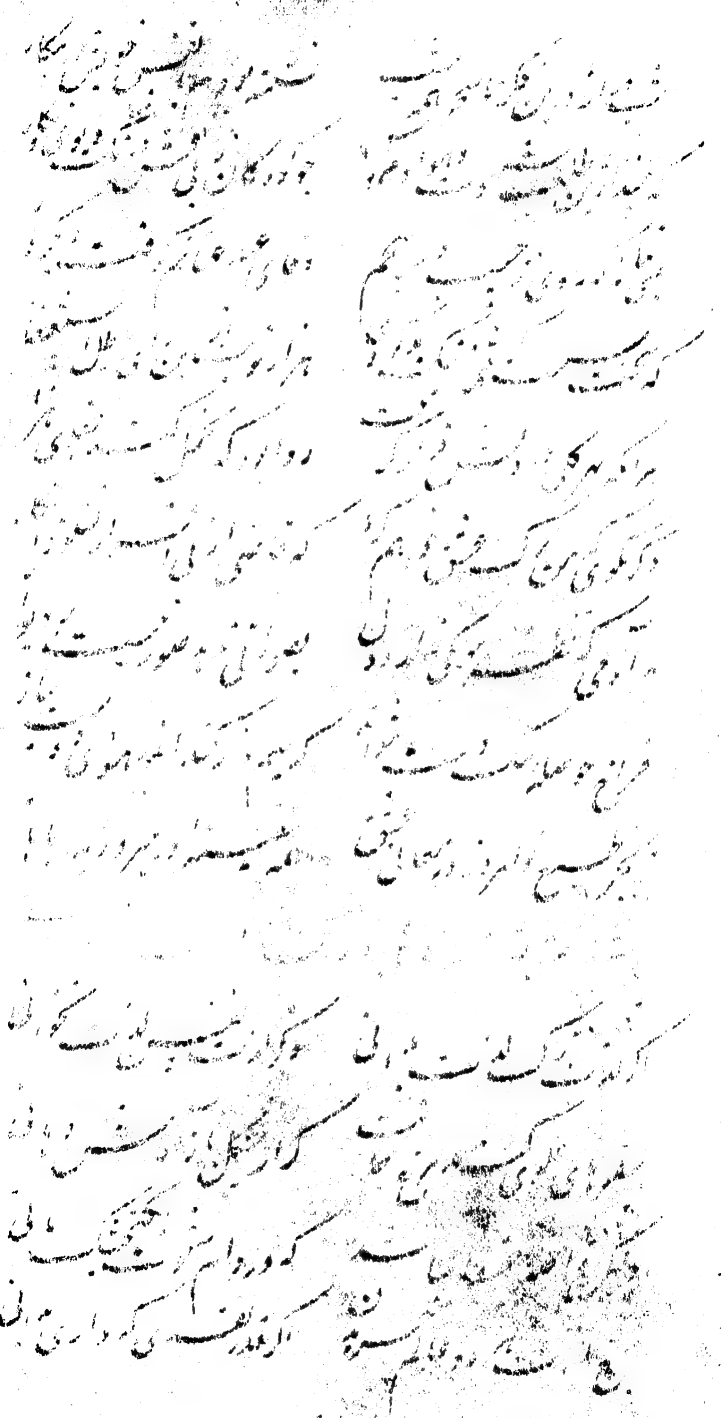

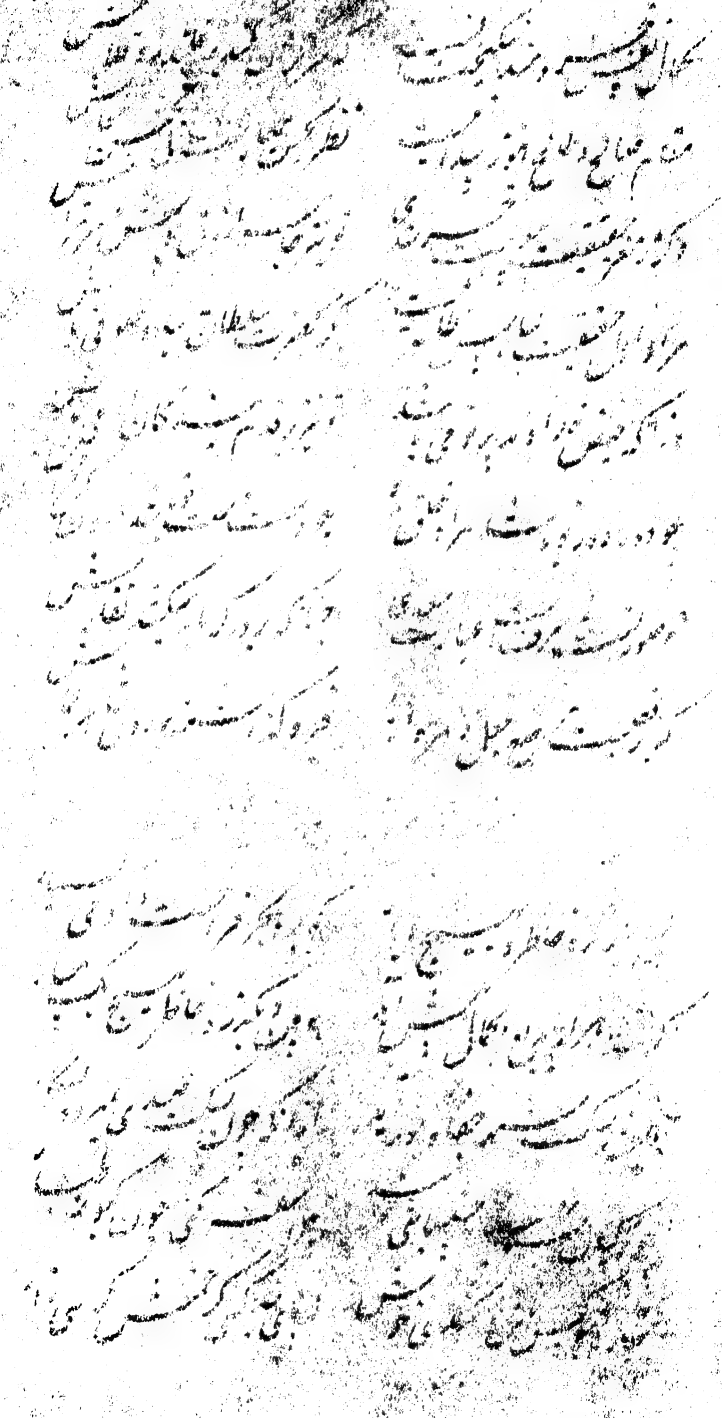

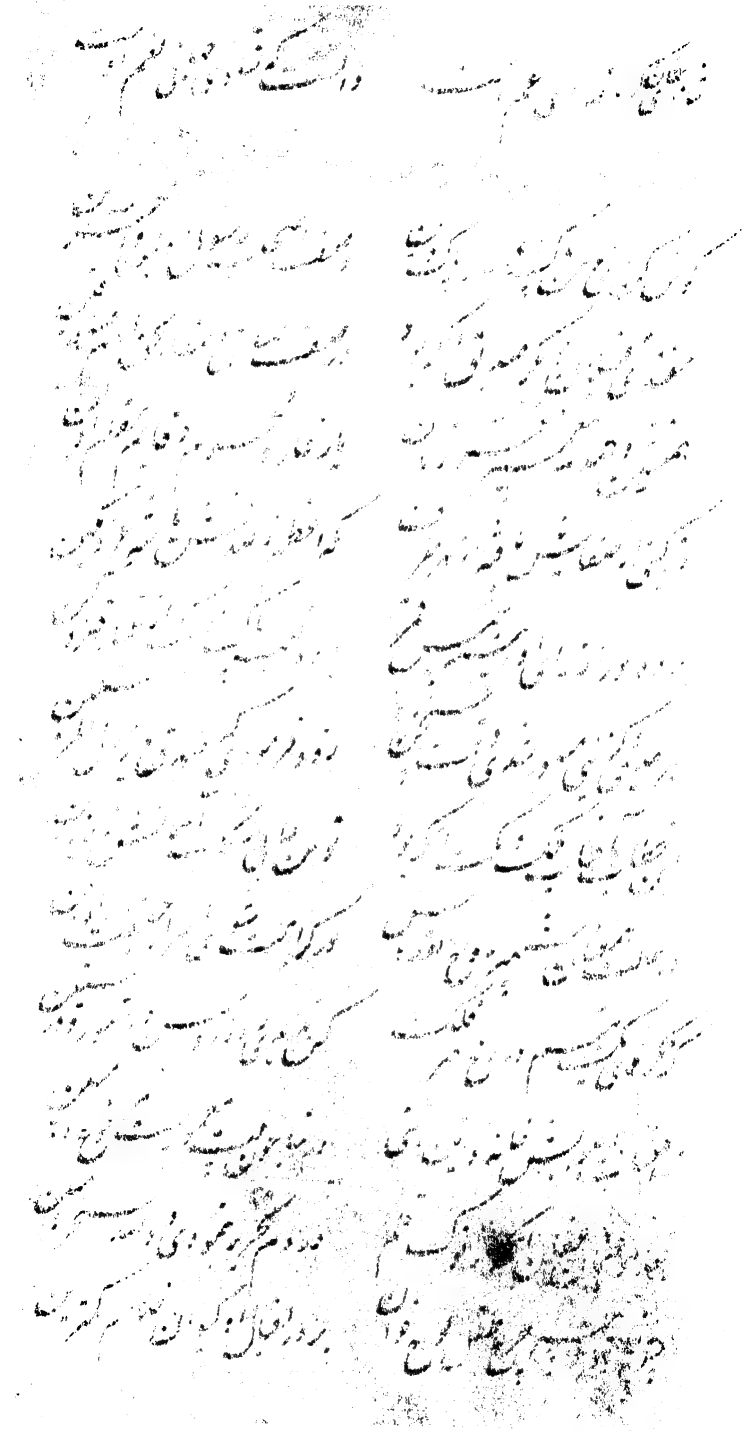

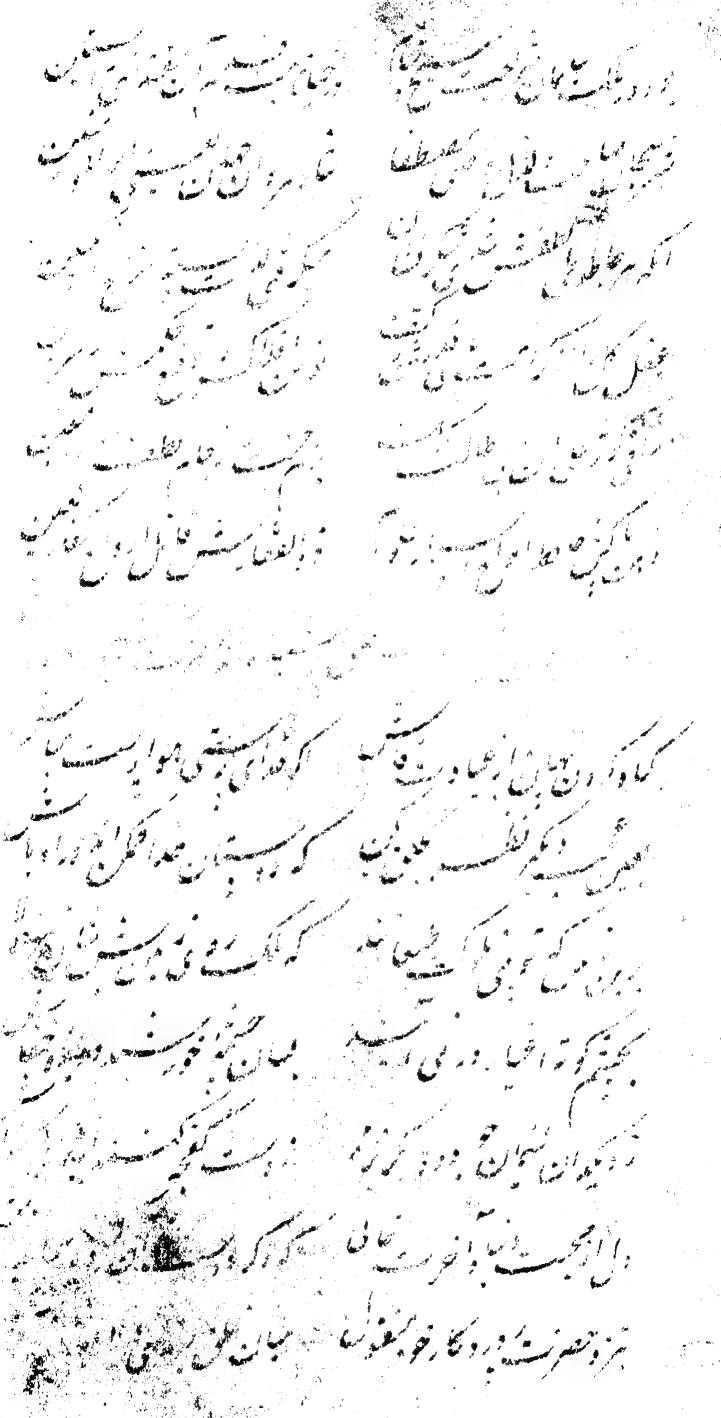

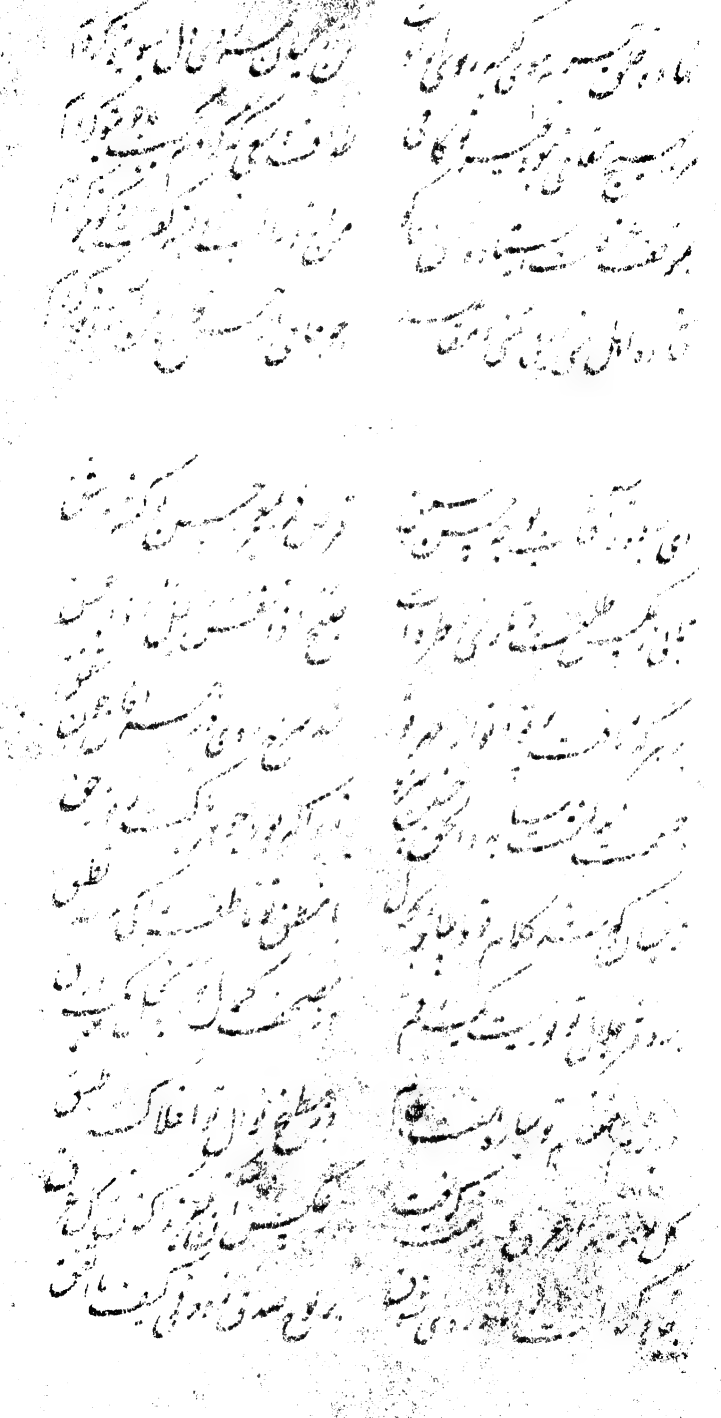

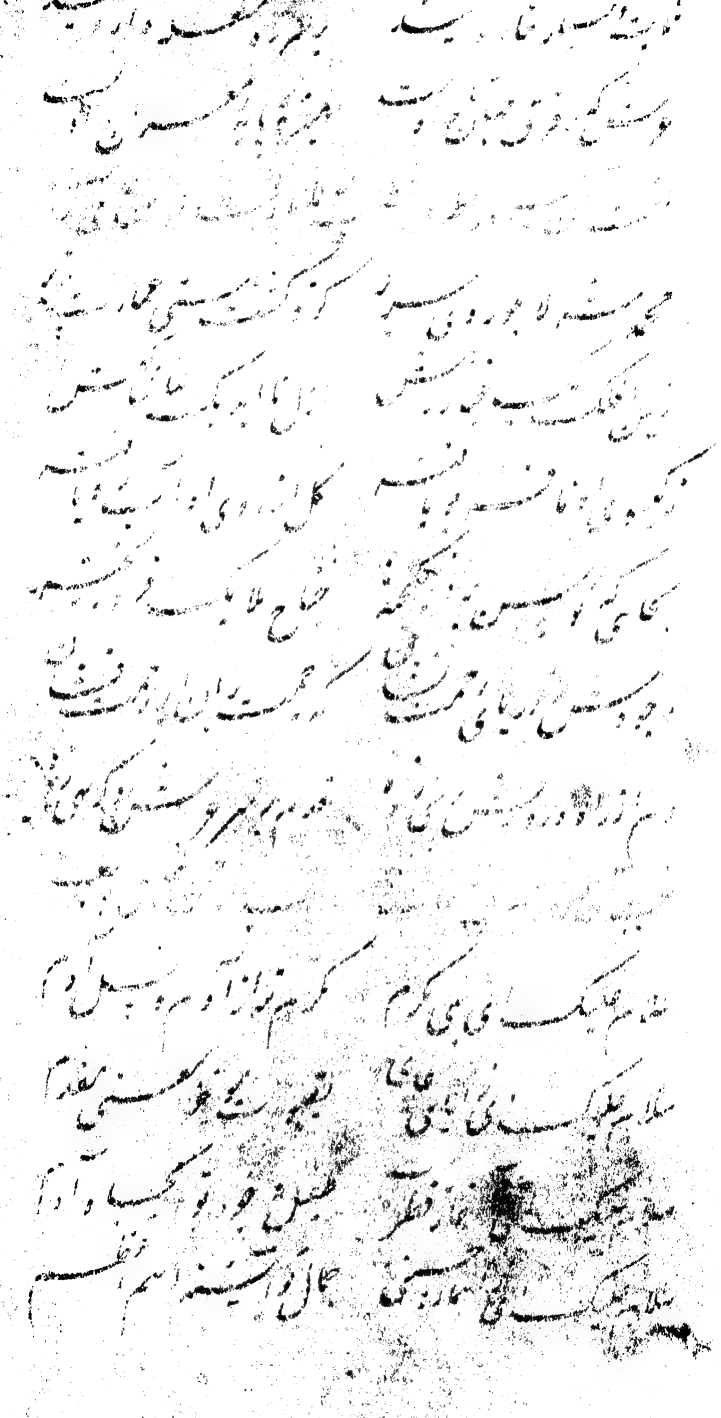

ما طبیب ای تو ز الطاف [illegible] گرگشته از وصل سبز و خرم

از [illegible] بی تو زشت [illegible] یکی ملت کفر و اسلام هم [illegible]

دگر با [illegible] تو رو [illegible] گرسنگی [illegible] دوزخ جهنم

یعنی [illegible] شد تسبیح [illegible] ز لطف [illegible] شد کشته [illegible] هر دم

بر آنکه [illegible] هم [illegible] ز خاک [illegible]

تو بی [illegible] رسول [illegible] آن [illegible] که باشد [illegible] از [illegible] یکتا

[illegible] هم از [illegible] ز [illegible]

[illegible] ز لطف تو [illegible] هر دم

[illegible] چو [illegible] ز [illegible] تنها [illegible]

رجا و [illegible] گنه [illegible] گاه [illegible]

[illegible]

[illegible] در آنجا [illegible] گر [illegible] هم [illegible] و [illegible]

[illegible] کعبه [illegible] هم [illegible]
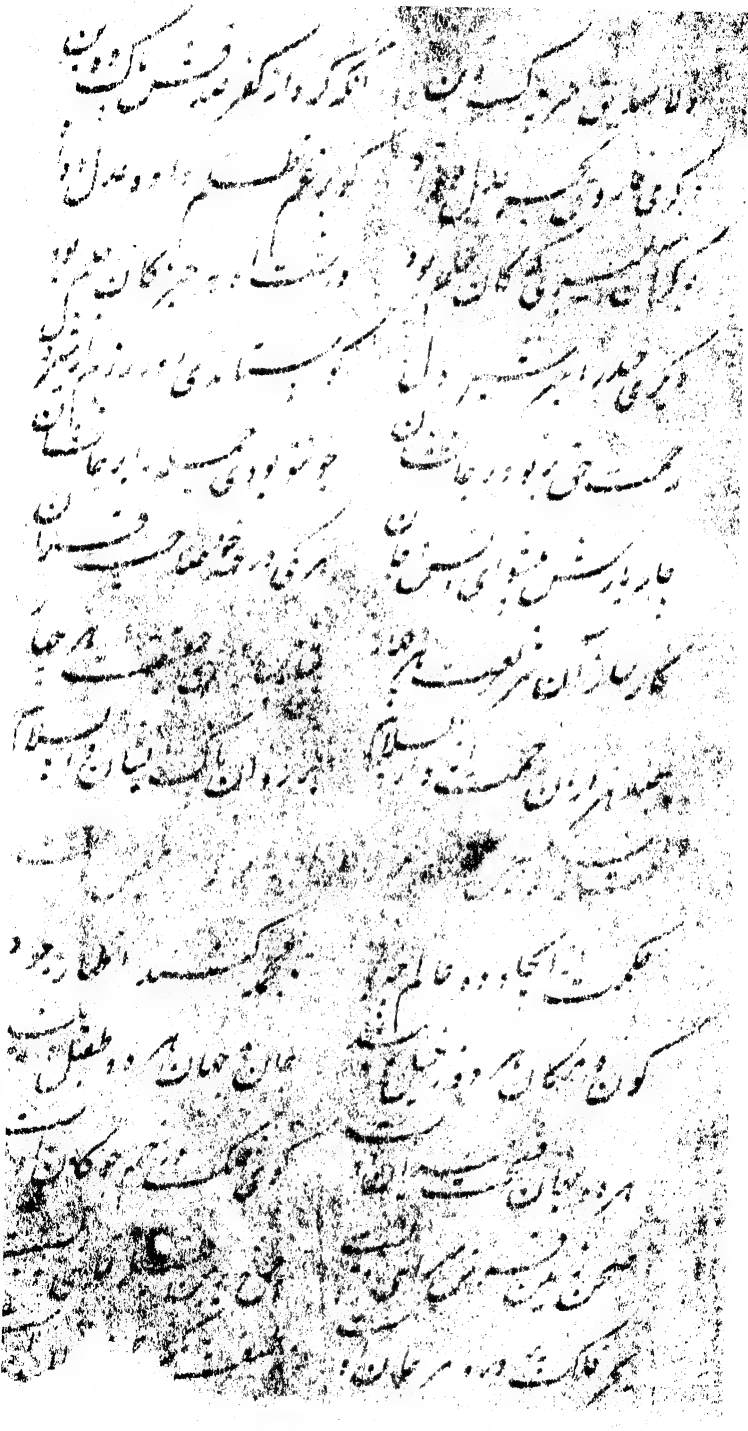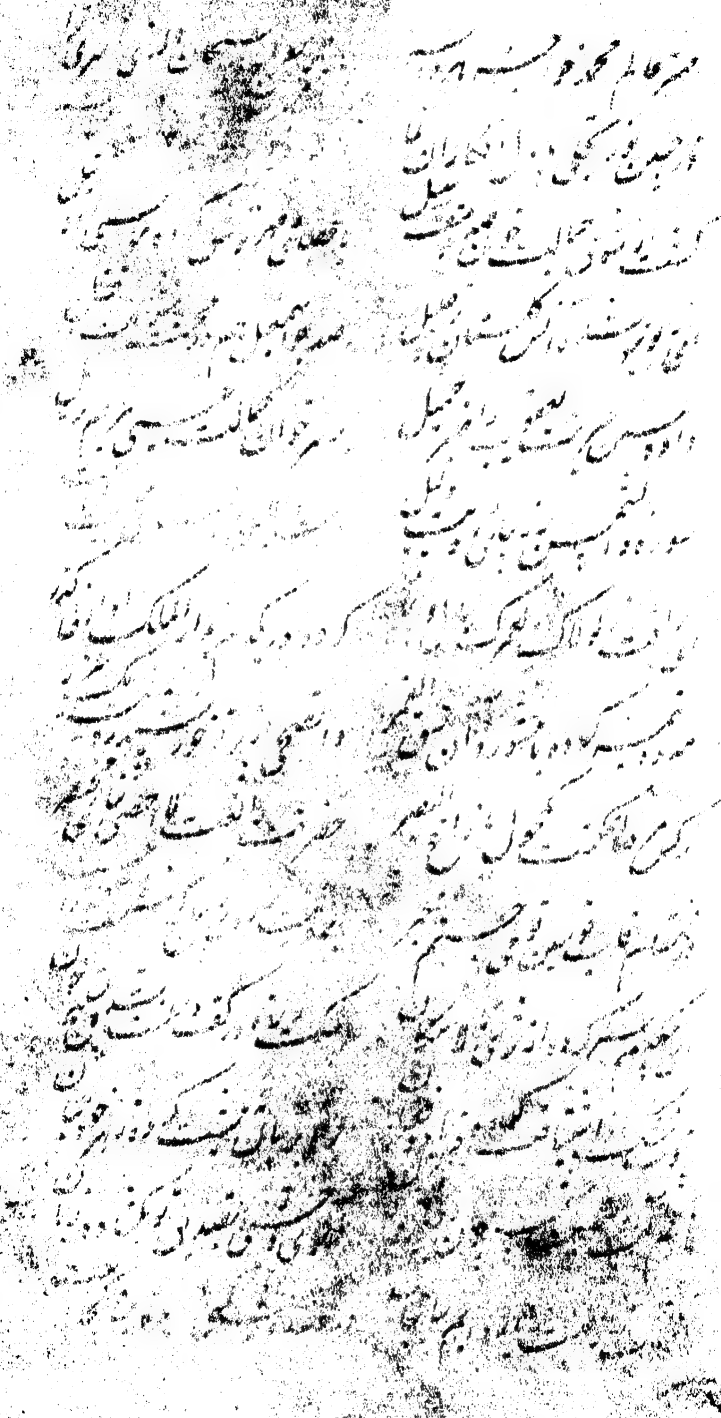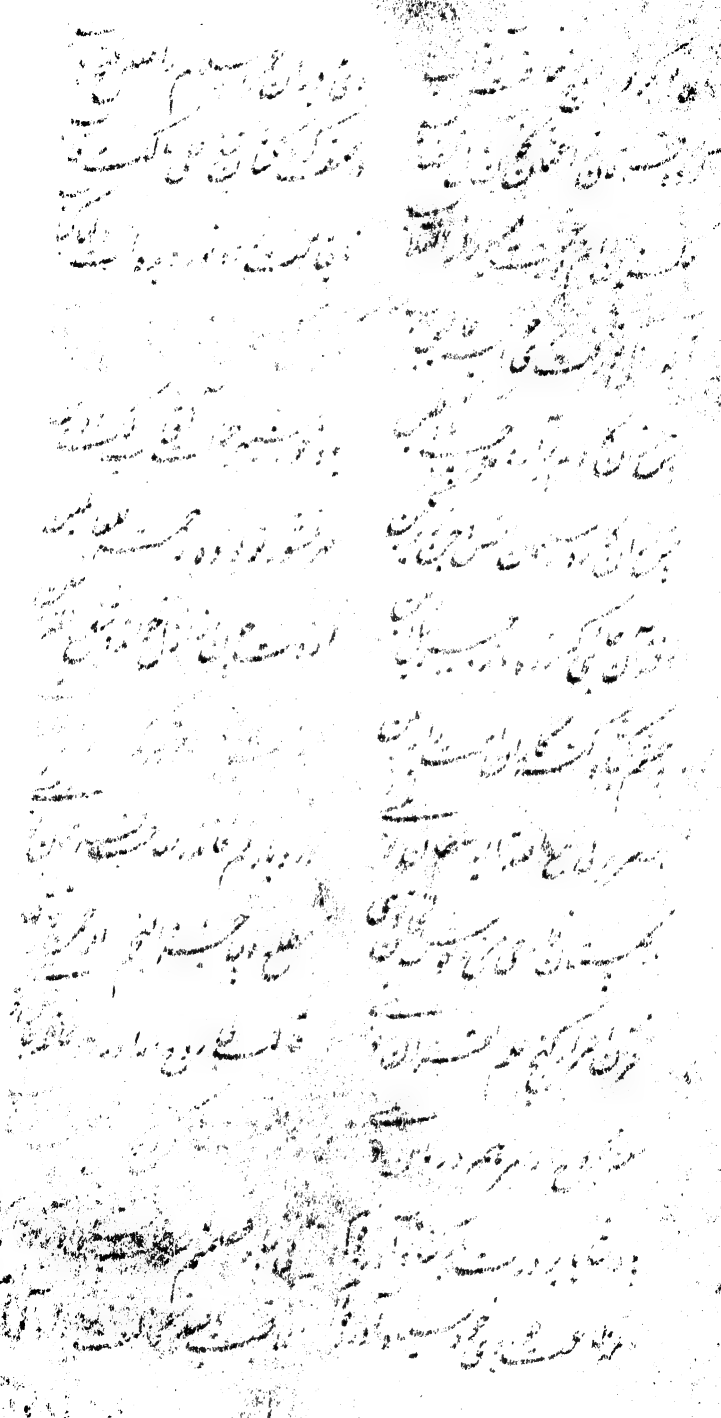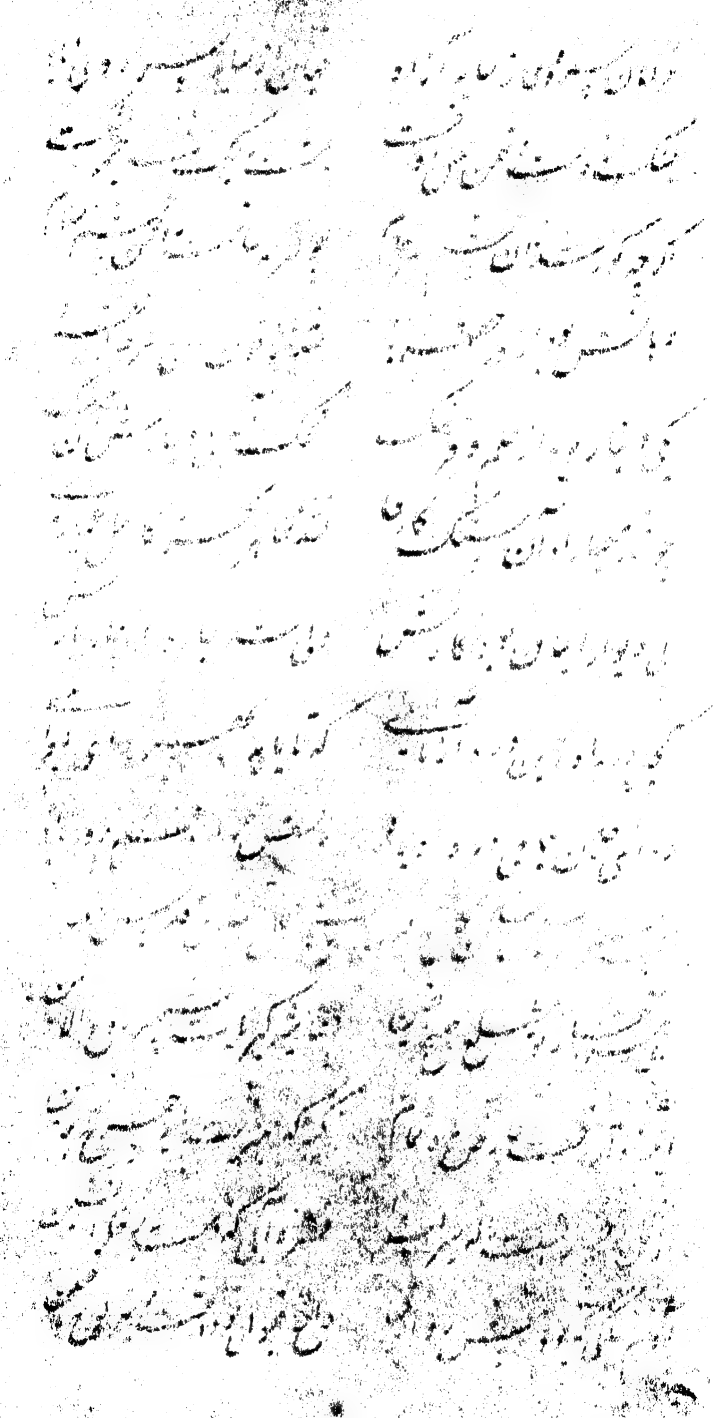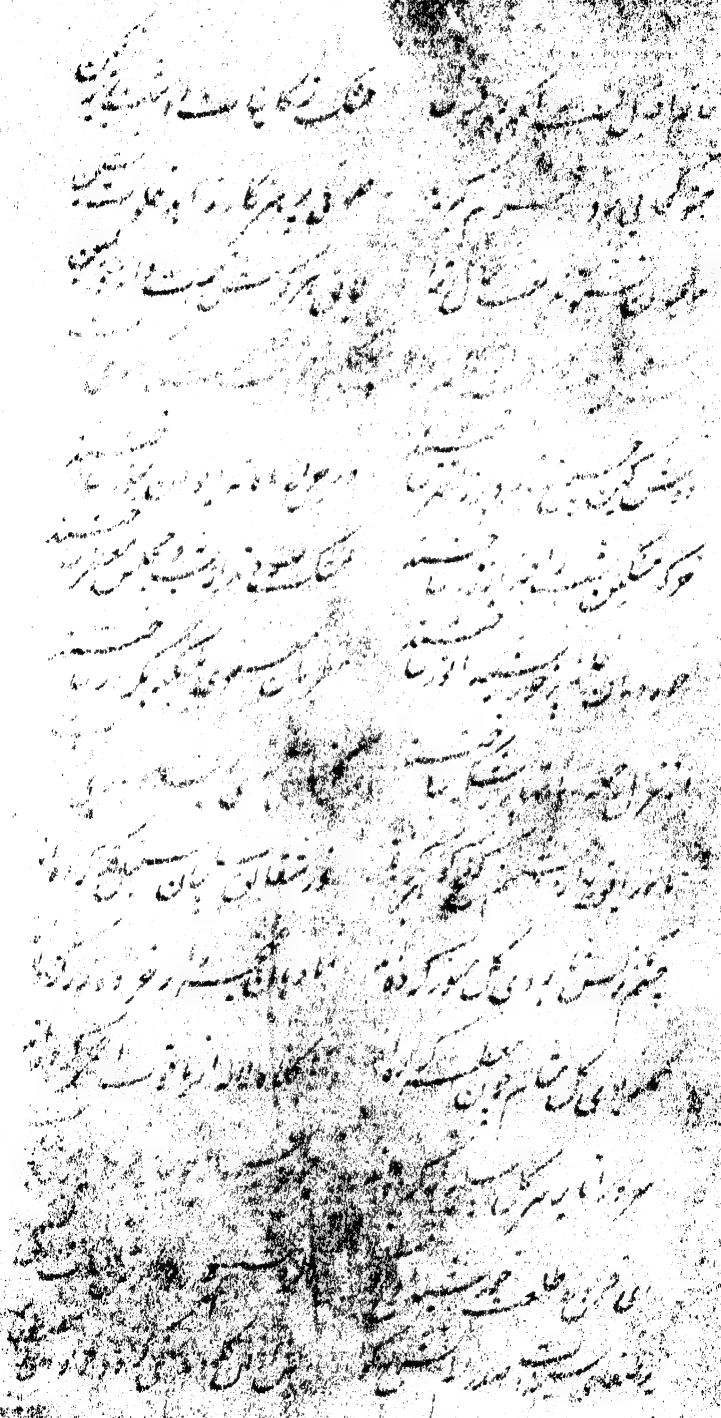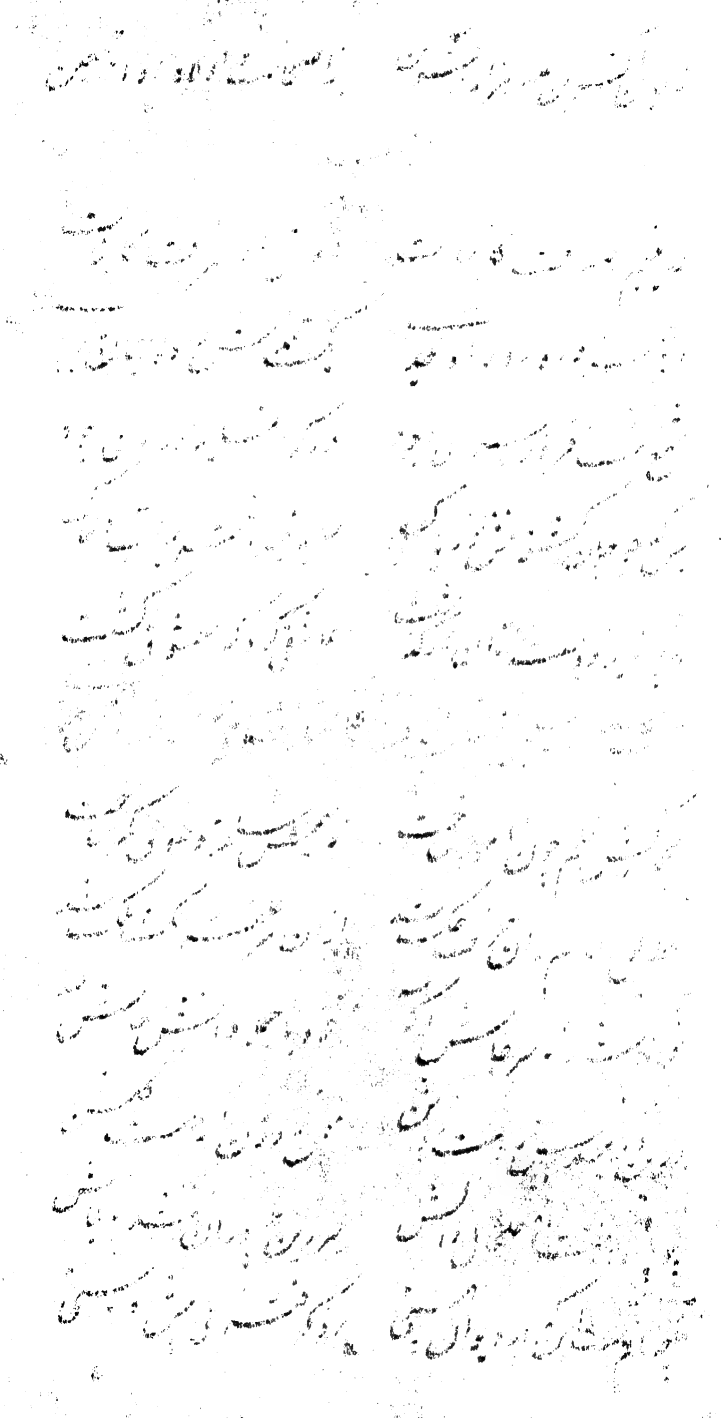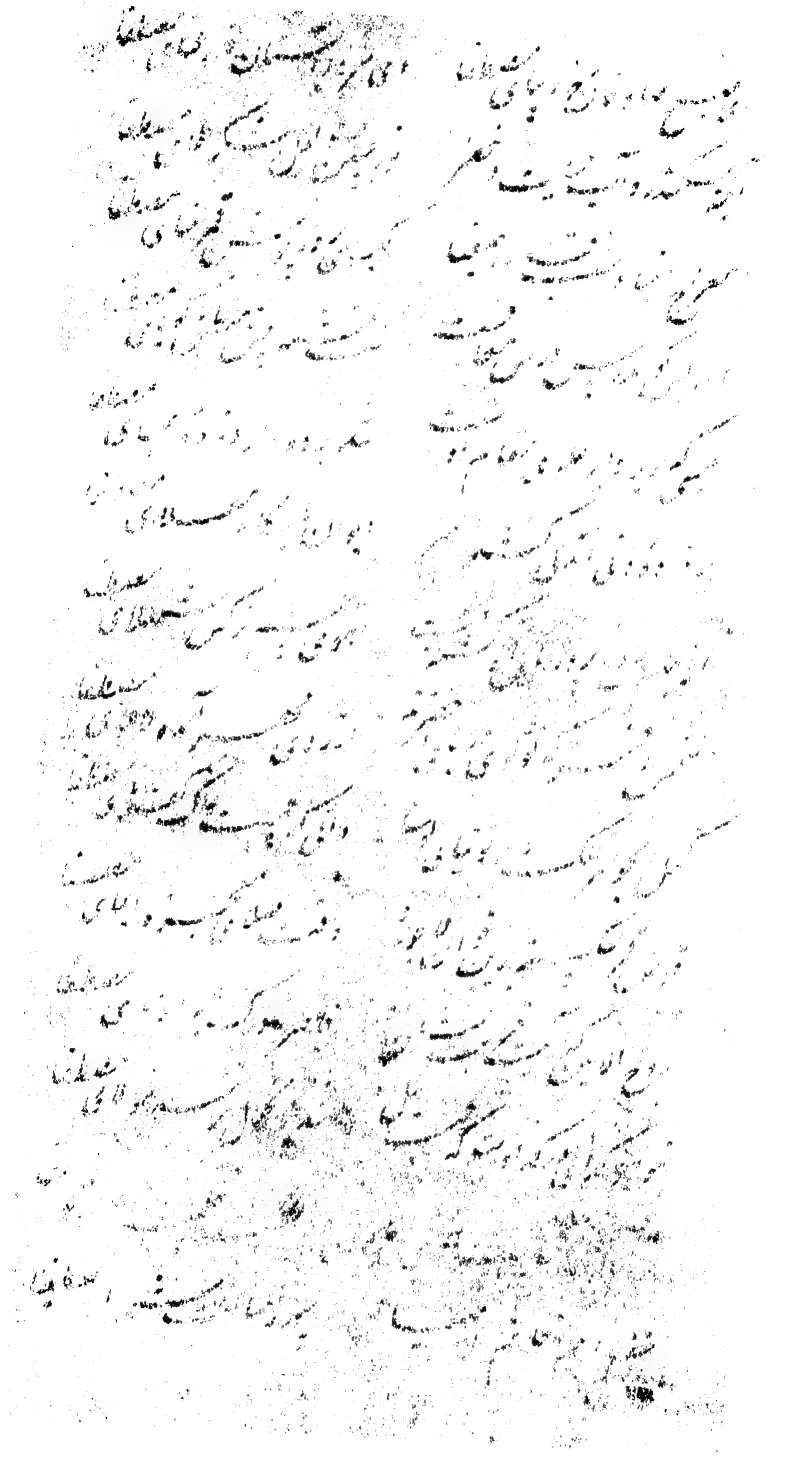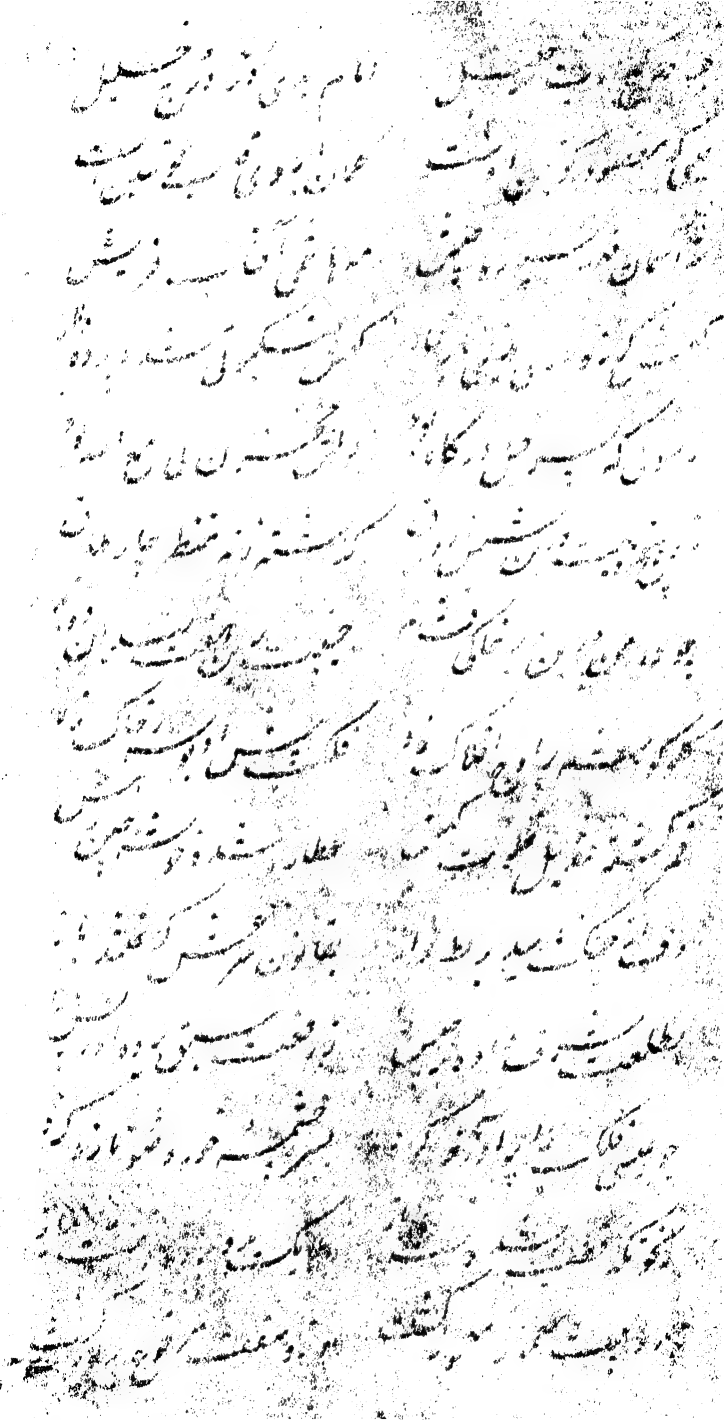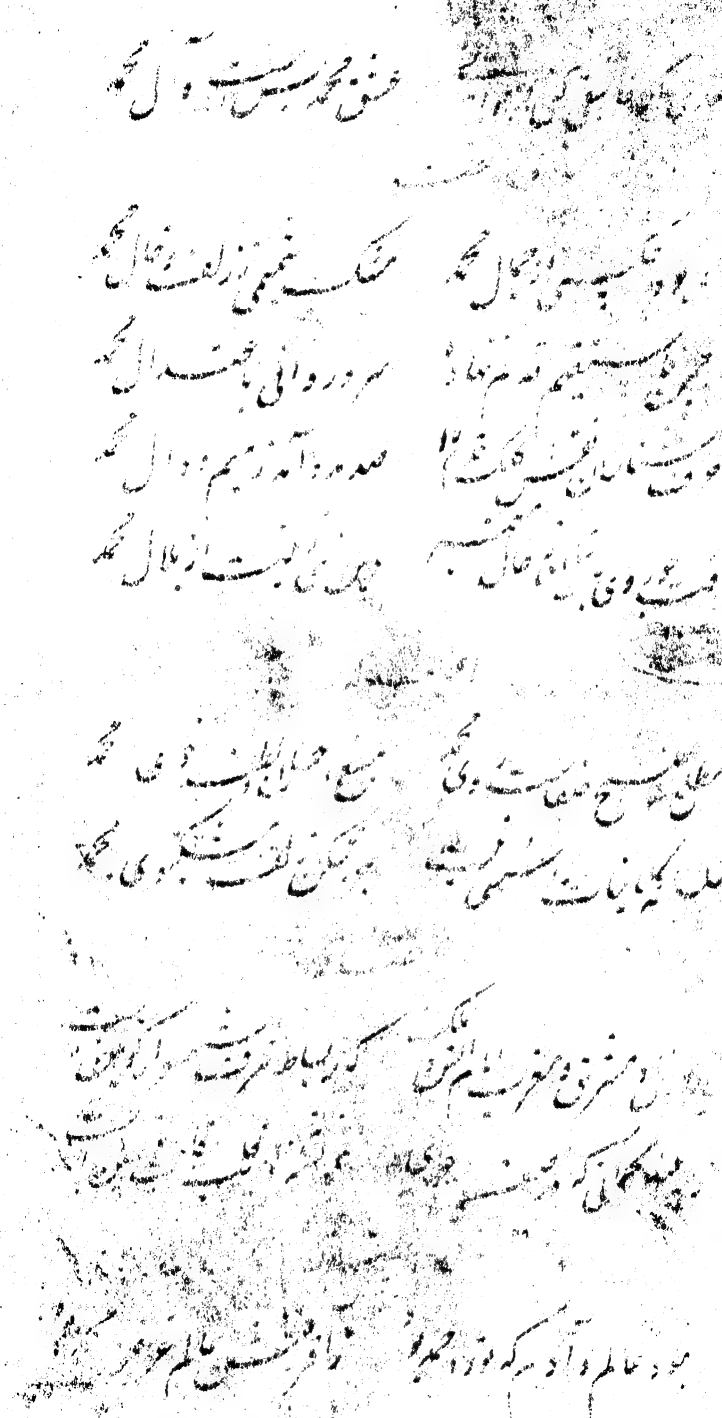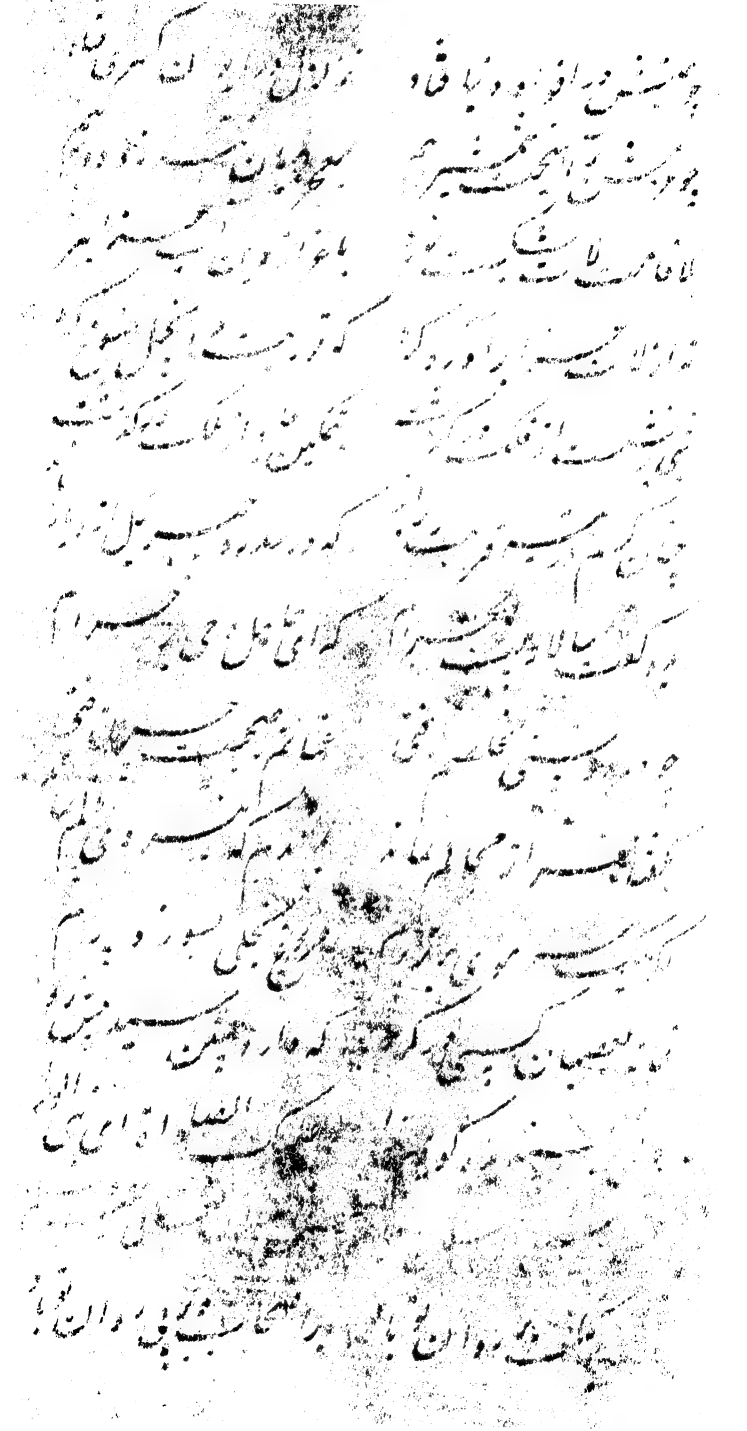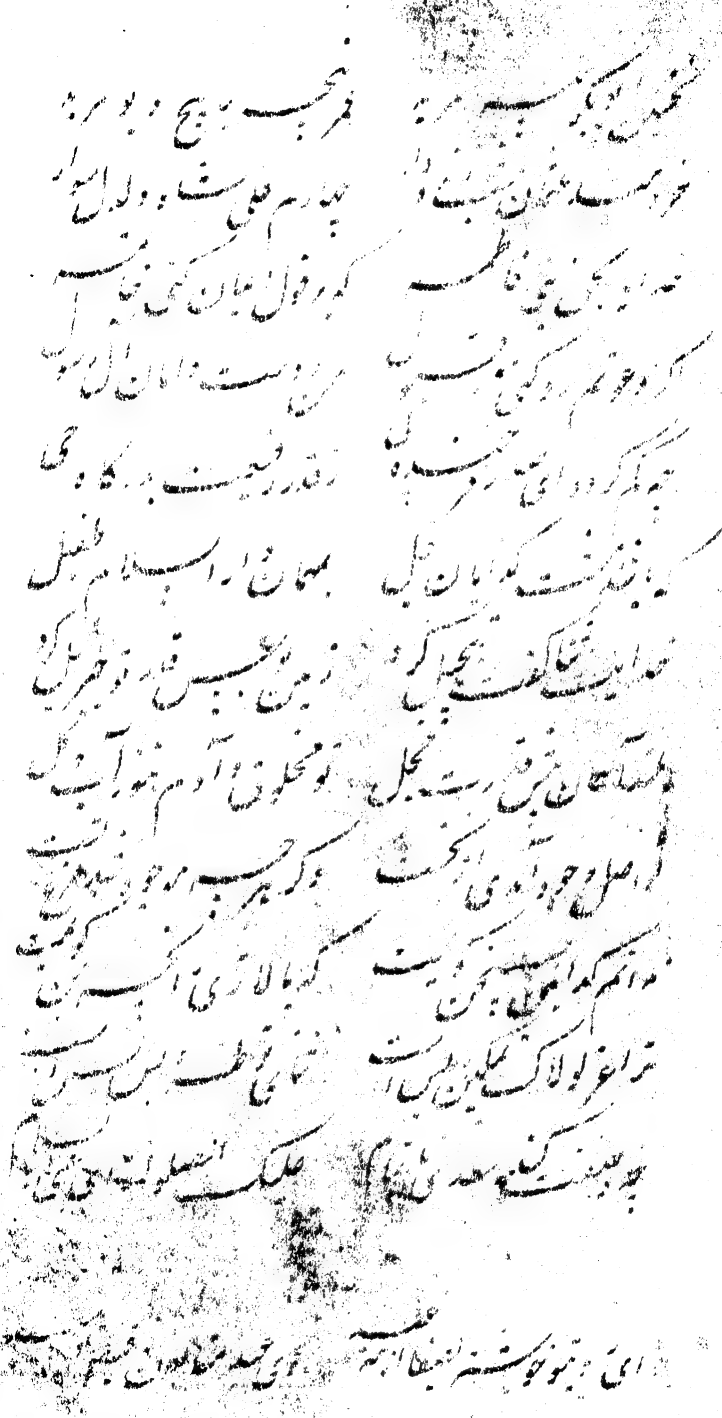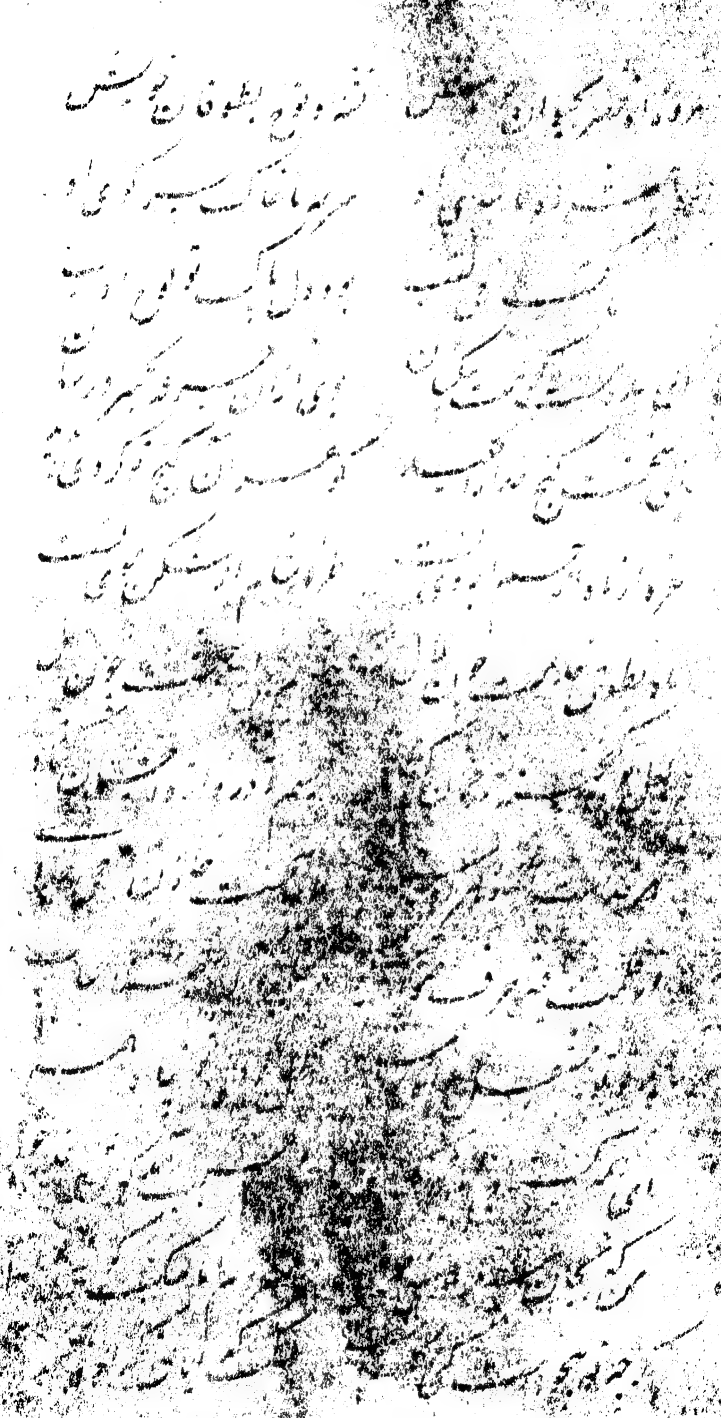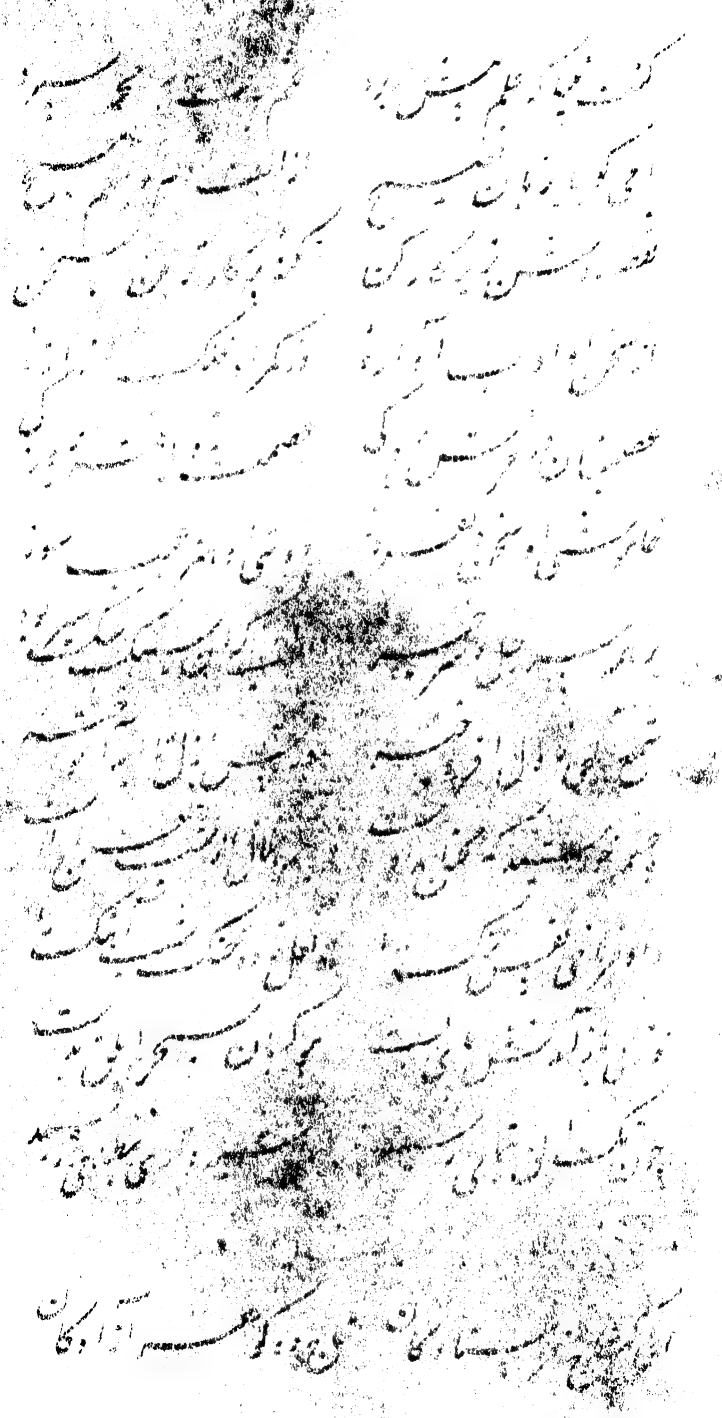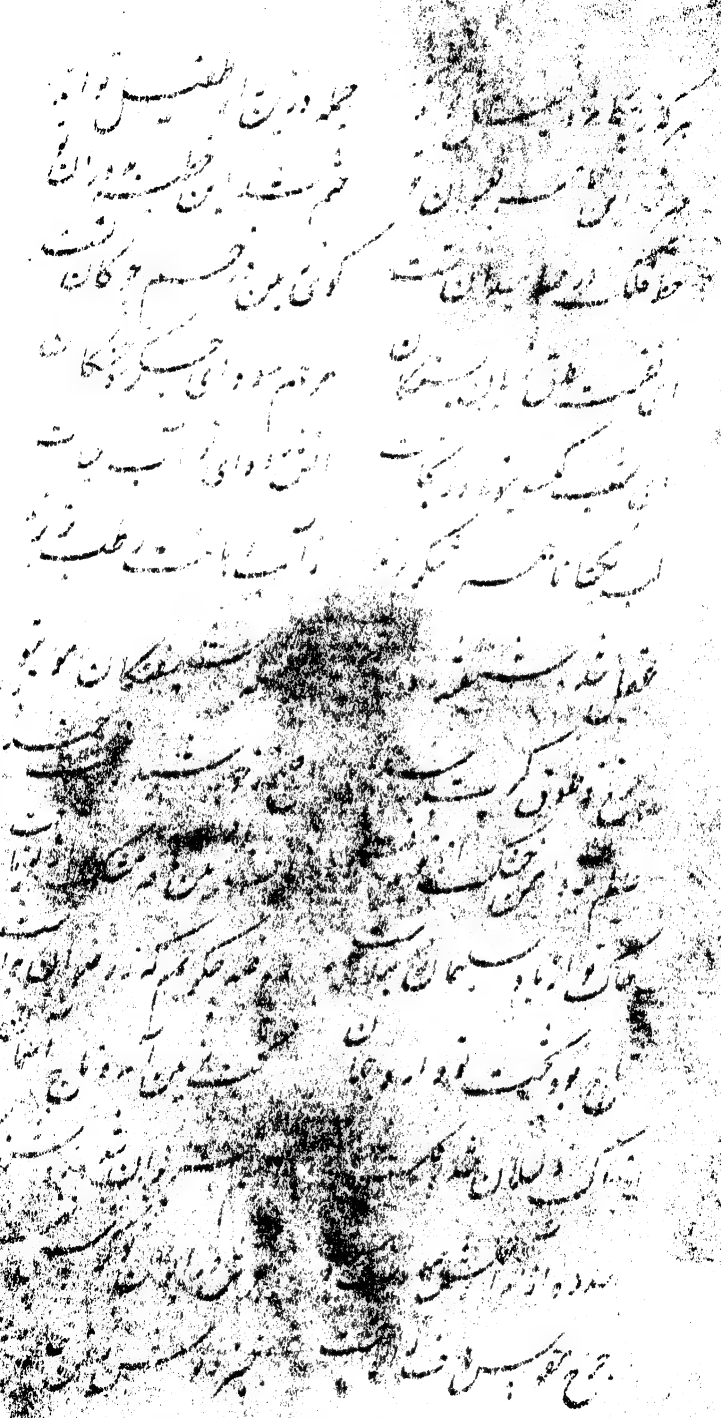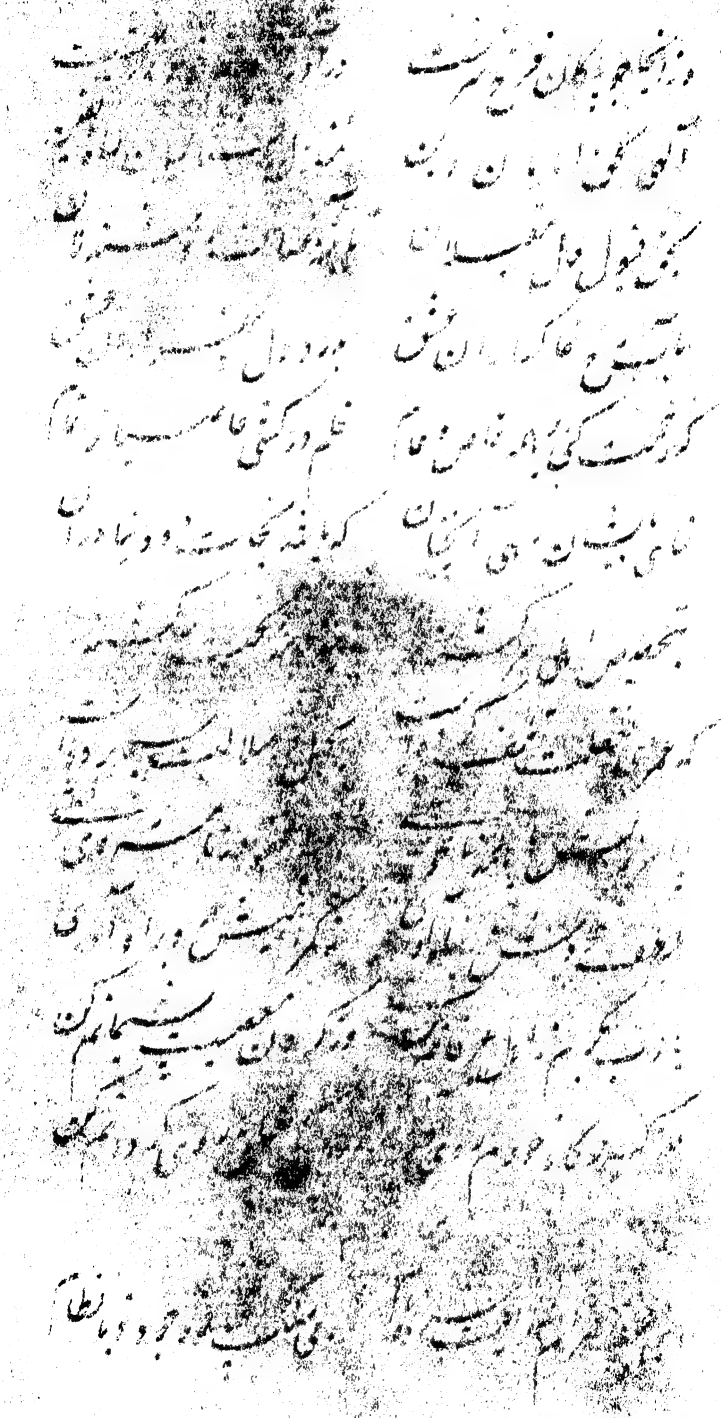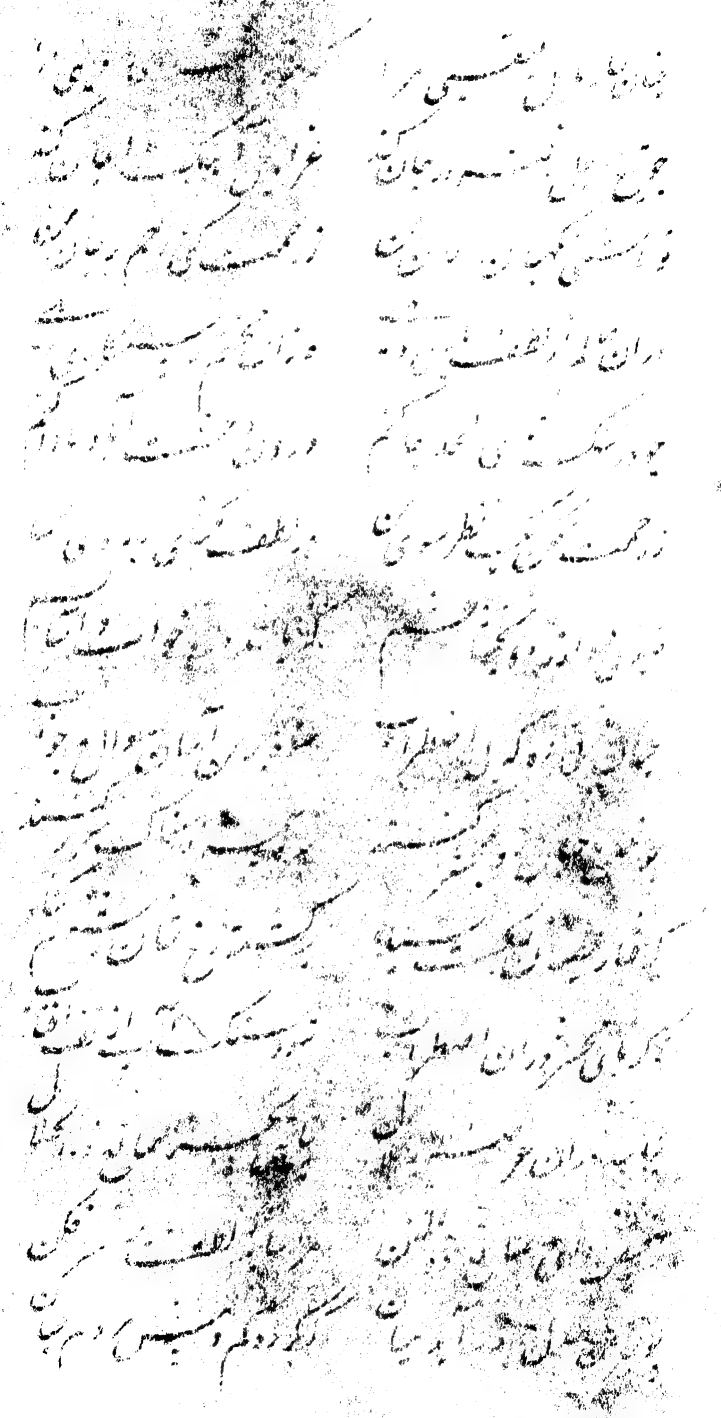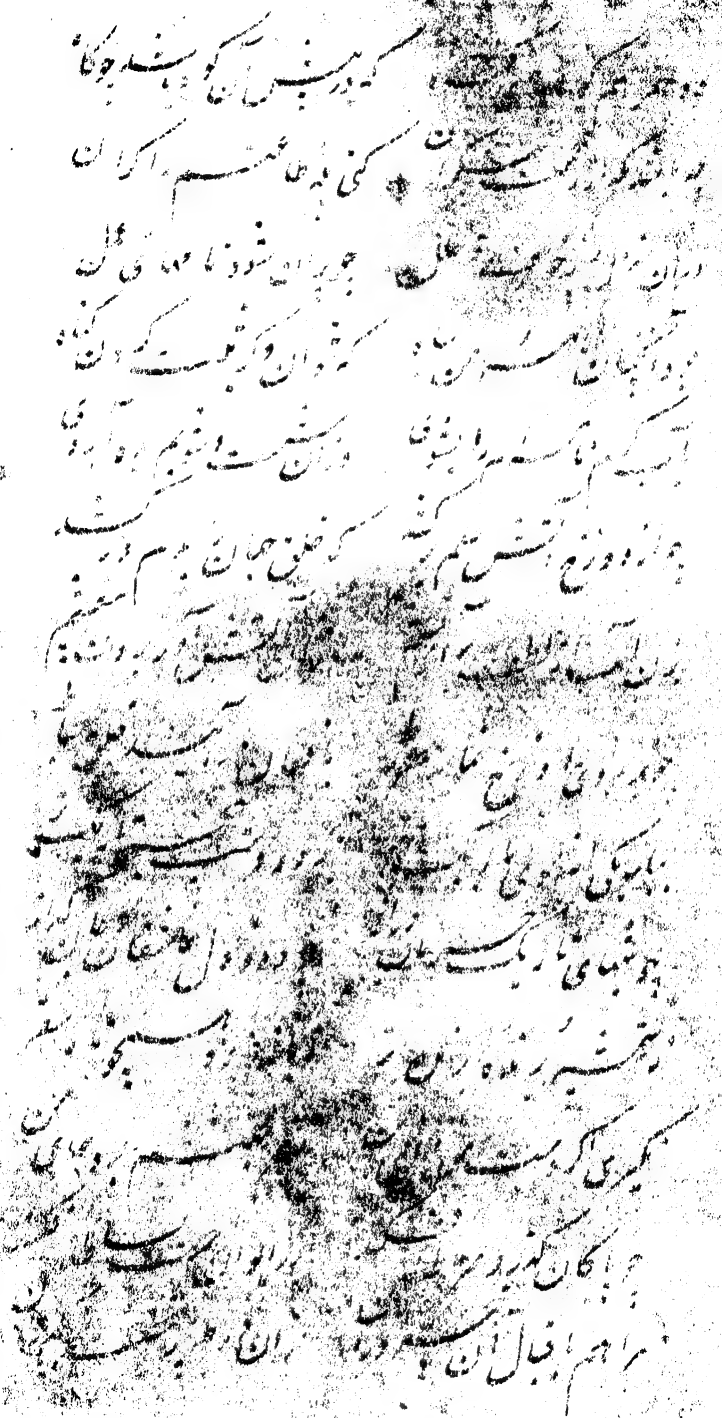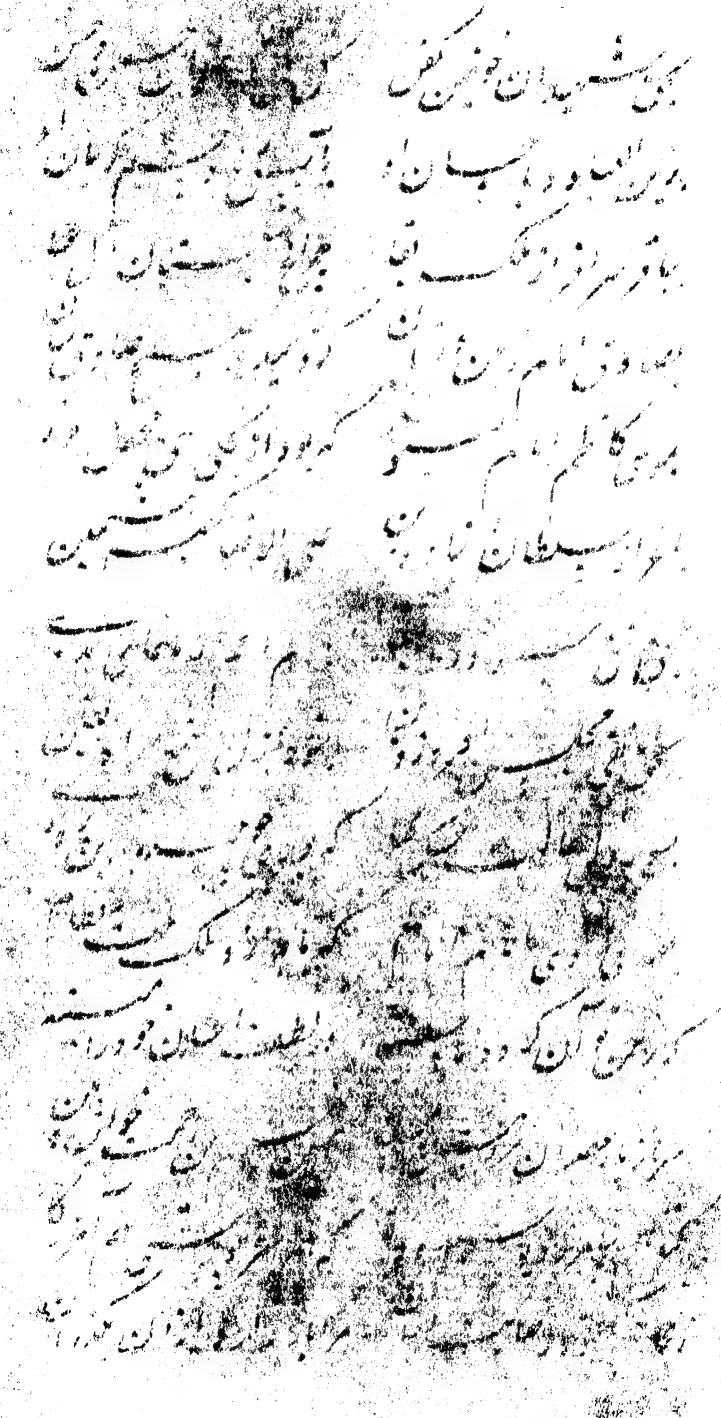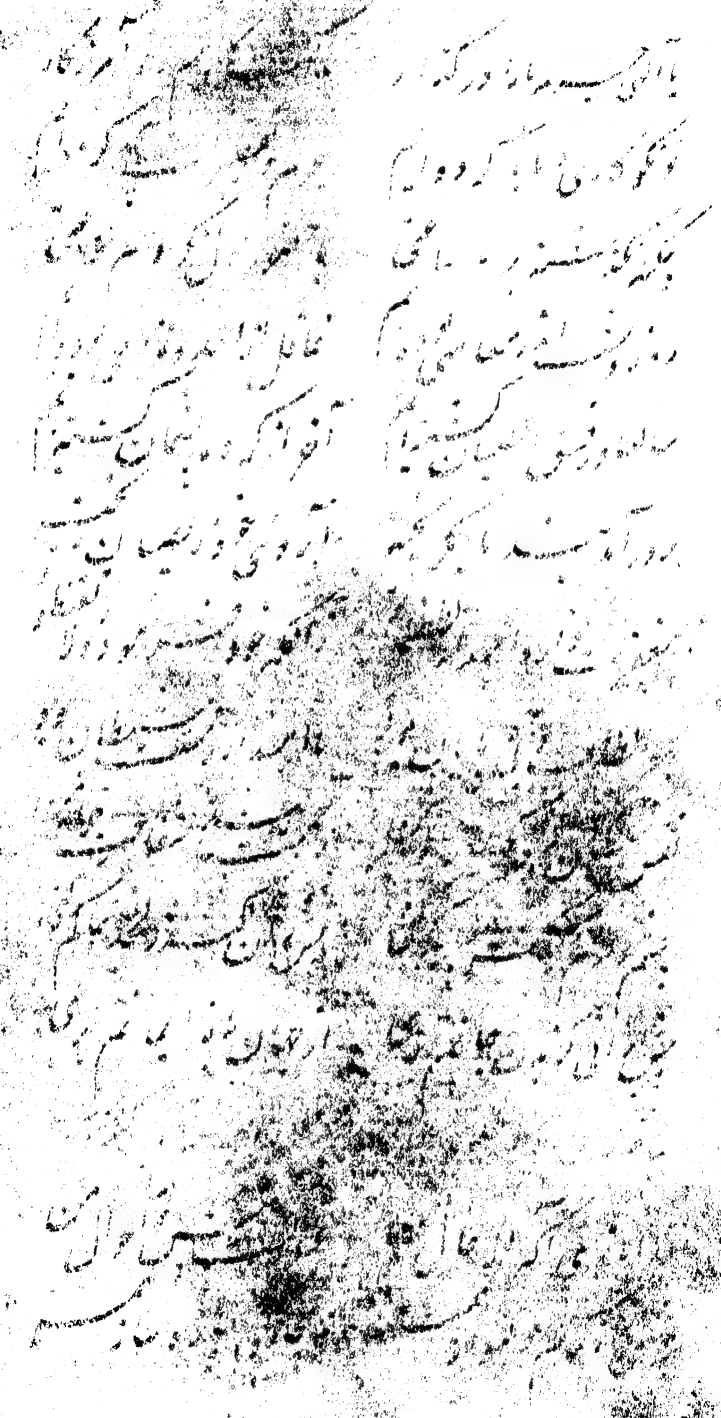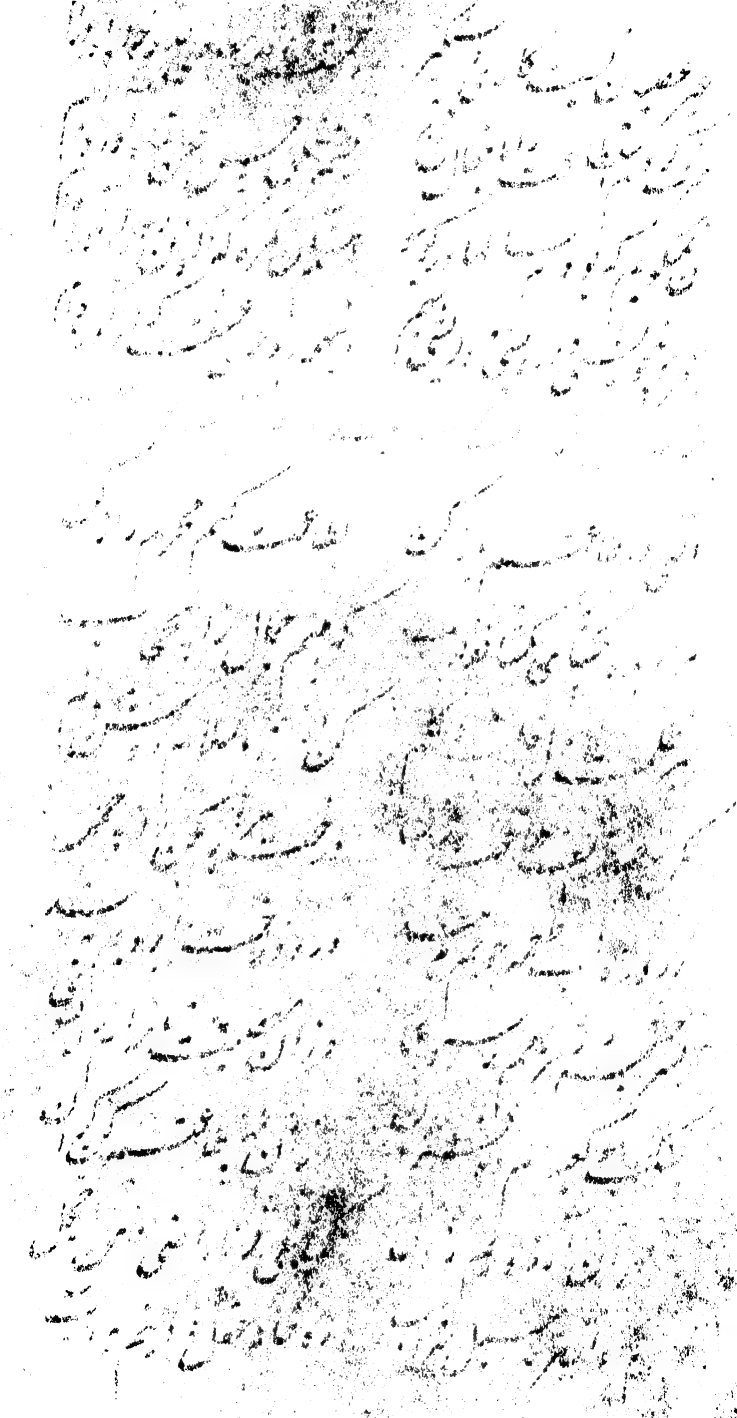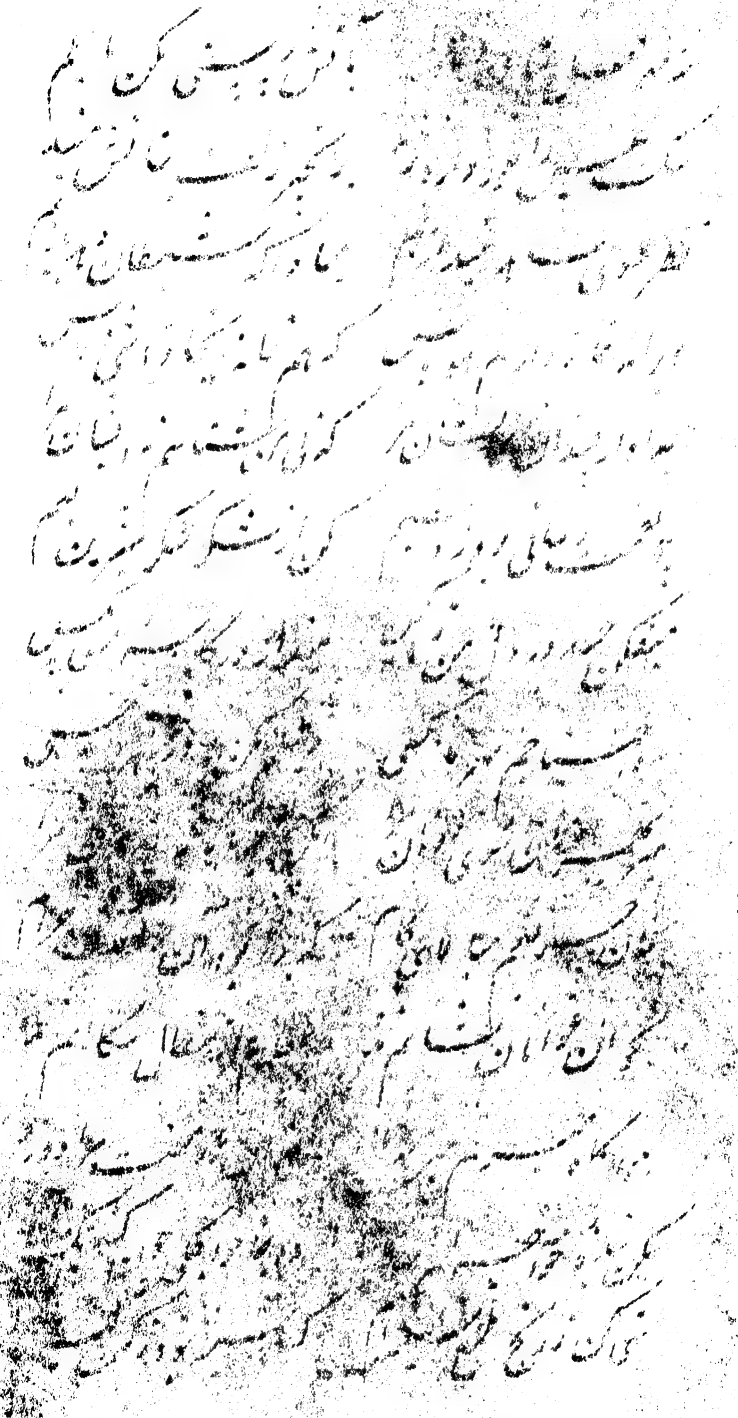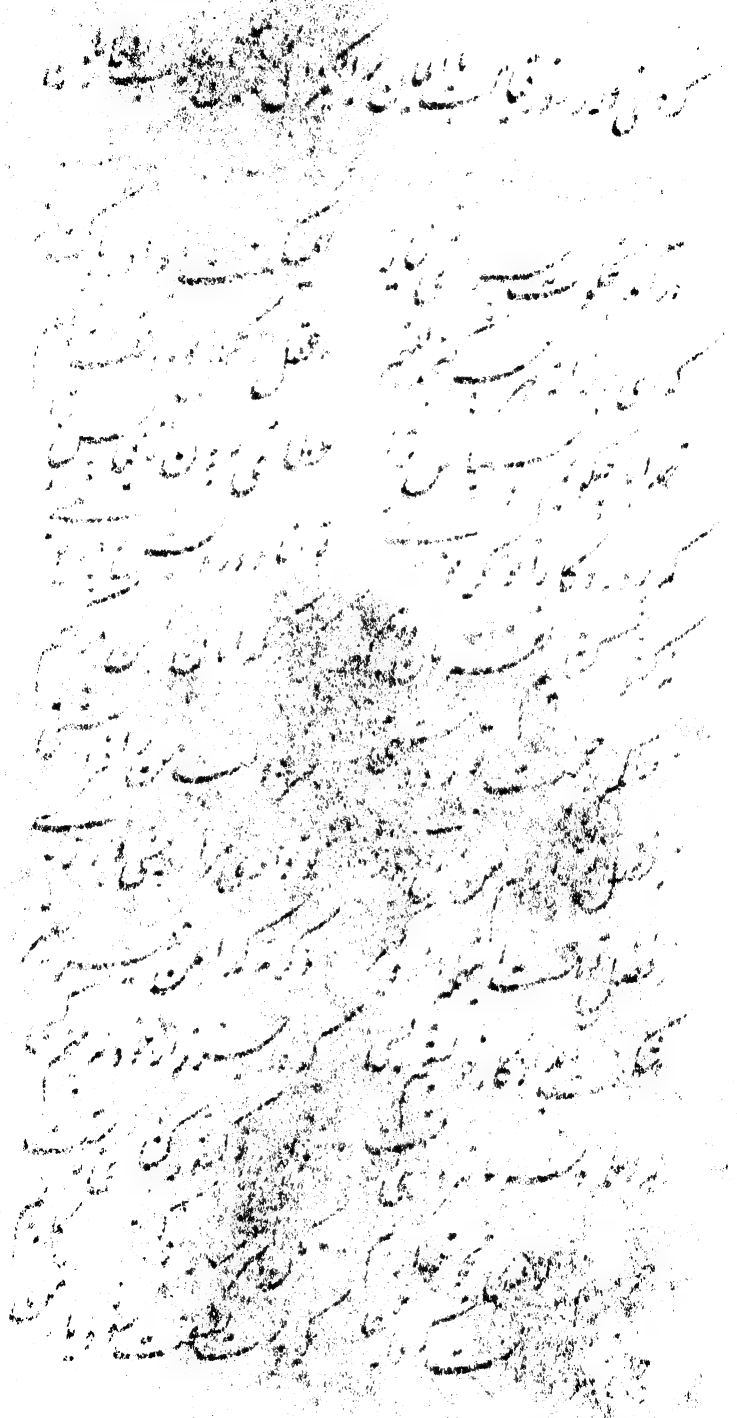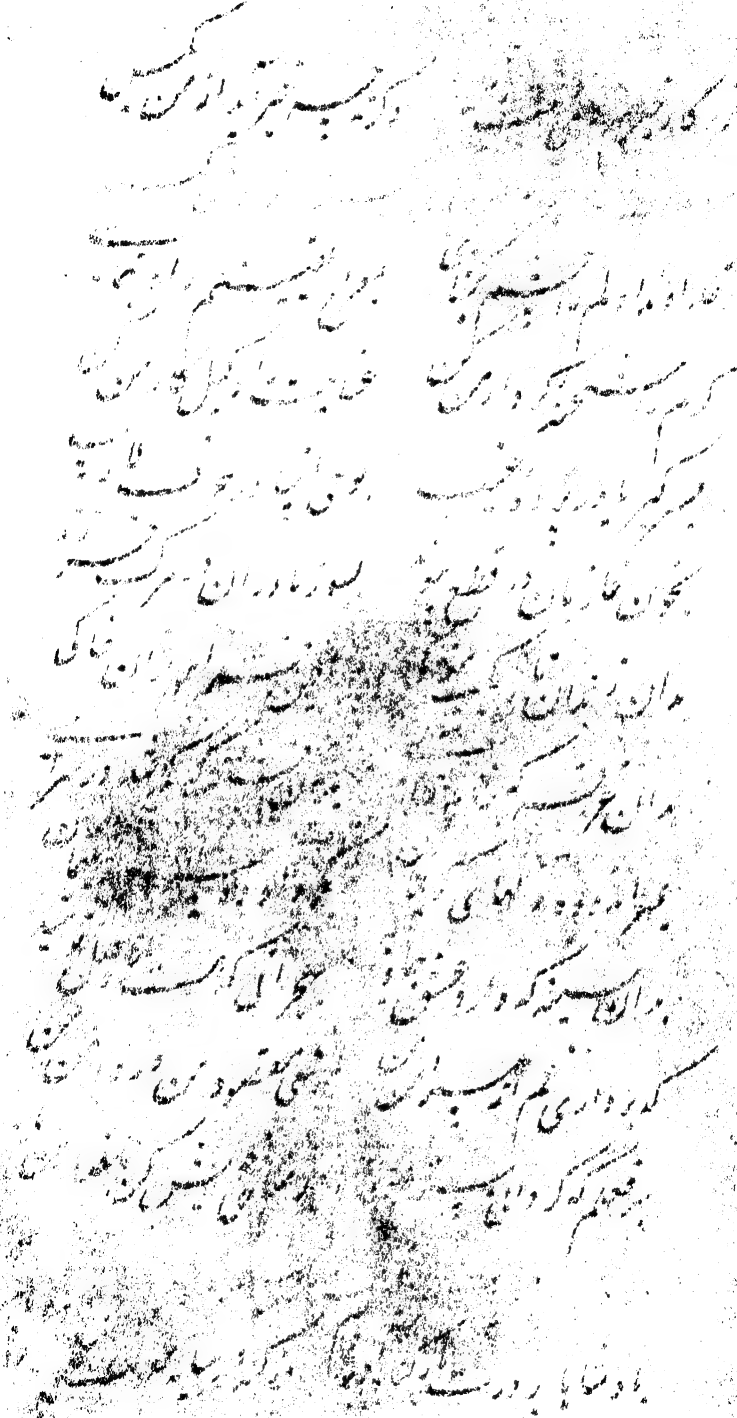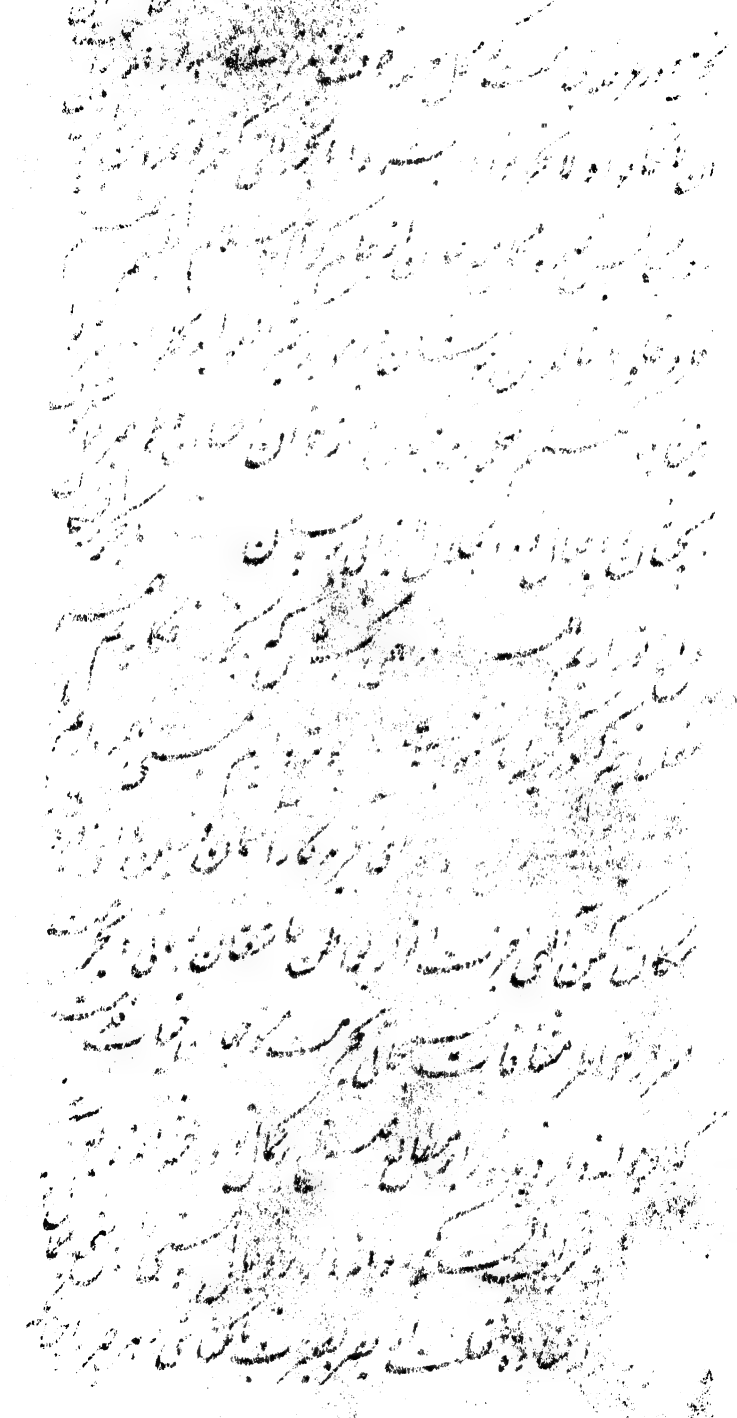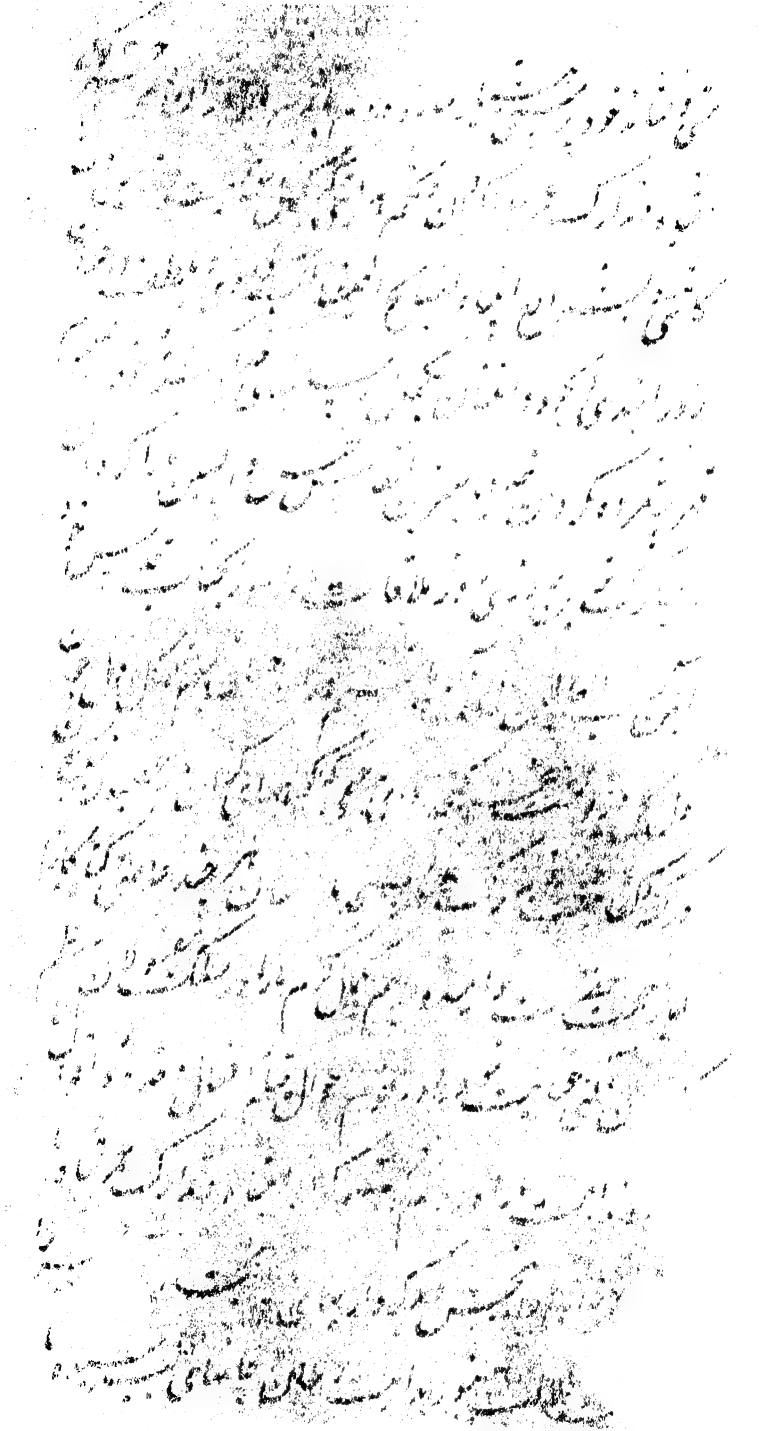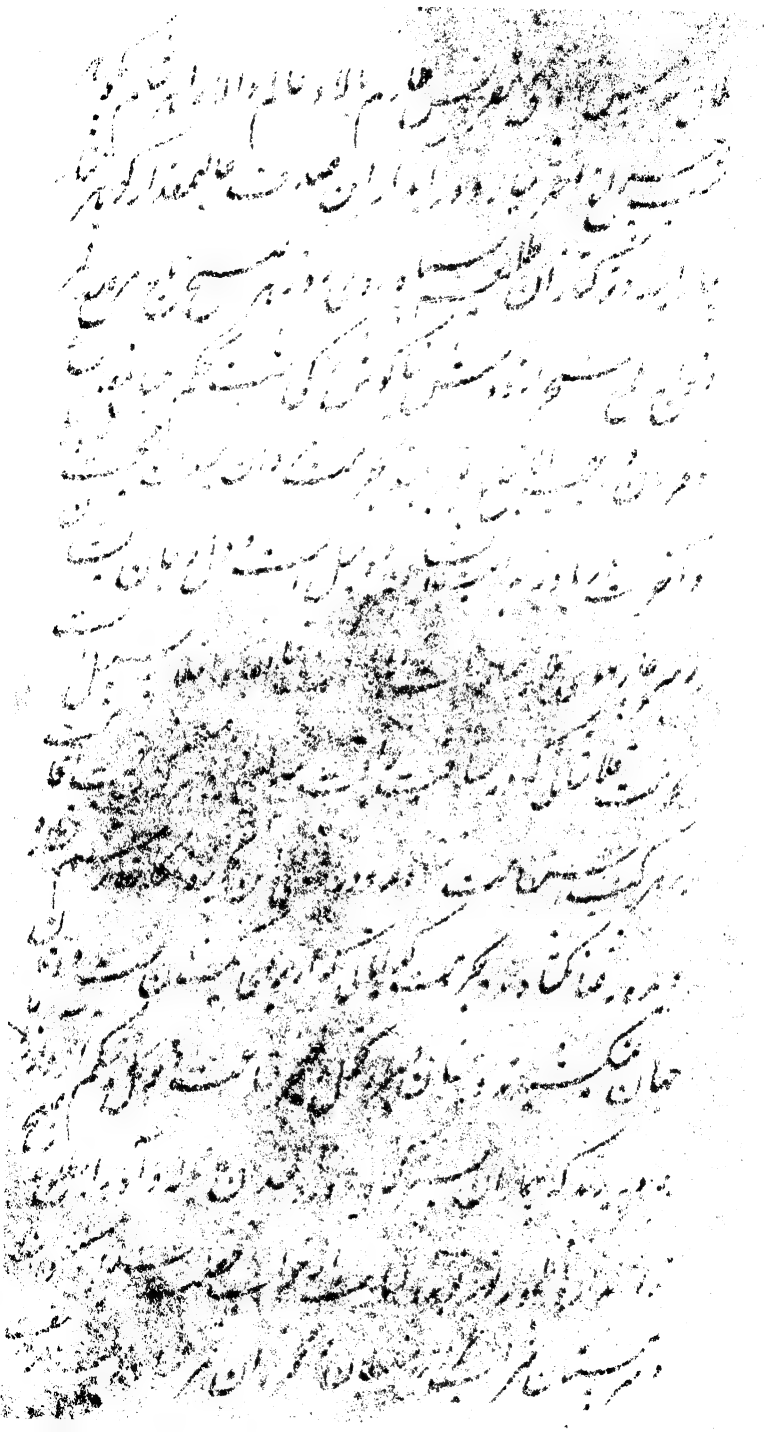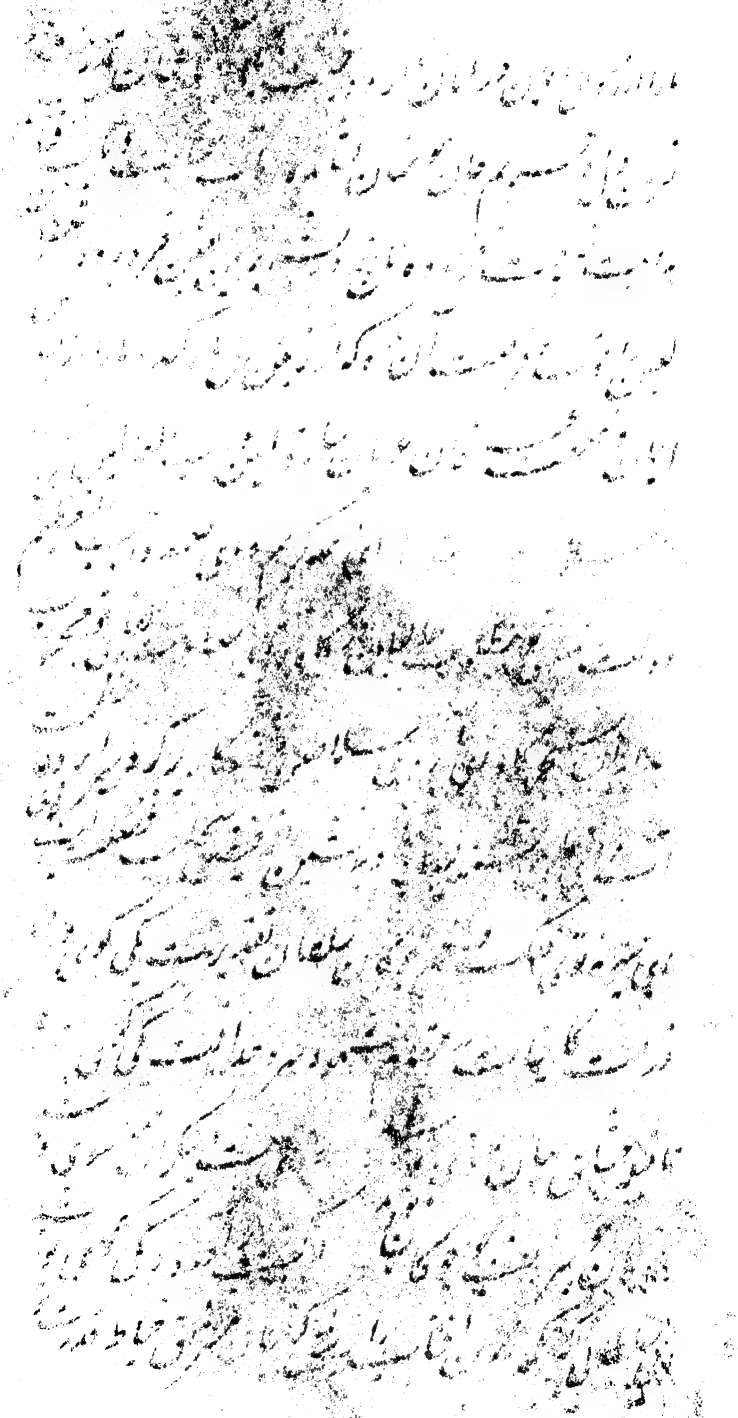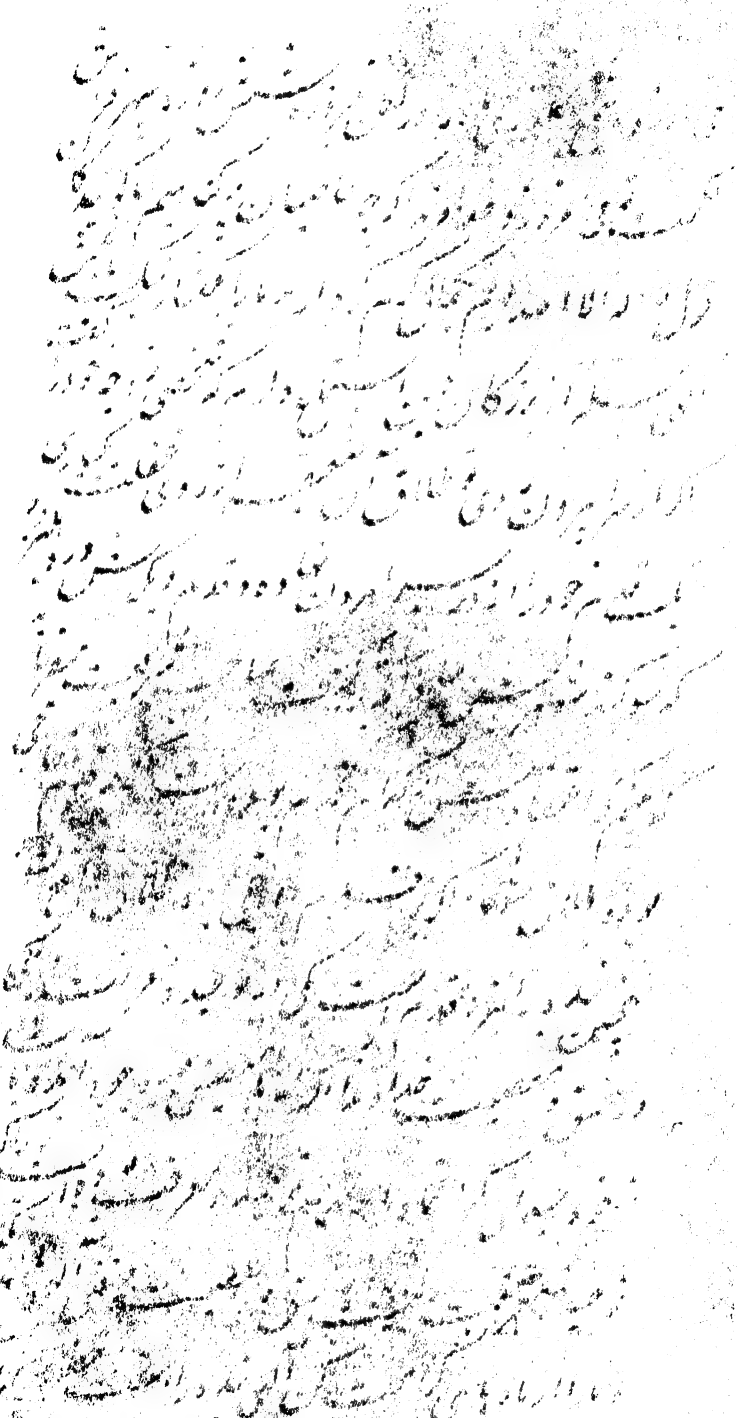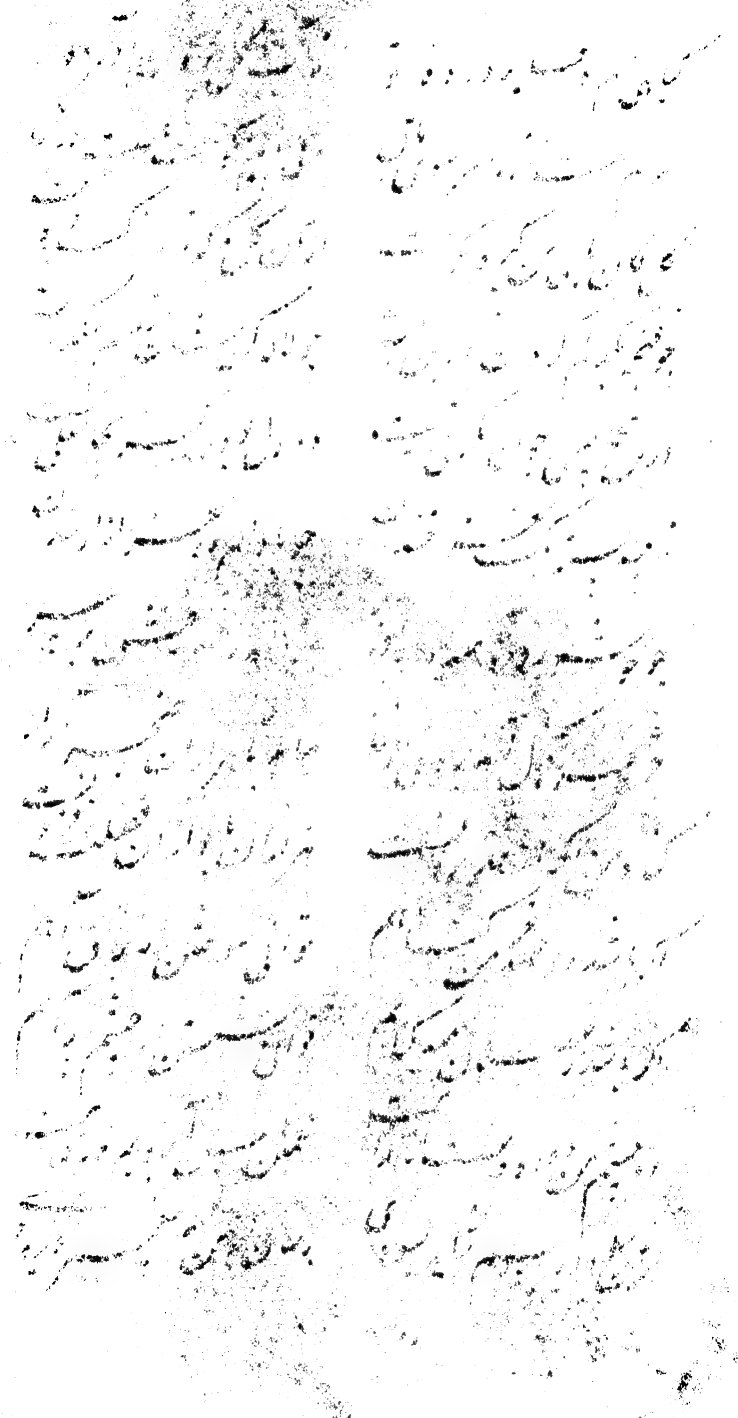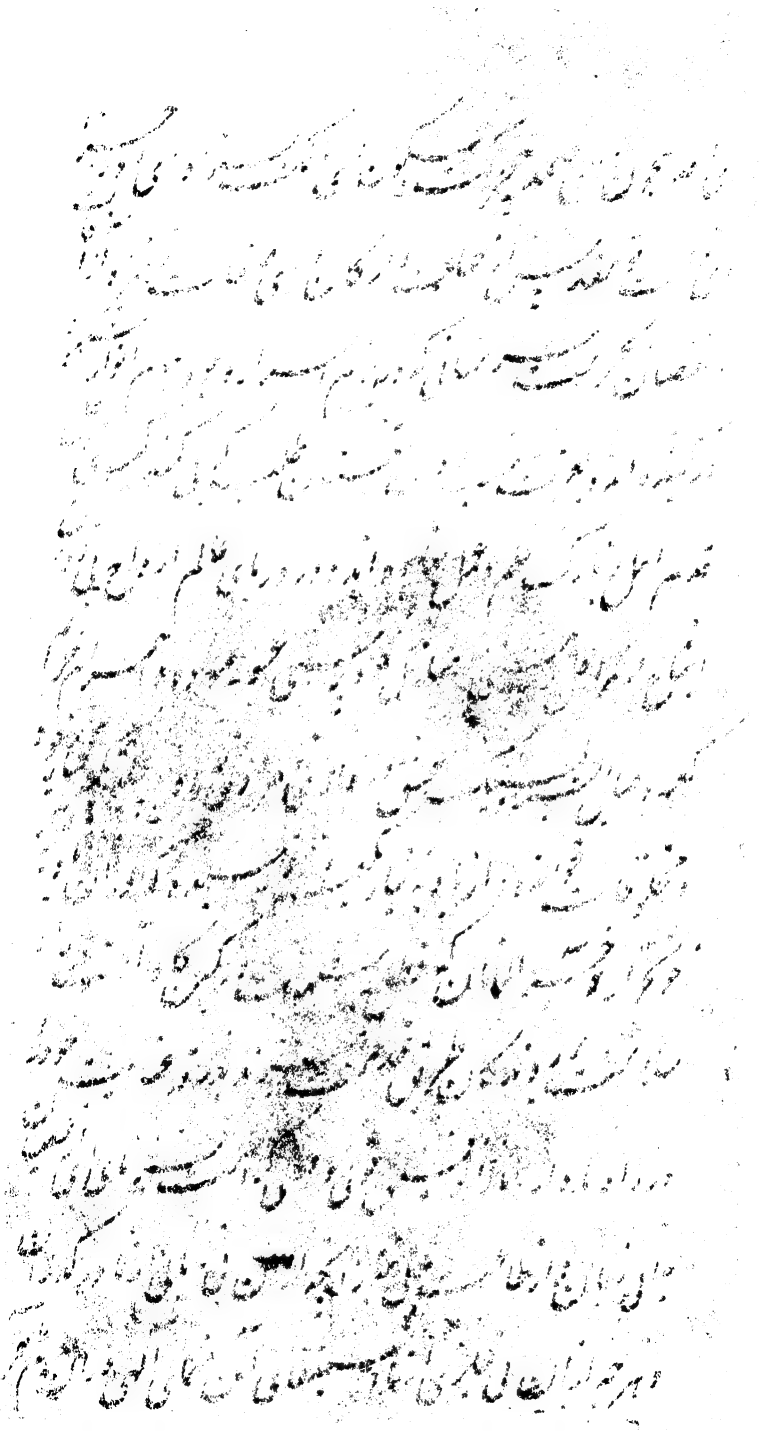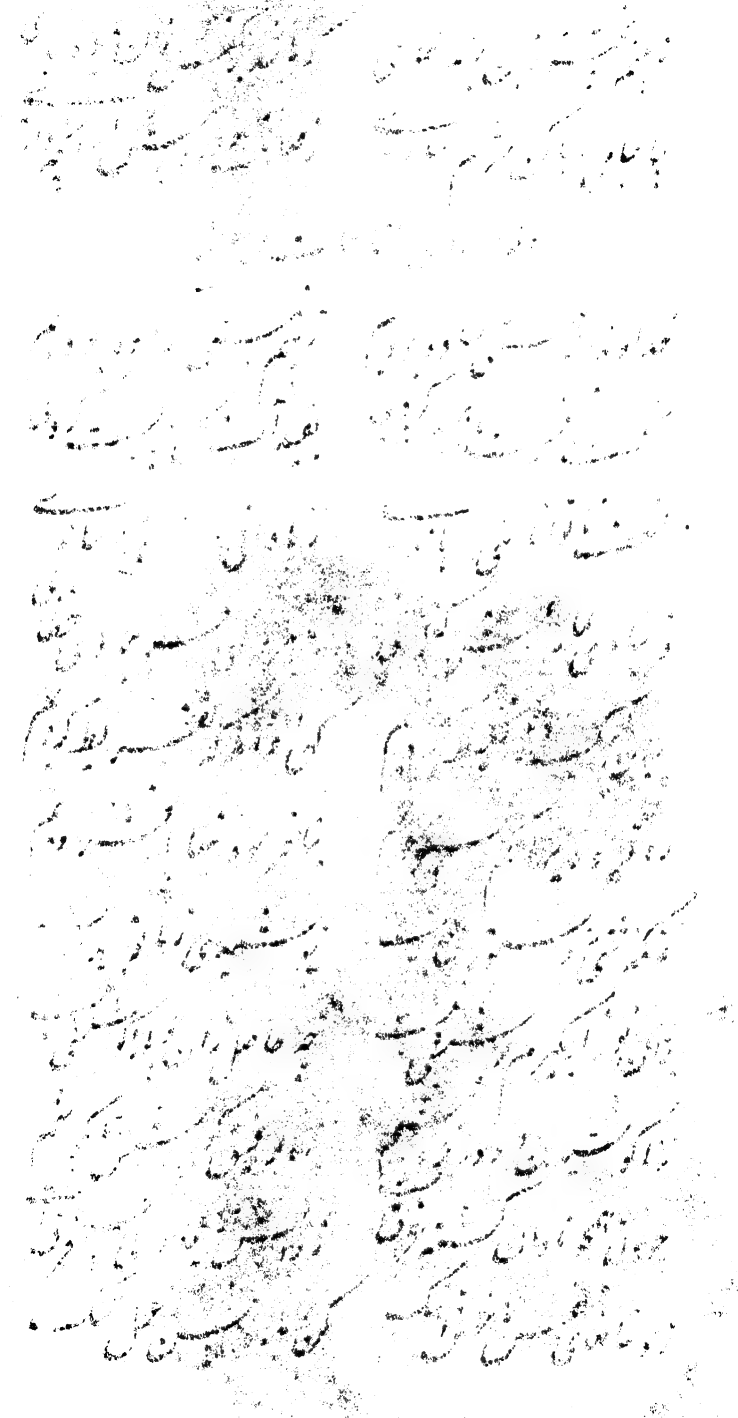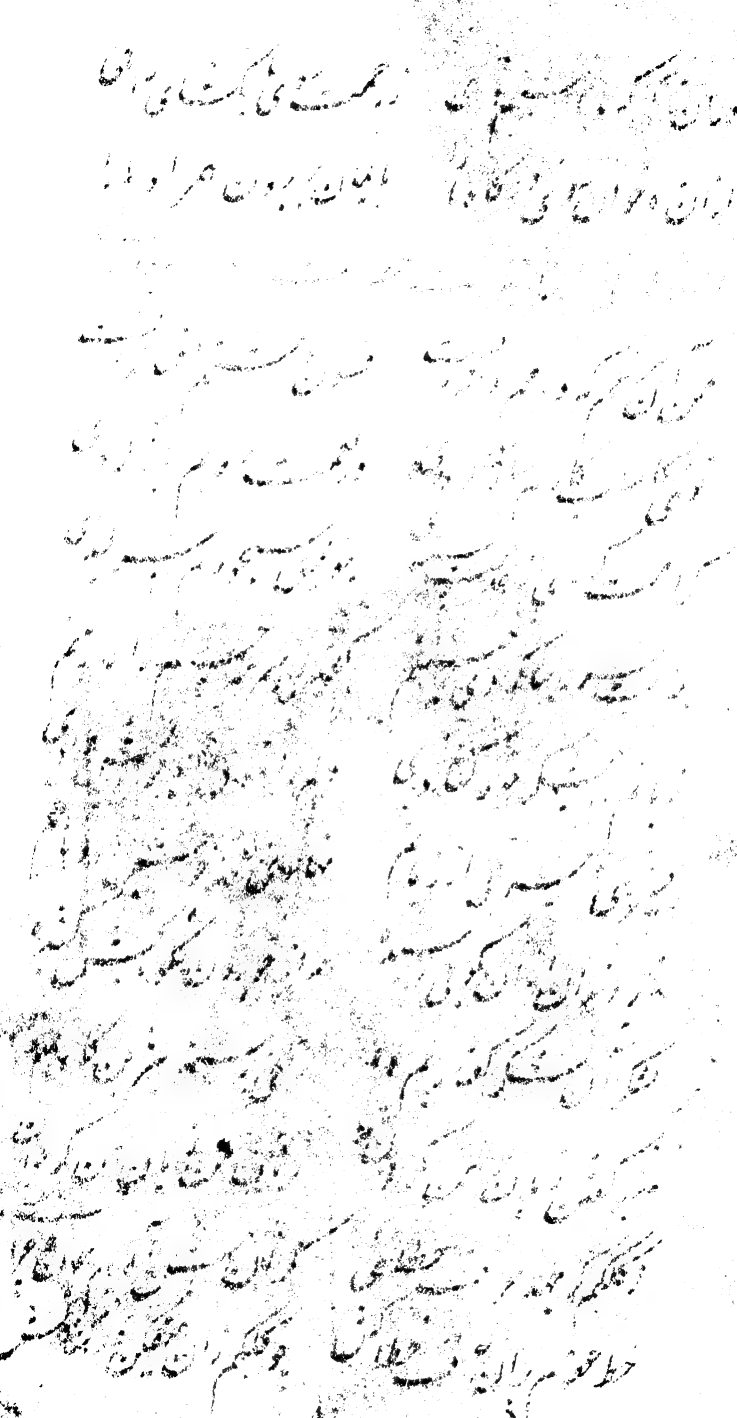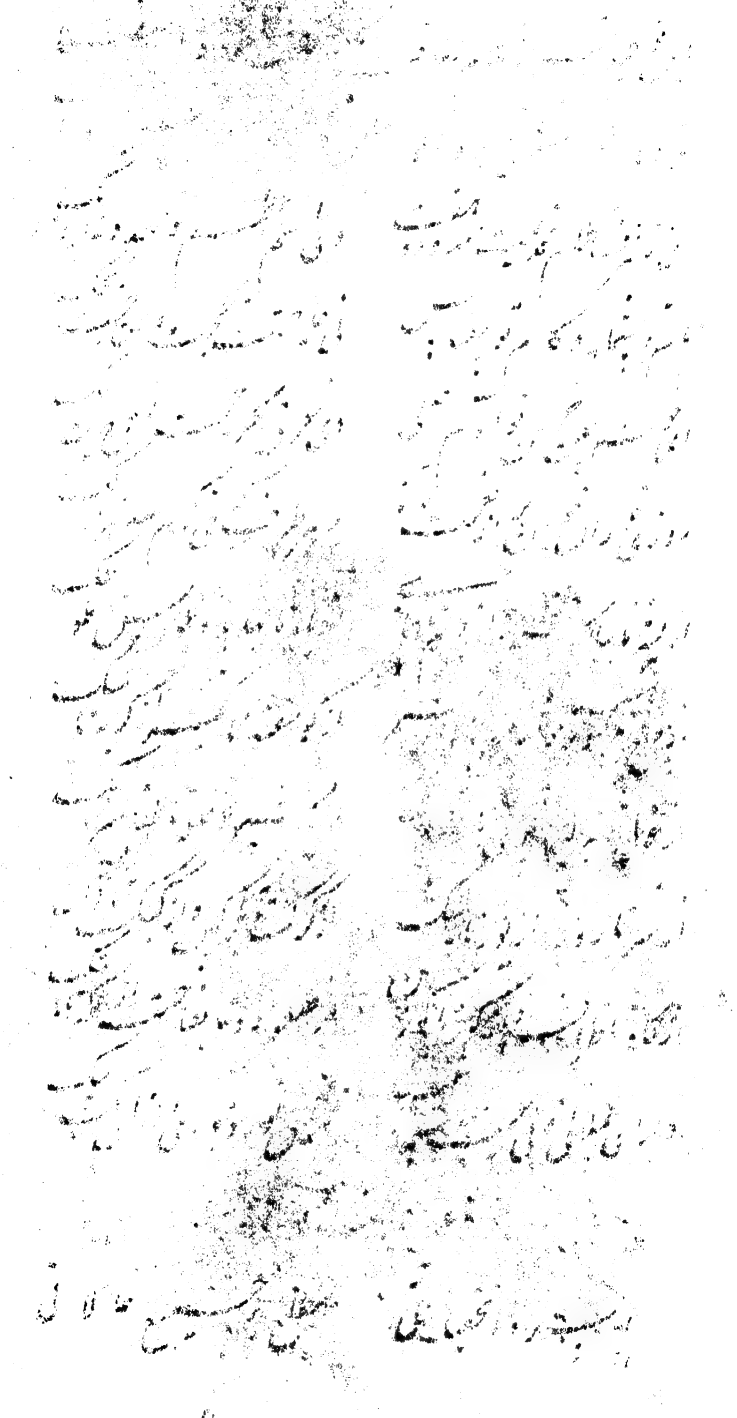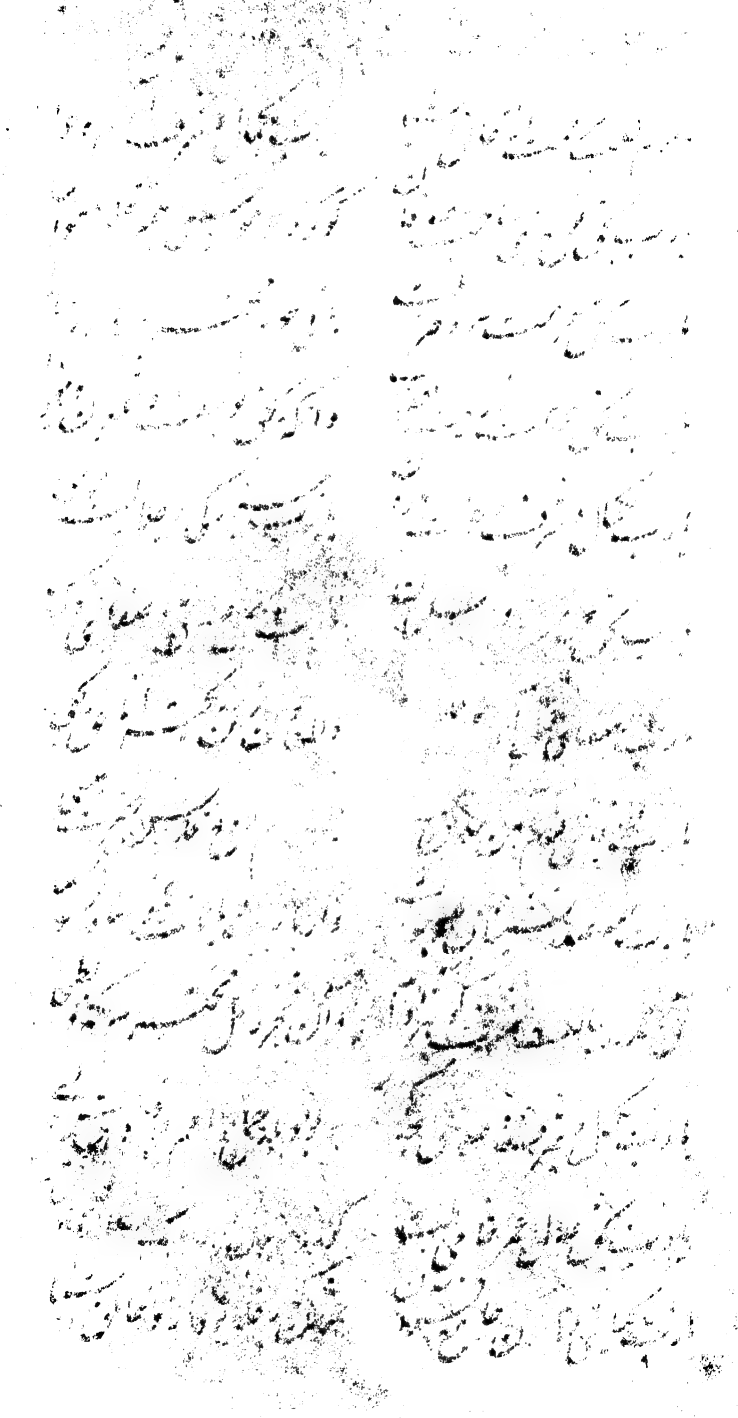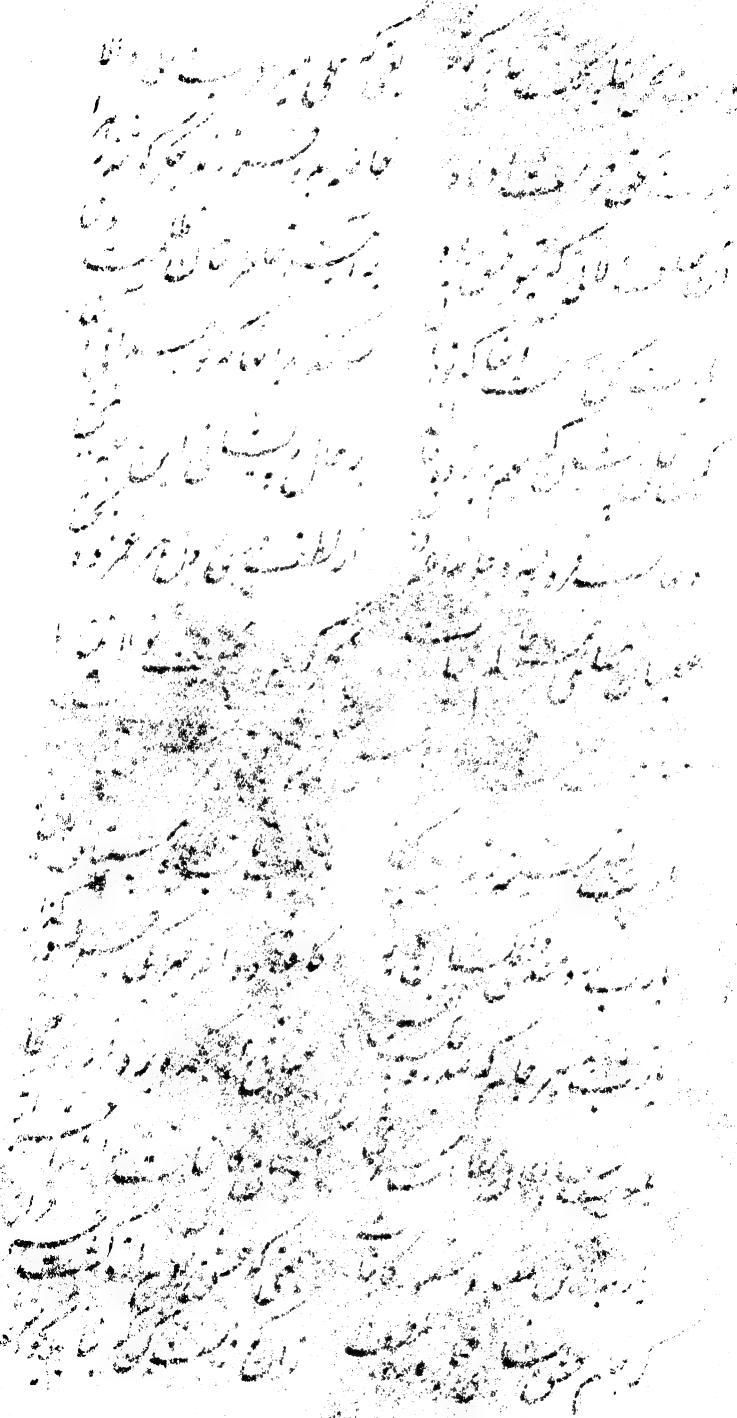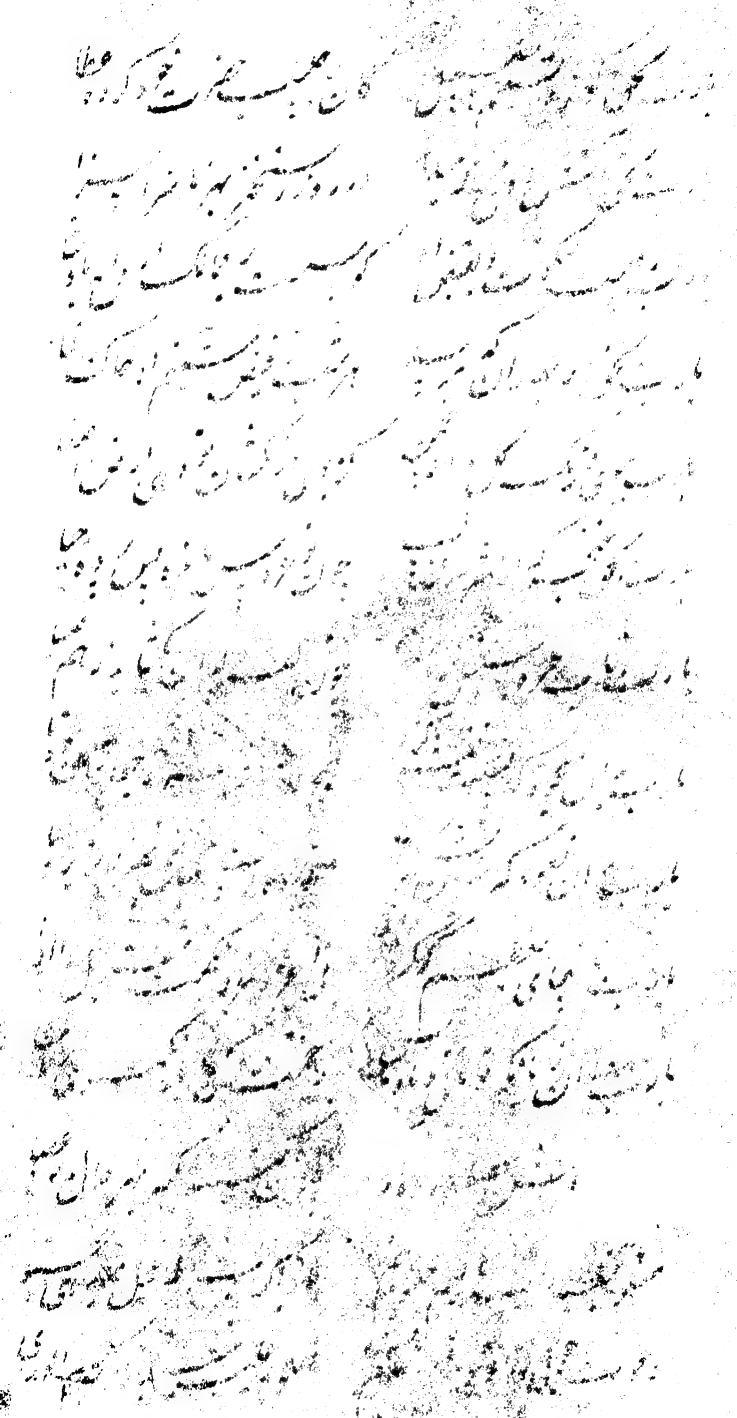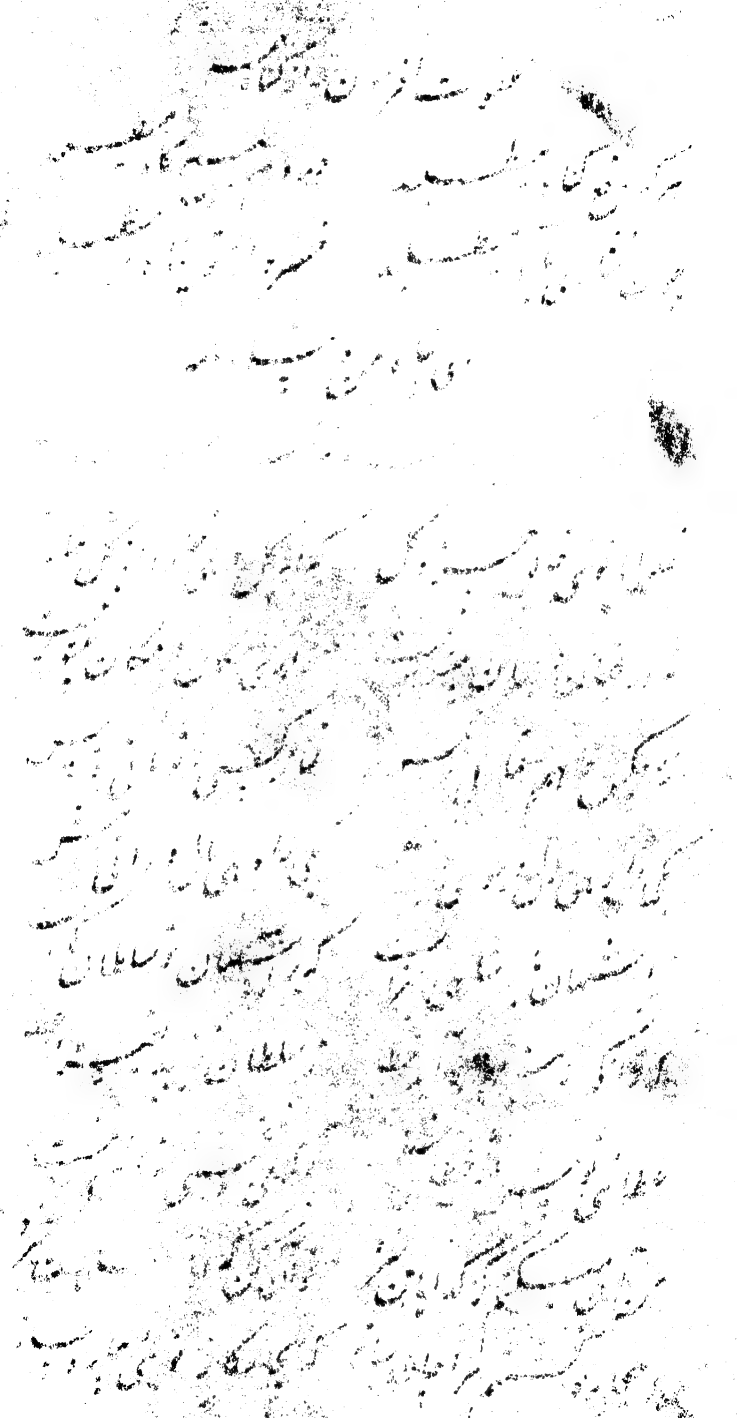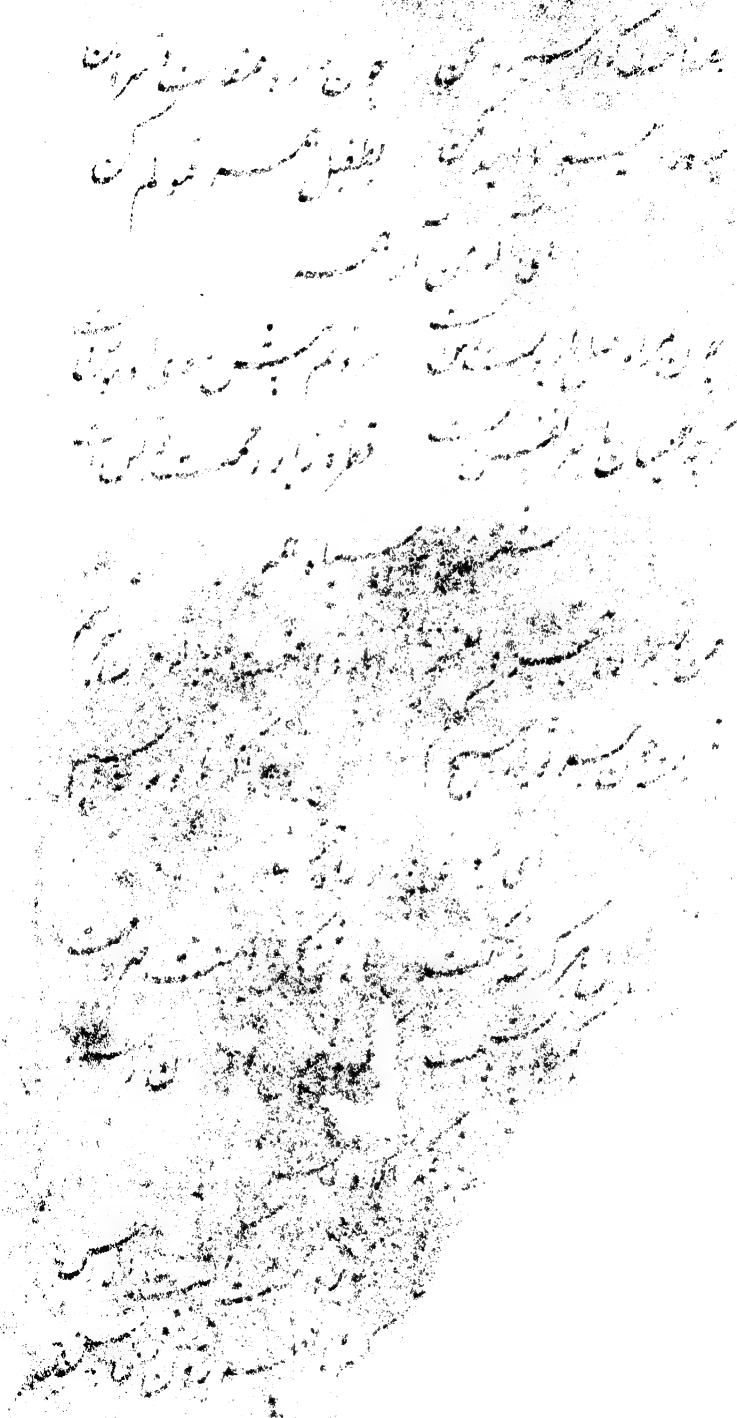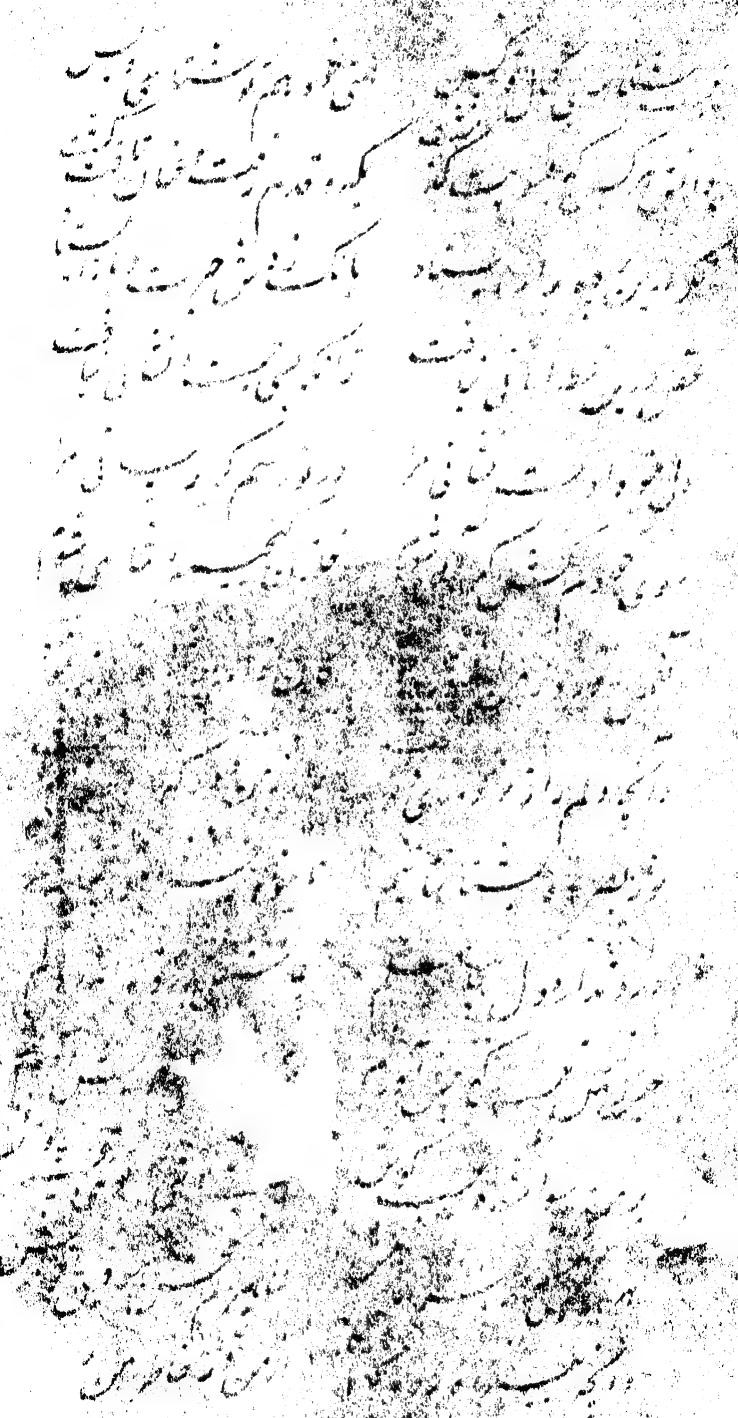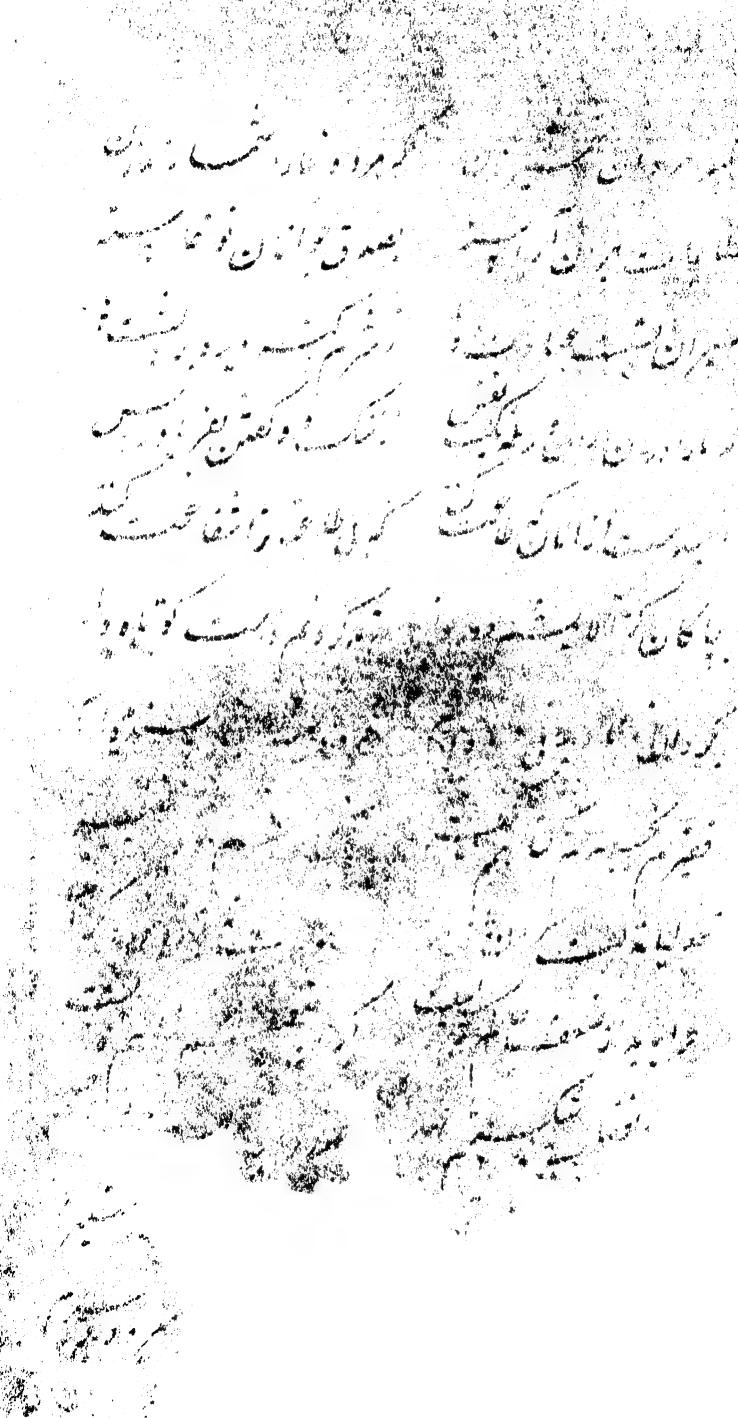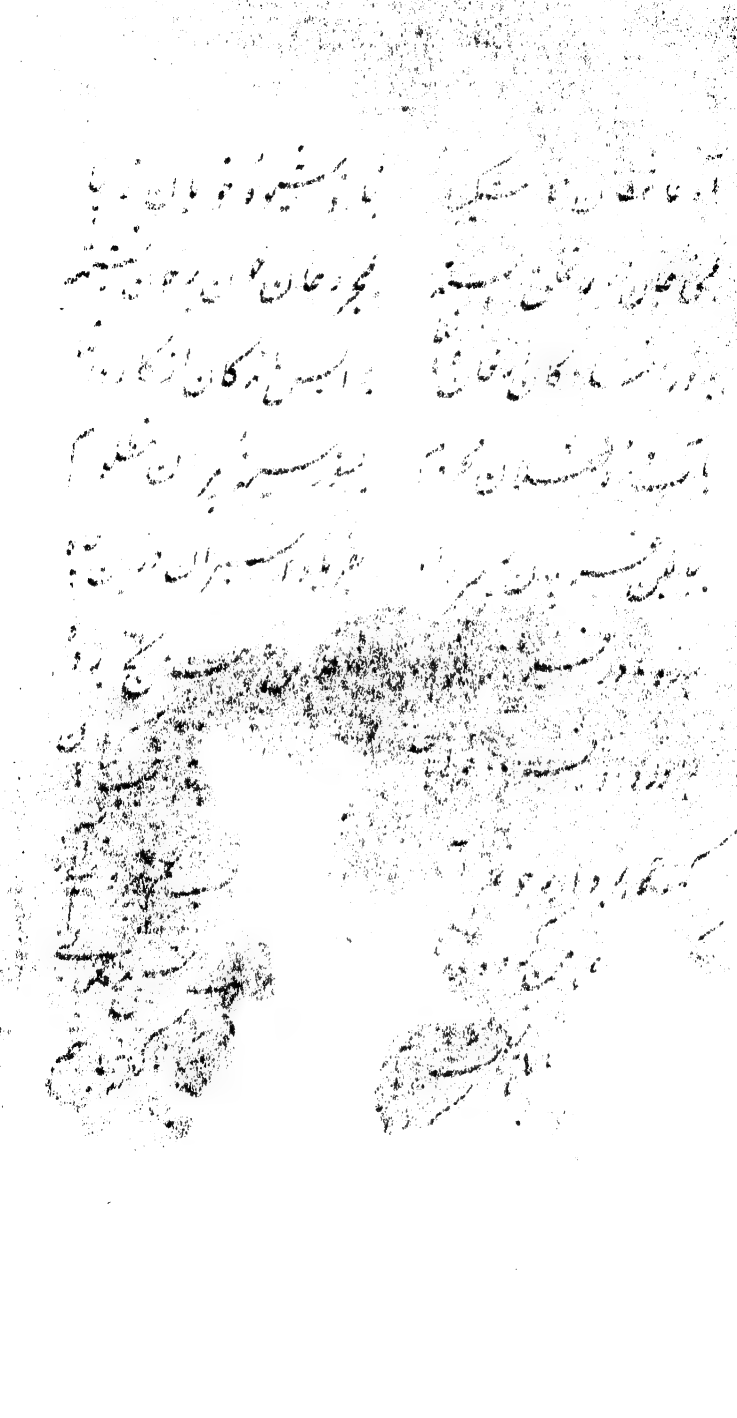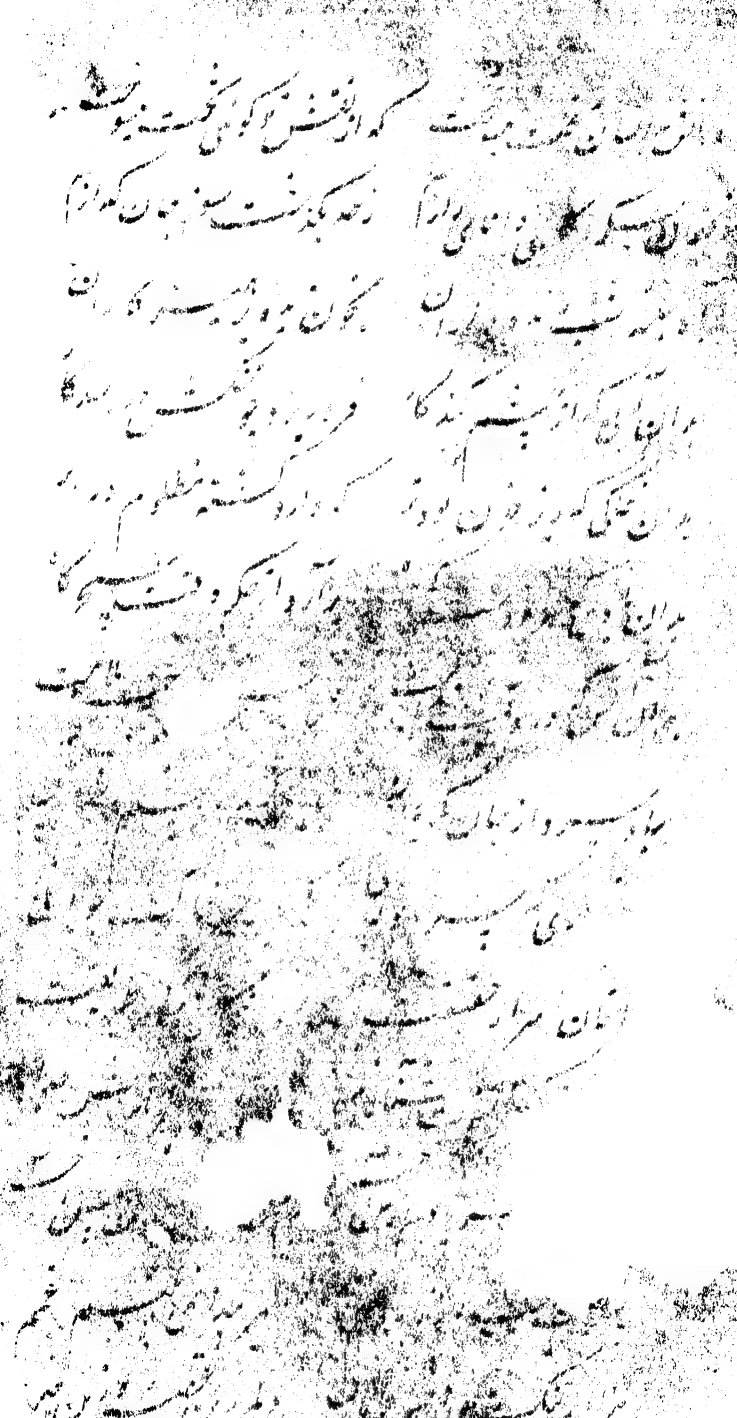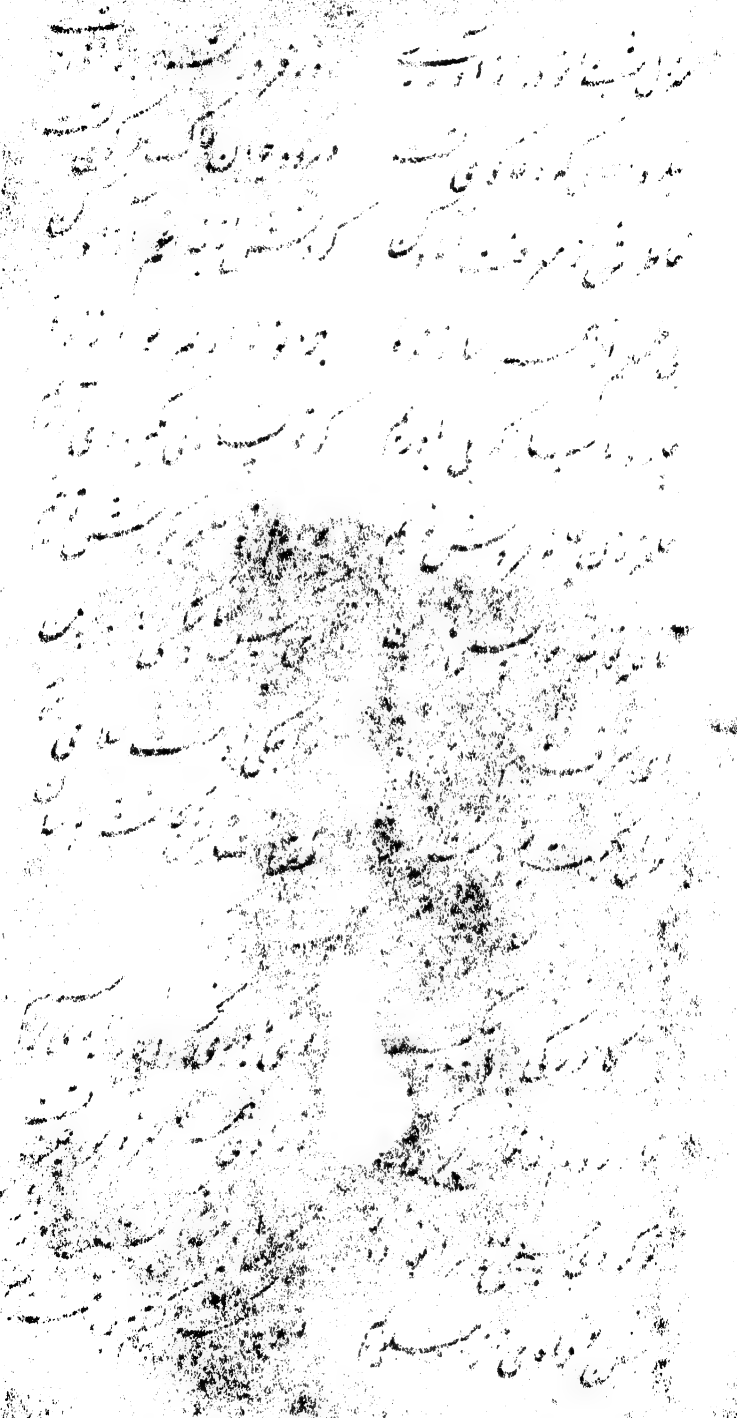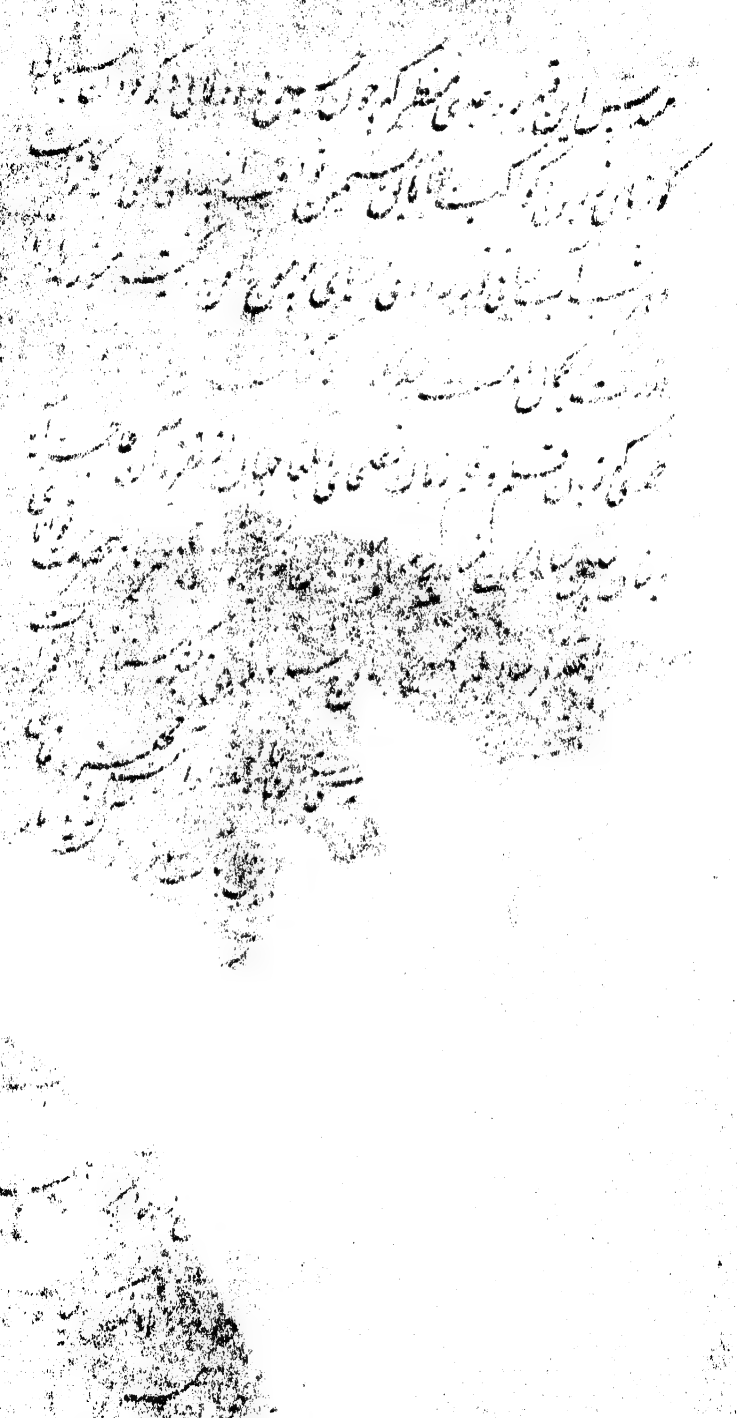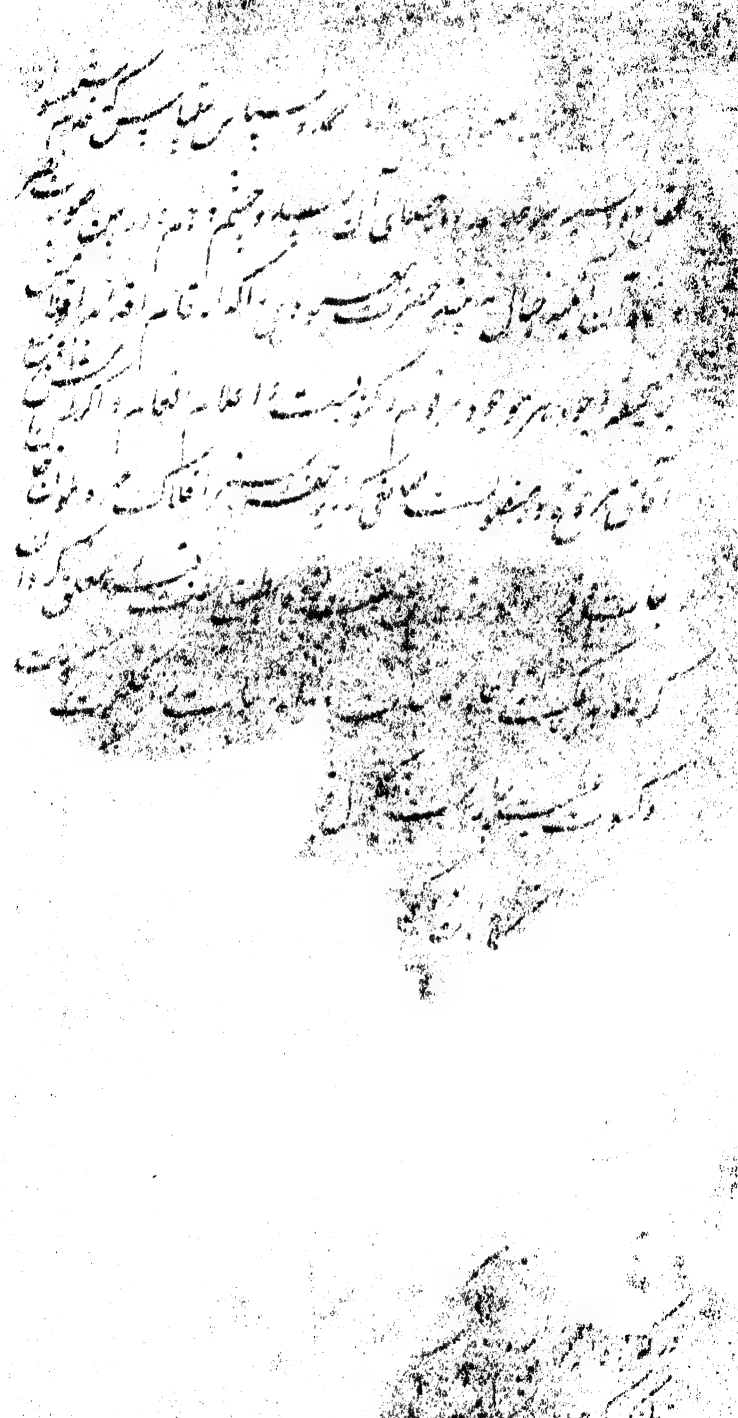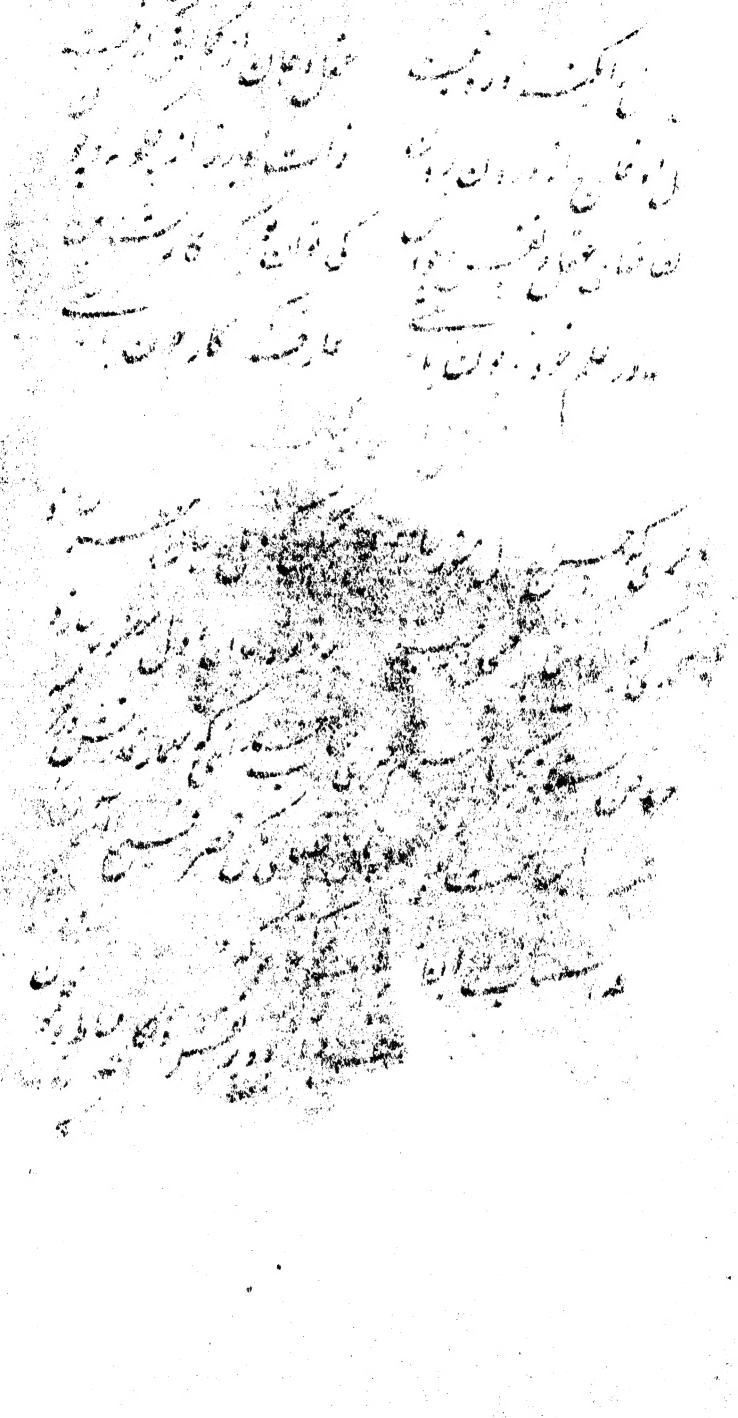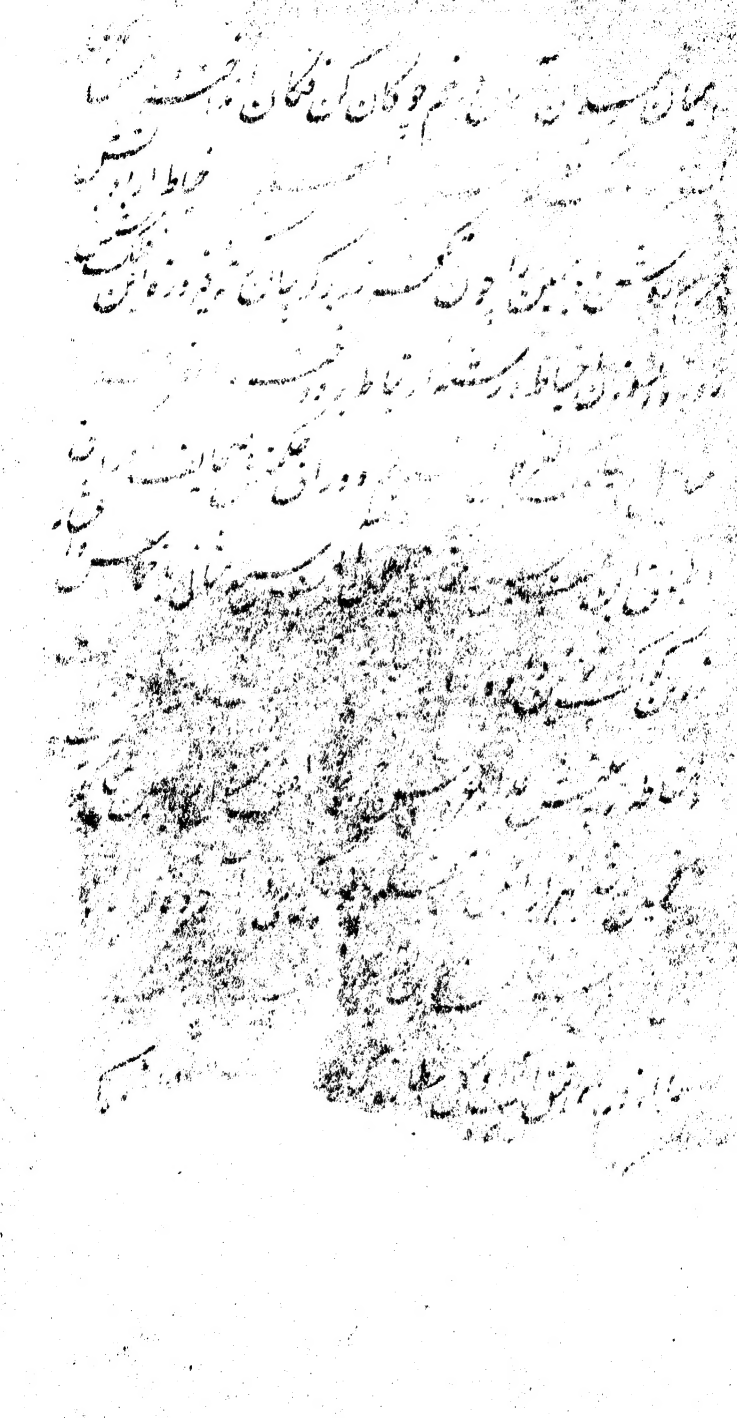
[illegible] نظیر هم [illegible] رجا [illegible]